

اماتنانت

پمبرلی

ادامه رمان «غرور و تعصب» اثر جین آستین

Pemberley

or Pride And Prejudice Continued

ترجمہ ی ہادی عادل پور

اماتنانت

چمبرس

ادامہ «غرور و تعصب» اثر جین آستین

مترجم:

ہادی عادلپور

شہر کتاب (nbookcity.com)

- نام کتاب : پمبولی
- نویسندہ : اما تنائت
- مترجم : ہادی عادلپور
- تعداد : ۶۰۰۰
- چاپ اول : بہار ۱۳۷۳
- چاپ : چاپخانہ حیدری
- ناشر : مترجم

دیباچه

غرور و تعصب از معروفترین رمان‌های جین استن^۱ می‌باشد و الیزابت بنت قهرمان مورد علاقه کتاب اوست.
رمان غرور و تعصب، مانند تمام داستان‌های استن به ازدواج ختم می‌شود:

از بین پنج دختری که نتیجه ازدواج خانم و آقای بنت بودند، سه‌تای آنها به ترتیب سن شوهر کرده بودند. به این ترتیب که: الیزابت^۲، دختر دوم با آقای داریسی^۳، صاحب کاخ پمبرلی دربی شایر^۴ ازدواج کرده بود که سالی ده هزار دلار درآمد داشت، جین^۵، که بزرگترین دختر بود، با آقای بینگلی^۶ که سالی شش هزار دلار درآمد داشت ازدواج کرده بود و لیدیا^۷ با مردی جذاب اما نالایق به نام ویکهام^۸ از خانه گریخته بود. کیتی^۹ و مری^{۱۰} به ترتیب سن، فکرشان از همه چیز آزاد بود و فقط اهل مطالعه بودند و دیدیم که در آخر داستان در سن ازدواج باقی مانده بودند. در نامه‌ای که از جین استن به دست آمده، او بعد از پایان کتاب به ادامه زندگی شخصیت‌های داستان می‌اندیشیده - از میان نامه‌هایی که در آن‌ها همیشه الیزابت و جین بنت را مورد تمسخر قرار می‌داد - این نامه را

1. Jane Austen

2. Elizabeth Bennet

3. Mr Darcy

4. Derby shire

5. Jane

6. Bingley

7. Lydia

8. Wickham

9. Kitty

10. Mary

در ماه مه^۱ سال ۱۸۱۳ برای خواهرش فرستاده بوده، او در این نامه چنین وانمود می‌کند که نمایشگاه هنری آن زمان به شباهت بین خواهران بنت می‌اندیشیده... او نوشته بود:

من و هنری در باغ اسپرینگ^۲ برای تماشای نمایشگاه رفتیم. و من خیلی از آنجا خوشم آمد... آنجا تصویر خانم بینگلی که شباهت زیادی به خود او داشت به نمایش گذاشته شده بود... او لباسی بلند و سفید رنگ به تن داشت که ترفیناتی سبز رنگ روی آن قرار داشت. این لباس مرا متقاعد کرد که آنچه در کتاب به تصویر در آورده بودم مناسب شخصیت او بوده، و اینکه انتخاب رنگ سبز برای او بسیار به جا بوده. به جرأت باید بگویم که رنگ لباس خانم دی^۳ زرد خواهد بود.

اما در یادداشت‌های بعدی او آمده است که او در جستجوی رنگ‌ها ناموفق بوده. در نمایشگاه سر ژوزوآ^۴ نقاشی‌های رینولدز^۵ به معرض نمایش گذاشته شده بود.

در آن نمایشگاه اثری از تصویر خانم دی نبود... می‌توانم بگویم که آقای دی، شوهر او، برای نقاشی‌ای که شباهت زیادی به زنش داشته باشد و در معرض دید عموم قرار بگیرد، حاضر است جایزه خوبی بدهد. می‌توانم بگویم که او احساساتی آمیخته با عشق، غرور و لطافت را در خود خواهد داشت.

شخصیت‌های داستان جین استن بعد از مدت زیادی که از ازدواجشان گذشت هنوز در ذهن او باقی مانده بودند و چنین به نظر می‌رسید که برای همیشه با خوشحالی در یاد او باشند.

داستان "عمارت پمبرلی" از بعد ازدواج الیزابت با آقای داری و نیز ازدواج جین با آقای بینگلی آغاز می‌شود. الیزابت در کنار همسرش در کاخ پمبرلی زندگی می‌کند و جین و شوهرش هم در یکی از استان‌های

1. May

2. Spring Gardens

3. Mrs. D.

4. Sir Joshua

5. Reynolds

دیباچه / ۵

مجاور به نام یورکشایر^۱ خانه‌ای خریده‌اند.

خانم بنت، این اواخر، خانه را ترک کرده و طلاق گرفته بود او به لانگبورن^۲ در استان هرتفورد شایر^۳ رفته بود، اما زیاد از خانه قبلی‌اشان دور نشده بود؛ او در خانه‌ای کوچکتر در نزدیکی مری‌تون^۴ ساکن شده بود، مری‌تون شهر کوچکی بود که بیست و پنج سال پیش او به همراه دخترانش از آنجا دیدن کرده بود.

خانم کاترین دوبورگ^۵ هنوز هم در همان خانه روزینگ^۶، با دخترش که ازدواج نکرده بود، زندگی می‌کرد. لیدیا که کوچکترین دختر خانواده بنت بود و در آخر کتاب هنوز مجرد بود، اکنون با همسر و خانواده‌اش از زندگی پوچی داشت؛ خانواده ویکهام همیشه مقروض بودند و همه می‌گفتند که او از اموال خواهران پولدارتر لیدیا سوء استفاده کرده بود.

1. Yorkshire

2. Long bourn

3. Hert Fordshire

4. Meryton

5. Catherine `de bourgh

6. Flosings

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش اول ۱

در سراسر دنیا واقیبتی غیر قابل انکار وجود دارد و آن این است که مردان متأهلی که صاحب ثروت چشمگیری هستند، همیشه در آرزوی داشتن بک پسر و وارث هستند.

این عقیده، لافل در بستگان درجه اول دو طرف وجود دارد، و دیگران هم هستند که شاید بهتر باشد از بذله گوئی در مورد قدرت زایانی آن زوج و یا بطور کل در مورد آن وصلت خودداری کنند.

روزی خانم لانگ^۱ به یکی از دوستانش که بعد از فوت همسرش، به تازگی از لانگ بون برگشته بود، گفت:

- خانم بنت عزیز، آیا هیچ مطلب شادی آور برای فکر کردن در ذهنتان ندارید؟ من هر روز منتظر شنیدن خبری در مورد دخترتان الیزابت و شوهر جذاب او، آقای داری هستم. اما در کمال شگفتی چیزی به گوشم نخورده است.

خانم بنت پاسخ داد که او عادت ندارد بیش از یکبار در هفته از دخترش خبر بگیرد.
خانم لانگ گفت:

- خبر ورود تازه واردی به جمع خانواده کافی است یکبار عنوان شود.

پس بعد از کمی تأمل ادامه داد:
مگر اینکه اول دختری به دنیا بیاید و بعد باز هم همه منتظر شنیدن خبر دیگری باشند.

خانم بنت که به این سرزنش‌ها عادت کرده ولی هنوز هم طاقت تحمل آنها را نداشت گفت:

خانم لانگ عزیز، اکنون که با تنها دخترم، مری در این خانه کوچک ساکن شده‌ام، مشغولیات زیادی دارم، او هم مثل آقای بنت بیچاره که در لانگ بورن، همیشه در کتابخانه بود، دائماً در حال مطالعه است. و من وقتی برای شنیدن این افکار پوچ ندارم.
خانم لانگ پاسخ داد:

همه در مری تون می‌دانند که وقتی خانه‌ای را که سال‌های سال در آن زندگی کرده بودید، از شما گرفتند، شجاعت زیادی از خود نشان دادید...
خانم بنت که از این گفتگو راضی تر بود، گفت:

- البته در حالی که هنوز دو دختر مجرد در خانه داشتم. حتی اگر کینی در بارلو^۱ با جین عزیز و لیزی^۲ در پمبرلی زندگی می‌کرد، باز هم او دختری مجرد بود و هر روز ممکن بود به خانه برگشته و به وضعیت من حسادت ورزد.

خانم لانگ یادآور شد که وقف خانه لانگ بورن برای پسر عموی دور او، آقای کالینز^۳، برای خانواده بنت شکست بزرگی محسوب می‌شد و شجاعتی که خانم بنت برای پس گرفتن آن خانه از خود نشان داده بود، مورد توجه تمام همسایه‌ها بود.

خانم بنت که به احساس همدردی تمام همسایه‌ها بی‌اعتنا بود، گفت:
- من اینجا خیلی راحت هستم. همانطور که می‌دانید آقای داریسی بسیار سخاوتمند بوده‌اند و به من کمک کردند تا این خانه را بخرم. متأسفانه باید بگویم که آقای بنت هیچ سهمی از این خانه را به همسر و

1. Barlow

2. Lizzy

3. Mr Colline

دخترانش اختصاص نداده بود.

خانم لانگ گفت:

- وجود آقای داری بعنوان داماد خانواده حقیقتاً فوق‌العاده بود، شما حتماً احساس دین سنگینی نسبت به او می‌کنید. چون، هیچ یک از ما تصور نمی‌کردیم اگر الیزابت با مردی به این سخاوتمندی و با درآمدی معادل ده هزار دلار در سال ازدواج نمی‌کرد، سقفی بالای سرتان بود. خانم بنت که از تغییر رویه صحبت خانم لانگ ناراحت شده بود گفت:

- برعکس، این آقای داری است که باید نسبت به من احساس دین کند.

- چرا چنین است؟

- مادر الیزابت، من هستم و اگر من نبودم او هرگز به دنیا نمی‌آمد. خانم لانگ که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و دید که یکی از تیمارکنندگان اسب‌ها نامه‌ای را به دست خدمتکار منزل خانم بنت داد و او هم آنرا برای ایشان آورد، گفت:

- کاملاً درست است، خانم بنت، بدون شما -

در این جا مکث کرد تا خانم بنت در حضور او نامه را باز کند. سپس ادامه داد:

- اگر شما نبودید، عمارت پمبرلی هیچ وارثی نداشت.

وقتی خانم بنت نامه را می‌خواند سکوتی برقرار شد و سپس نامه را تا کرد و داخل جعبه نامه‌ها گذاشت.

وقتی خانم بنت چیزی نگفت، خانم لانگ گفت:

- امیدوارم نامه حاوی اخبار امیدوار کننده‌ای برایتان باشد.

خانم بنت که به طرف در می‌رفت تا مری را از طبقه بالا صدا بزند، گفت:

- حقیقتاً هست.

خانم لانگ که تمایلی برای تکان خوردن از روی صندلی نداشت

گفت:

- از این موضوع خوشحالم.

خانم بنت، مری را داخل اتاق آورد، کتاب را از دست او گرفت و

گفت:

- مری، ما برای کریسمس به پمبرلی دعوت شده‌ایم. باید لباس‌های

تازه‌ای تهیه کنی. ما باید به مری تون برویم. الان درشکه خبر می‌کنم.

خانم لانگ با صدای بلند گفت:

از اینکه می‌شنوم شما و مادرتان بالاخره به پمبرلی دعوت شده‌اید

خیلی خوشحالم. شنیده‌ام که آنجا منزل با شکوهی است که درختان زیبا

و ده مایل فضای سبز برای پیاده‌روی دارد.

مری گفت:

من ترجیح می‌دهم که همین جا بمانم. پسر عموی من، آقای کالینز

یک رساله جالب مربوط به علم الهیات دارد که قرار است وقتی من به

لانگ بورن رفتم در مورد آن بحث کنیم.

خانم بنت به اتاق برگشت و خیلی زود هر سه خانم، در حال، آماده

رفتن به مری تون می‌شدند وقتی آن سه خانم وارد فروشگاه لباس و کلاه

زفانه شدند، خانم لانگ به خانم بنت گفت:

- حرف‌های من یادتان باشد، حالا که به آن جا دعوت شده‌اید، بدانید

که این کار شما را در ردیف مادر خانم فیتزویلام داری قرار می‌دهد و

حتماً خبرهای مهمی از ایشان خواهید شنید.

خانم بنت با اوقات تلخی گفت:

- یعنی ممکن است چه خبری باشد؟

تقریباً یک سال از ازدواج الیزابت بنت با آقای داریسی گذشته بود که آنها از خانم بنت و خواهر کوچکتر الیزابت، مری، برای گذراندن کریسمس در کاخ پمبرلی دعوتنامه‌ای فرستاده بودند. در واقع خود الیزابت بود که باعث تأخیر این دعوت شده بود؛ او چنین برای خودش تعبیر می‌کرد که از زمانی که پادوی کاخ پمبرلی شده، چیزهای جدید زیادی بود که باید می‌آموخت، از تعهداتی که نسبت به کارگراها و مستأجرین آن اراضی داشت گرفته، تا تعیین یک برنامه و الگوی روزانه و احیاء باغ‌های میوه و سبزیکاری که مدت‌های زیادی رها شده بودند. و همین عوامل باعث شده بود که وقت زیادی برای رسیدگی به اقوام خود نداشته باشد.

البته، الیزابت به خاطر مرگ پدرش بسیار محزون شده بود و برای انجام مراسم تدفین و واگذاری و وقف اموال او به آقای کالینز، به همراه شوهرش آقای داریسی به لانگ بورن رفته بود. او از سخاوت و لطف قلبی شوهرش به خاطر خرید منزل مری تون برای مادر و خواهر مجرد خود که در دامنه‌های آن شهر کوچک (مری تون) واقع شده بود، بسیار سپاسگزار بود. اما الیزابت از اینکه کسی این حقیقت را بازگو کند و یا بخواهد زیر منت کسی، بخصوص آقای داریسی، باشد بیزار بود، زیرا آقای داریسی آنقدر مال و منال در اختیار او قرار داده بود که حقیقتاً الیزابت نمی‌دانست آیا جایی برای سپاسگزاری بیشتر وجود دارد یا خیر. همانطور که خانم بنت پیش‌بینی کرده بود، الیزابت، نسبت به خواهرش جین بینگلی که تنها سی مایل دورتر از آنها، در کمال سعادت با شوهرش زندگی می‌کرد، جواهرات و اسب و درشکه‌های بسیار زیبایی در اختیار داشت. برای الیزابت داریسی چیزی وجود نداشت که بخواهد، اما در دسترس نباشد و همین امرگاهی او را از ناپایدار بودن این خوشبختی

می ترساند. آقای داری به همان اندازه‌ای که در ابراز عشق خود سخاوتمند بود، همان طور هم از دادن هدیه به همسر خود ابائی نداشت؛ اما با این حال هر چقدر علاقه خود را بیشتر به الیزا ابراز می‌داشت. او کمتر طالب لطف و محبت او بود. الیزابت به خوبی می‌دانست که با یادآوری دیداری که مادرش از منزل آنها داشت، آقای داری ترغیب می‌شد تا کرم و بخشش قابل توجه‌تری را از خود نشان دهد. خانم بنت هم در مقابل این همه لطف ترغیب می‌شد تا مدت نا محدودی به عنوان مهمان در خانه آنها بماند، همان طور که کیتی^۱ چنین خیالی داشت، اما جین به او اصرار کرد که پمبرلی را ترک کند و به منزل بینگلی در بارلو^۲ برود. تنها یک معلم سرخانه یا استاد موسیقی ممکن بود باعث شود که مری از دور بودن از کتاب‌هایش احساس ناراحتی و کسالت نکند. خانم بنت در قید جا و مکان نبود و دوست داشت با آشنایی که در نزدیکی آنها سکونت داشتند، زیاد رفت و آمد کند، اما الیزابت از این می‌ترسید که تعداد دوستان مادرش بیش از حد باشد.

اما خانم بنت تنها به این دلایل انتظار رسیدن دعوتنامه‌ای از جانب دختر و دامادش را نمی‌کشید. الیزابت کم‌کم از این می‌ترسید که مبادا قدرت بچه‌دار شدن را نداشته باشد. اما خواهر او، جین، که مادر یک دختر یک‌ساله بود و در آینده‌ای نزدیک هم صاحب فرزند دوم خود می‌شد به لیزی^۳ می‌گفت که یک سال بچه‌دار نشدن هیچ اهمیتی ندارد، اما الیزابت در خلوت خود همیشه از این موضوع آزرده خاطر بود و عذاب می‌کشید. آرزو می‌کرد که مادرش هیچ حرفی در مورد این موضوع نزنند و وقتی که در یک فرصتی خواهرش را در بارلو ملاقات کرده بود، بر سر این موضوع بسیار بحث کرده بودند.

وقتی جین صحبت‌های خواهرش را شنیده بود گفت:

- لیزی عزیزم، هیچ عاملی بیش از نگرانی، جلوی بچه‌دار شدن تو را

1. Kitty

2. Barlow

3. Lizzy

پمبرلی / ۱۳

نخواهد گرفت. و اگر پیش از این از دعوت مادر و خواهرت برای کریسمس طفره بروی، از اینکه نتوانسته‌ای از آنها دستگیری و دلجوئی کنی، نگرانی‌ات بیشتر خواهد شد. یادت باشد که کسی از تو به عنوان زنی خسیس و پست یاد نمی‌کند.

وقتی الیزا به قصر پمبرلی برگشت خیلی در مورد حرف‌های خواهرش فکر کرد. این واقعیت داشت، که اگر پیش از این جلوی ریخت و پاش مادرش را، بخصوص بعد از فوت پدرشان می‌گرفت، بیش از حد خسیس به نظر می‌آمد. اما هیچ کس او را به این صفت نمی‌شناخت. واقعیت این بود که محبت‌های قلبی و سخاوت‌هایی که آقای داری داشت، الیزا را کاملاً به تسلیم وامی‌داشت - و با شاید هم لااقل عکس‌العمل او چنین بود. الیزا دریافته بود که خود آقای داری هم ممکن است با داشتن آن طبع گرم و روی گشاده فکر کند که الیزابت از دعوت نزدیکترین اقوام خود عاجز است، او این حرف را بارها با صحبت و مهربانی به الیزا گفته بود. آیا او بعد از ازدواج با آقای داری و پا گذاشتن به بهشتی که پمبرلی نام داشت و زیبایی‌های غیر قابل انکارش. اینطور گوشه‌گیر و منزوی شده بود؟ چنین افکاری، حتی در خلوت رنگ از رخ او می‌برد، وقتی در را زدند و آقای رینولدر به همراه یکی از خدمتکاران وارد اتاق شد و از او دستور تهیه غذا و آماده کردن سرگرمی‌هایی برای روز کریسمس خواست، باعث شد که تکانی به خود بدهد و قبل از اینکه هر دستوری برای امور آشپزخانه بدهد، از پله‌ها پائین رفته و بدنبال آقای داری بگردد.

آنطور که الیزابت آقای داری را شناخته بود، او مرد بسیار خوش مشربی بود و البته هم، خانم بنت باید به آنجا می‌آمد و تا هر وقت که دوست داشت در آن عمارت می‌ماند. مری می‌توانست از کتابخانه‌ای که در کشورشان نظیر نداشت، آزادانه استفاده کند. کیتی هم باید می‌آمد تا مهمانی را راه بیاندازد؛ مدت زیادی بود که او هم از مادر و خواهرش دور افتاده بود.

الیزابت خود را در آغوش آقای داری انداخت و برای خالی کردن خود گریه را سر داد. گرچه آقای داری همواره پذیرای خواسته‌های لیزا بود، اما او هرگز تعهدی نسبت به شوهرش احساس نمی‌کرد، و نسبت به موضوع دعوت مادر الیزابت به پمبرلی، بسیار محتاطانه رفتار می‌کرد. وقتی جورجیانا داری^۱ وارد اتاق شد آن دو را دید که کنار یکدیگر ایستاده بودند و لبخند روی لبانشان بود.

الیزابت از دیدن خواهر شوهر خود که با کلمات بسیار محبت آمیزی به استقبال او می‌آمد، بسیار خوشحال شد. آنطور که الیزابت احساس می‌کرد دوست بودن با جورجیانا تنها راه برای جبران قلب پاک و لطف آقای داری به خواهرش بود. با این حال آن دختر که بزرگتر از خواهر الیزابت، یعنی مری، بود و از خود الیزابت هم قد بلندتری داشت، از ازدواج برادرش زیاد راضی نبود و نمی‌توانست از این فکر هم بیرون بیاید. او تمام دوران کودکی خود را در عمارت پمبرلی گذرانده بود و اولین توقعی که از الیزابت داشت این بود که از جورجیانا بخواهد باقی عمرش را در جایی که دوست دارد زندگی کند. جورجیانا همیشه از شخصی که آینده او را تباه کرده و او را از رویارویی با مردم گریزانده بود، رنج می‌برد و از اینکه بتواند شخصی را برای ازدواج انتخاب کند احساس شرم می‌کرد. عمه او، خانم کاترین دوبورگ^۲ او را از شرکت در مهمانی‌ها و مجالس رقص در روزینگ^۳ ترسانده بود و باعث شده بود که این دختر همیشه از ملاقات افراد در جمع احساس ترس و دلهره داشته باشد.

الیزابت دست جورجیا را گرفت و پیش آقای داری برد. بعد با نرمی به او گفت که فرار است هنگام کریسمس یک مهمانی خانوادگی در پمبرلی برپا شود، و اینکه مری علاقمند است با خواهر جدید لیزی ملاقات کند. آقای داری لبخند گشاده‌ای زد. آقای رینولز مشغول

1. Georgiana Darcy

2. Lady Catherine de Bourgh

3. Roings

پمبرلی / ۱۵

اجرای اوامر خانم الیزابت بود و او تعجب کرده بود که چرا اینهمه مدت از بک دعوت ساده سرباز زده بود.

۳

خانم بنت بدون از دست دادن وقت تمام آشنایانش را از این خبر جدید آگاه ساخت. اول برای ملاقات خانم لوکاس^۱ به مری تون رفت و وقتی مری از خانه خارج شده بود، لیستی برای خرید به دست او داده بود. "تو هم درست مثل پدرت هستی، مری، همیشه در کتابخانه‌ای! آیا می‌دانی چند روز دیگر قرار است به پمبرلی برویم؟ تمام لباس‌هایت را تا کرده‌ام و باید آن لباس زرد و آبی‌ات را آماده کنی، یادت باشد که لباس قرمزه اصلاً بهت نیاید.

شکی ندارم که در پمبرلی مراسم باشکوهی برگزار خواهد شد، اما بهتر است به جای یک لباس کاملاً تازه، لباسی به تن کنی که با وجود اطوکشی خطوط نای آن مشخص باشد.

آهنگت را از پیش تمرین کن. در عمارتی همچون پمبرلی شنیدن یک شاهکار موسیقی یا چیزی شبیه آن برای ساکنانش بسیار خوشایند خواهد بود. در چنان محفلی همه علاقمند خواهند بود که به آواز تو گوش کنند. نقاشی‌هایت را هم جور کن و با خودت بیاور. شنیده‌ام که دوشیزه جورجیانا داری در طراحی و کار با آبرنگ بسیار ماهر و حاذق است، و حتی اگر تابلوی Peaks او را نبینی، حتماً تابلوی Matlock را خواهی دید.

- عجله کن، مری، قبل از رفتن خیلی کار داریم!

وقتی مری به هیچ یک از این دستورات و اوامر جوابی نداد خانم بنت با عجله به طرف مری تون، جایی که همه او را مورد ستایش و تمجید قرار می‌دادند، به راه افتاد. او که حالتی بسیار آشفته و مضطرب داشت، خانم

لوکاس را دید که بیش از آن که پذیرای دستورات او باشد، به کارهای شخصی خودش اهمیت بیشتری می‌دهد. وقتی خانم بنت روی صندلی کنار شومینه نشست خانم لوکاس گفت:

- خانم بنت عزیز، باید مرا ببخشید! من همین یک دقیقه پیش چنان خبر مهمی شنیدم. که سر از پانمی شناسم!

خانم بنت تعجب کرد اما با حرف او موافق نبود، در حالی که سعی کرد این احساسش را پنهان کند، گفت:

- به عقیده من مسأله بیماری همسر شما آنچنان نگرانی بزرگی نبود. از وقتی آقای بنت دچار بیماری شده بود، من به چشم خودم زن‌های زیادی را دیدم که پیوه می‌شدند، و در طول سالی که گذشت من شوهر زن‌های زیادی را دیدم که دچار بیماری شده بودند. اما من در مورد آنها زیاد با کسی حرف نمی‌زدم.

خانم لوکاس به حد افراط به این عقیده خام بنت خندید و گفت:
- نه، نه. می‌توان گفت که آنها بیماری را بهانه قرار می‌دهند، اما به شیوه‌ای که به غایت سرگرم کننده است.

حتی اگر خانم بنت در مزدهای که خانم لوکاس می‌خواست بدهد، موشکافی می‌کرد، او هیچ چیزی بروز نمی‌داد.
او با قاطعیت گفت:

من تصمیم گرفته‌ام که شما را از تصمیماتم با خبر کنم. اینها در واقع تصمیمات مری عزیز من هم هست. و من پیش‌بینی می‌کردم که شما از شنیدن آنها خوشحال شوید.

خانم لوکاس پیش آمد و در حالی که دست دوستش را گرفت گفت:
- البته که خوشحال خواهم شد. اینطور که معلوم است، امروز چیزهایی داریم که هر دوی ما را خوشحال کند. حتماً برای شما دلایل زیادی وجود دارد که در شادی ما شریک شوید.

خانم لوکاس در حالی که می‌خواست حرف‌هایش را ادامه بدهد، دستپاچه شده بود و از هیجانی که نمی‌توانست کامل تشریح کند

لب‌هایش را گاز می‌گرفت، گفت:

- مختصر بگویم که شارلوت^۱ عزیز من امروز به ما خبر داده که در انتظار کودکی هستند که تابستان متولد خواهد شد.

همه خانم بنت را به خاطر حرکات مضطرب دائمی‌اش می‌شناختند، اما سکوت فعلی او قابل توجه بود. بعد از مدتی بالاخره سرش را خم کرد و گفت:

- خانم لوکاس عزیز من، شما باید بدانید که این خبر برای من بسیار تکان دهنده بود. من در لانگ بورن پنج دختر را بزرگ کردم، مایست و سه سال از بهترین روزهای زندگی‌مان را آنجا گذرانیدیم. و من از همان خانه‌ای که در لانگ بورن بود سه دخترم را به خانه بخت فرستادم که باید بگویم. دو تای آنها وصلت بسیار موفقیت آمیزی داشته‌اند. و بعد...

در این لحظه لب‌های خانم بنت شروع به لرزیدن کرد و یک تار مو را از روی چشمش کنار زد و ادامه داد:

- و بعد آقای بنت فوت کرد و من به همراه دو دختر مجردم از آن خانه طرد و با دست خالی رانده شدم.

خانم لوکاس با ملایمت گفت که واقعیت و اگذاری خانه لانگ بورن را در طول تمام این سال‌ها همه می‌دانستند.

خانم بنت، گوئی که خبری که از آن صحبت می‌کردند، همین بود، با صدای بلند گفت:

- آقای کالینز، فقط یک پسر عموی دور بود، او که وارث لانگ بورن شد، اکنون قبل از اینکه کفن آقای بنت در قبر خشک شود، در آنجا سکنی گزیده!

خانم لوکاس گفت:

- خانم بنت!

اما درخواست او بی‌فایده بود.

بعد خانم بنت با بلند نظری و بزرگواری گفت:

- من می دانم که اینها تقصیر دختر شما، شارلوت نیست. دختر من، لیزی، پیشنهاد ازدواج آقای کالینز را رد کرد و البته شارلوت عزیز از پیدا کردن چنان همسری، خیلی خوش شانس است.
خانم لوکاس با لحنی سرد گفت:

- از تعارف و تمجید شما ممنونم. به احتمال قوی حاملگی شارلوت شاید آنقدر ما را مشغول کرده بود که نتوانستیم تا کنون از شما دعوت کنیم که به لانگ بورن بیایید.

خانم بنت که فکرش به کلی جای دیگری بود، با صدای بلند گفت:
- و اگر شارلوت اصلاً پسر دار نشد، چه؟ آن وقت طعم خفت اخراج از خانه را، در حالی که هنوز در قید حیات است، خواهد چشید!
در این لحظه خدمتکار با خوش آمدگویی صحبت آنها را قطع کرد و با یک سینی چای وارد شد. خانم بنت اشک را از چشم هایش پاک می کرد و علیرغم دیدی که نسبت به وارث لانگ بورن داشت، قیافه شادی را به خود می گرفت.

وقتی خدمتکار رفت، خانم لوکاس گفت:

- ما همه آرزو داریم که برای کریسمس شما را به لانگ بورن دعوت کنیم. و مری هم حتماً باید بیاید. حتی اگر خاطرات تلخی از آنجا داشته باشید. باز هم خاطرات خوش وجود دارد. شارلوت قرار بود امروز برای شما دعوت نامه بفرستد، ولی همان طور که گفتیم به خاطر خیر خوشی که به او رسیده، این دعوت اینهمه مدت طول کشیده.

خانم بنت برای اینکه بتواند برتری خود را نسبت به آنها نشان دهد، فنجان چای را روی میز گذاشت و به وضوح و با خونسردی گفت:
- متأسفانه باید دعوت شفقت آمیز شما و آقای کالینز را رد کنم.
- خانم لوکاس که از رفتار عجیب دوستش مضطرب تر شده بود فریاد

زد:

- خانم بنت - لطفاً در مورد حرفتان تجدید نظر کنید!
خانم بنت بعد از یک مکث طولانی و وقتی که خدمتکار و سائل چای

پمبرلی / ۱۹

را از روی میز جمع کرد و از اتاق خارج شد. گفت:
 - ما فرار است به پمبرلی برویم. و جای بسی تأسف است که من و مری
 نمی توانیم دعوت شما را بپذیریم.
 خانم لوکاس با مهربانی گفت:
 - خب، خدا را شکر.

چون دلش می خواست عقیده خانم بنت را تغییر دهد و می دانست که
 خود چقدر از تصمیم خانم بنت رنجیده، گرچه لازم به ادامه بحث نبود.
 ولی با همان لحن گرم ادامه داد:
 - این واقعاً خبر بسیار مهمی است! شما کریسمس را در کنار الیزابت و
 آقای داریسی خواهید بود.
 خانم بنت گفت:

- رسم من قدیم این بود که تمام اعضای خانواده را کریسمس دور
 خودم جمع می کردم. شک ندارم که پمبرلی نسبت به لانگ بورن
 عمارت بسیار بزرگ تری خواهد بود، اما آنچه که مهم است تجمع ماها
 در آنجاست، آیا شما موافق نیستید؟

خانم لوکاس در حالی که سعی می کرد ناراحتی خود را از داشتن یک
 کریسمس سوت و کور در کنار دخترش پنهان کند گفت:
 - بله موافقم. وقتی شما به آن جا بروید، چه کس دیگری در جمع شما
 خواهد بود؟

خانم بنت مفرورانه گفت:

- من برای دخترم جین بینگلی هم نامه نوشته ام و گفته ام که برای
 کریسمس در پمبرلی منتظر او هستم. البته گفتن ندارد که او به همراه
 تمامی اعضای خانواده اش می آید. آقای بینگلی ملک بسیار زیبایی در
 بارلو خریده، اما من فکر می کنم اگر دائماً از خانه یکی از دخترها، به خانه
 دیگری بروم، باعث زحمت آنها خواهم شد. فرزند جین اوایل سال نو به
 دنیا خواهد آمد و او در پمبرلی آسایش بیشتری خواهد داشت.

- خانم لوکاس که حالا دیگر از اینکه بحث او با خانم بنت دارای آن

نکته سنجی قبل نبود و کاملاً احساس ناراحتی می کرد گفت:
 - به من نگفته بودید که جین به این زودی کودک دیگری در راه دارد.
 خانم بنت با خونسردی گفت:
 - این خبر زیاد مهمی نبود.
 سپس از جای خود برخاست تا از آن جا برود، خانم لوکاس هم او را
 تا حال همراهی کرد.
 خانم بنت گفت:
 - من داشتم به لانگ بورن می رفتم تا به شارلوت عزیز سفارشات لازم
 برای این فصل را بدهم و در کمال تأسف فعلاً نمی توانم شما را به خانه
 مری تون دعوت کنم. البته قبلاً هم فکر این را کرده بودم.
 خانم لوکاس که از رفع شدن دلخوری‌شان خوشحال بود، گفت که
 خانم بنت را تا لانگ بورن همراهی می کند و آنگاه به اتفاق از کوچه
 عبور کردند.

۴

خانم بنت در خانه‌ای که نزدیک ربع قرن در آن زندگی کرده بود، با
 گرمی مورد استقبال قرار گرفت و بعد از اینکه شگفتی خود را از طرز
 چیدن مبلمانی که توسط صاحبان جدید آن خانه تعبیه شده بود ابراز کرد،
 به خود اجازه داد تا وارد اتاق نشیمن شده و روی یکی از صندلی‌های
 مورد علاقه‌اش بنشیند.

شارلوت، دختر خانم لوکاس و همسر آقای کالینز، بعد از مرگ شوهر
 خانم بنت، اولین باری که به لانگ بورن رفت مضطربانه به دنبال مادر
 دوست عزیز خود، الیزابت بنت می گشت، و بعد از باخبر شدن از کودکی
 که سال آینده به دنیا می آورد، تنها نگرانی‌اش این بود که از سلامت و
 بهروزی حال دوستش باخبر شود.

خانم بنت گفت:

- حال لیزی خیلی خوب است و سرش حساسی گرم است. به من گفته که یک باغچه سبزیکاری جدید با سبزی‌های روزانه برای خود درست کرده، اما اشاره‌ی به این نکرده که قصد دارد نهر داخل پارک را بزرگتر کند و به صورت آب آن را از روی یک پلکان جاری کند. بعد با تردید اضافه کرد:

- و البته این چیزی بود که برای من در نامه نوشته بود.

آه، پس حساسی سرش شلوغ است.

این صدای آقای کالینز بود که مادر زن خود، خانم لوکاس را طرف دیگر شومینه نشانده بود و خود روی یک نیمکت با حالتی صمیمی و همسرانه در کنار شارلوت نشسته بود. او ادامه داد:

- امیدوارم که خانم داری خیر و صلاح زن‌ها، مردها و بچه‌هایشان را که در پمبرلی زندگی می‌کنند، نیز در نظر داشته باشد. قبل از اینکه خانم بنت بتواند به او اطمینان دهد که دخترش عنایت کافی را به کارهای پمبرلی دارد، آقای کالینز ادامه داد:

- آن‌طور که خانم کاترین دوبورگ، خاله آقای داری می‌گوید، آقای داری همیشه نسبت به افراد تهیدست عنایت و محبت خاصی دارد. خانم بنت گفت:

- من مطمئن هستم که الیزابت هم مانع او نمی‌شود.

خانم عزیز، تصور نکنید که من منظور دیگری غیر از توجه دقیق آقای داری به روستائیان ساکن در اسلاک ایشان دارم. این یک مسأله تربیتی است (که البته ایشان در ذات خود آنرا دارند) الیزابت نیز مثل آقای داری به هیچ‌وجه در شرایطی غیر از این بزرگی نشده و شاید الیزا از بخشش و کرمی که مادر عزیز آقای داری، خانم آن^۱ نسبت به زیر دست‌ها داشتند، آگاهی نداشته باشد.

خانم بنت در جواب فقط سکوت کرد و بعد خانم لوکاس از او پرسید:

که دختر کوچک او، لیدیا، که به تازگی ازدواج کرده، فرار است
گریسمس را کجا بگذرانند.

آقای کالینز فریاد کشید:

- آه، از شنیدن خبر ازدواج لیدیای عزیز خیلی خوشحال شدم. حتماً
حالت خوب است، نه؟

خانم بنت گفت که:

- حال دخترش لیدیا کاملاً خوب است.

آقای کالینز گفت:

- من هر گاه از خبر تولد نوزادی دیگر در خانوادهٔ ویکهام^۱ با خبر
می شوم، جای خالی خودم را به عنوان یک شخص، در هانسفورد^۲ حس
می کنم. سال های سال غسل تعمید دادن نوزادان، پراجبرترین جنبهٔ حرفهٔ
من بود. آنچه بیش از هر چیزی روی من تأثیر می گذاشت، بیرون کشیدن
یک روح شرک آلود - و با ایجاد اولین تماس دست الهی با کودک تازه
متولد شده بود.

در حالی که خانم بنت با خونسردی سری تکان می داد، آقای کالینز
برای تأکید روی صحبت های خودش گفت:

- خانم بنت، آقا و خانم ویکهام اکنون باید تعداد زیادی فرزند داشته
باشند، الان چند تا هستند؟

خانم لوکاس در حالی که سعی می کرد جلوی ادامهٔ بحث را بگیرد،
گفت:

- آنها باید کودکان خوشبختی باشند.

آقای کالینز گفت:

- پس اکنون تعداد نوه های شما زیاد است، چون خانم و آقای بینگلی
هم چهارمین بچهٔ خود را در راه دارند، اینطور نیست؟

خانم بنت توضیح داد که دخترش، جین در سال جدید، انتظار دومین
فرزند خود را می کشد.

پمبرلی / ۲۳

شارلوت در حالی که لبخند شیرینی به لب داشت، به خاطر شرایط خاصی که خود داشت خواست از ناراحتی‌ای که در چهره خانم بنت می‌دید جلوگیری کند، پس گفت:

- شش نوه! چقدر آنها خوشبخت هستند!

خانم بنت موافقت کرد و آقای کالینز هم برای تأکید بر روی این موضوع گفت:

- من به جرات می‌گویم که شما باید در انتظار یک نوه دیگر هم باشید، که در آن صورت تعدادشان بسیار زیاد خواهد شد.

او این جملات را طوری ادا کرد که حتی خود خانم لوکاس که دخترش را در لانگ بورن ساکن کرده بود، از شنیدن آنها به وجد آمد. سپس برخاست و یادآوری کرد که هوا در حال تاریک شدن است و آنها باید به مری تون برگردند.

خانم بنت که از روی صندلی بلند می‌شد، با او موافقت کرد و گفت:

- این روزها خیلی زود شب می‌شود.

آقای کالینز در حالی که جلوی خانم بنت کاملاً تعظیم کرده و دستش را به طرف او دراز کرده بود، گفت:

- لطفاً بمانید تا ما رسماً برای کریسمس از شما دعوت کنیم. من و

شارلوت بارها به شرایط خاص شما، یعنی تنهایی و اندوهی که در روزهای کریسمس در مری تون خواهید داشت، فکر کرده‌ایم. من با نهایت مؤدت و صمیمیت از شما دعوت می‌کنم که اوقات کریسمس را اینجا، در لانگ بورن، و با ما بگذرانید.

خانم بنت جواب داد:

- من کریسمس به پمبرلی خواهم رفت.

آقای کالینز که حرف را نشنید گفت:

- ممکن است بعضی خاطرات که شما را به گذشته باز می‌گرداند،

دردناک و غم‌انگیز باشد. اما مطمئناً مابقی آنها لذت‌بخش و نشاط آور هستند. امور خیر از همین خانه شروع می‌شوند.

بعد با صدائی بلند خندید و ادامه داد:
- میل دارم شما را به خانه‌ای دعوت کنم که قبلاً مال شما بوده و اکنون مال ماست -

خانم لوکاس با شتاب گفت:
- آقای ویلیامز! منتظر ماست. آیا شما شام را با ما میل می‌کنید؟
او در حالی که دوستش را به طرف در می‌راند، این سؤال را از خانم بنت کرده بود.

خانم بنت گفت:
- من کارهای زیادی برای رفتن به پمبرلی دارم که باید همه چیز را تدارک ببینیم.

آقای کالینز با شگفتی به او زل زد و پرسید:
- شما کریسمس را به پمبرلی می‌روید؟ خانم بنت عزیز، شما آنجا خود را در جمع بسیار متعالی‌ای خواهید دید -

خانم کاترین دوبورگ دیروز در یک نامه به من خبر دادند که فرار است برای کریسمس به پمبرلی بروند.

خانم بنت کنار در ایستاده بود. آقای کالینز باز گفت:
- مطمئناً شما افتخار دیدار خانم کاترین را در لانگ بورن نیز خواهید داشت.

خانم بنت سکوت کرد و دیداری را که با خانم کاترین داشت و نیز صحبت‌هایی که اکنون در جمع خانوادگی‌شان در اتاق نشیمن زده می‌شد، تصور می‌کرد. سپس ادامه داد:

- این ناجورترین اتاق نشیمنی است که برای یک عصر تابستان وجود دارد. تمام پنجره‌ها رو به جنوب هستند. همچنین به یاد کلمات خود بود که به خانم کاترین اطمینان می‌داد که دیگر بعد از شام آنجا ننشینند.

تنها پاسخی که به میهمان خود داد این بود که:
- پارک لانگ بورن خیلی کوچک است. ولی مطمئنم که از پارک

پمبرلی / ۲۵

آقای سر ویلیام لوکاس^۱ وسیع تر است. بعد برای اینکه دستپاچگی خود را پنهان کند، از شارلوت پرسید که آیا قبل از اینکه او و مری از کاخ پمبرلی بروند، دیداری هم از منزل مری تون خواهند داشت یا نه.

آقای کالینز قبل از اینکه همسرش پاسخی بدهد، گفت:

- شارلوت برای اینکه خودش را برای نوزاد در راهمان آماده کنند، بسیار خوشحال خواهد شد. فکر نمی‌کنم مهمانی آن‌جا در سطح یک فستیوال باشد، مطمئن هستم. اما به هر حال همه ما از این کار راضی هستیم.

قبل از اینکه بیش از این صحبت تولد آن کودک و پیدایش یک کالینز کوچک در خانه بشود. خانم بنت آماده رفتن بود.

وقتی خانم بنت، شال خود را در حال روی دوشش می‌انداخت، شارلوت با صدای بلند گفت:

- از قول من به لیزی بگویید که دلم خیلی برایش تنگ شده و بهترین سلام‌های مرا به او برسانید.

- آقای کالینز گفت:

- در آن‌جا به جز با لیدیا، با تمام دخترهایتان گرد هم خواهید آمد، اما سفر یک چنین خانواده‌ای به مسافتی چنین دور در انگلستان، هزینه زیادی برمی‌داد. نباید اینها را به شما می‌گفتم، اما می‌بایست که...

در این وقت آقای کالینز از جلوی مادر زنش گذشت و در گوش خانم بنت چیزی گفت:

- خانم گرامی، اگر به لیدیا بگویید که ما اینجا ثروت چندان زیادی نداریم، لطف بزرگی کرده‌اید.

خانم بنت با هوشیاری پرسید:

- منظورتان چیست؟

آقای کالینز گفت:

خانم ویکهام به خاطر پول بله ما نزدیک می‌شود، و باید مرا

ببخشید که این را می‌گویم - ولی املاک آقای بنت تنها دو هزار پوند در سال درآمد دارد، خانم شما سهم خود را از اینجا گرفته‌اید.

خانم بنت از روی صندلی بلند شد و گفت:

- فکر می‌کنم همینطور است.

شارلوت قلب رئوفی دارد. او نمی‌تواند، سهم دیگری را از خدمتکارها دریغ کند و به دختر شما بدهد. من از اینکه جدول اسامی را نزد خودم حفظ کرده‌ام، به خود می‌بالم. ما نمی‌توانیم برای کمک به آقا و خانم ویکهام و فرزندانشان، سطح زندگی افراد این عمارت و املاک (لانگ بورن) را پائین بیاوریم.

خانم بنت که قصد داشت عجب بنشیند و دیگر حرفی نزند، گفت:

- نه البته که چنین نیست.

آقای کالینز گفت:

- من نامه‌ای به لیدیا نوشتم و او را برای دیدار خواهرش، خانم داری، دعوت کردم. به نظر من برای خدمتکاران پمبرلی فرق چندانی ندارد.

۵

الیزابت در پمبرلی با خبر شد که مادرش، خانم بنت در کمال ناامیدی، از جین و خانواده‌اش خواهش کرده تا برای کریسمس به جمع آنها پیوندند. او عاشق جین بود و آقای بینگلی هم هنوز دوست بسیار خوبی برای آقای داری محسوب می‌شد، اما فکر اینکه یکی دیگر از اعضای خانواده‌اش هم زیر سقف پمبرلی زندگی کند، او را به یاد کریسمس‌های مکرری انداخت که قبل از ازدواج خواهرهایش و رفتن آنها به شمال کشور، در لانگ بورن می‌گذرانند. خانم بنت بدون وقفه، یکسره با دخترانش صحبت می‌کرد، از طرفی کیتی و مری مجبور بودند که مردی

پمبرلی / ۲۷

را برای زندگی پیدا کنند که این مسأله برای آقای داری یک زنگ خطر و موجب آزار او محسوب می‌شد، الیزابت چنین تصور می‌کرد که هم آهنگی‌ای که برای روزهای کریسمس تدارک دیده بود، به طرز بدی مفسوس می‌شد. شاید به این دلیل که آقا و خانم بنت ازدواج چندان رضایت‌بخشی نداشتند، الیزابت نمی‌خواست مجدداً اعضای خانواده‌اش را در خانه‌ای که برایش ارزش زیادی داشت، اما هنوز هم مثل خانه اصلی‌اش نبود، دور هم جمع کند. ممکن بود باز هم به یاد اهانت‌هایی بیافتد که آقای بنت به مادرش می‌کرد و با حتی اینکه چطور پدرش اگر خود او نه، ولی خواهرهایش را نادیده می‌گرفت برخورد با آقای داری، که الیزابت خیلی خوب نرمش کرده بود، خیلی راحت‌تر بود، او اصلاً به سخت‌گیری و تندی پدرش نبود و از آنچه که قبل از ازدواج نشان می‌داد نیز فروتن‌تر و خاضع‌تر بود. اما چون مدت زیادی بود که خانم بنت را ندیده و نتوانسته بود با کینی و راج و مری پرشر و شور صحبت کند، شاید این دیدار باعث می‌شد قبل از اینکه همه چیز را فراموش کند، کمی به دوران گذشته بازگردد. با اضافه شدن جین و آقای بینگلی، و متعلقات آن دو، مطمئناً او در یک جمع کاملاً خانوادگی قرار می‌گرفت.

دلیل دیگری هم وجود داشت که الیزابت نمی‌خواست محتویات نامه جین را برای شوهرش بخواند. خواهر آقای بینگلی هم با آنها در بارلو زندگی می‌کرد و این موضوع مطمئناً باعث می‌شد که در آینده‌ای نزدیک از او نیز دعوت به عمل یاورند، دوشیزه بینگلی نیز مانند خود الیزابت نسبت به آقای داری نیت‌های خاصی داشته و در مورد این موضوع که قصد داشته بانوی عمارت پمبرلی شود، خیلی کم با دوشیزه بنت صحبت کرده بوده.

حضور او در آن جمع بسیار ثقیل بود و قبل از این که الیزابت بتواند اعتراضی کند و حرفی بزند، شوخی‌های شنیدنی زیادی با خانم بنت می‌کرد، اما با این حال اگر الیزابت امروز موضوع را با آقای داری در میان نمی‌گذاشت، مادرش در بدو ورود آن را عنوان می‌کرد و از اینکه او

توانسته بود در اولین عید بعد از فوت پدرشان، تمام خانواده را دور هم جمع کند، همه دچار حیرت و ناامیدی می شدند.

وقتی الیزابت آقای داری را از پنجره دید، او از روی پل جلوی خانه می گذشت، آنگاه الیزابت برای دیدن او به طرفش دوید.

با این که یک سال از ازدواجشان گذشته بود. اما او هنوز هم هر بار با دیدن آقای داری دچار اضطراب و هیجان می شد. البته او واقعاً خوش قیافه بود، اما چیزی بیشتر از این در نهاد او وجود داشت، نوعی جاذبه که با نگاه کردن به الیزابت برانگیخته می شد، نوعی حضور همیشگی که الیزابت اغلب به خود می گفت، در طول تمام عمرش با او بوده و این حضور برای او دور از ذهن و مرموز بود و کششی همیشگی داشت.

الیزابت حس می کرد که بعد از ازدواجش مثل پری افسانه های قدیمی به خوشی زندگی می کرد، و او نمی توانست کار زیادی برای نشان دادن فدردانی خود از آقای داری نشان دهد. وقتی با شرمندگی محتویات نامه خواهرش جین را برای آقای داری خواند، لبخندی روی لب های او ظاهر شد و الیزابت حس کرد که چقدر خوشبخت است البته آقای داری هم اعتراف داشت که او هم حرف هایی داشت که به الیزابت بزند.

آقای داری در حالی که به الیزابت چشمک زد و حس می کرد از طرف خانواده بنت چیزی مثل یک بسته کادوئی که او را شکفت زده کرده به او رسیده، گفت:

- شیرین ترینم، عزیزترینم، با این درخواست خیلی مرا خوشحال کردی، از دیدن جین خوشحال خواهم شد و از طرفی می توانم با آقای بینگلی یک تخته نرد حسابی بازی کنم، اما لیزی، فکر نکنم تو و خانم بینگلی حرف زیادی برای گفتن داشته باشید.

الیزابت به این واقعیت اعتراف داشت که وسعت عمارت پمبرلی برای او خوف آور بود و اینکه برگزاری یک مهمانی بزرگ در آن جا بدون هیچ زحمتی برگزار می شد و چنین کاری در لانگ بورن غیر قابل تصور بود.

پمبرلی / ۲۹

آقای داری علی‌رغم این که آن پارک محل گذر افراد و پیاده‌روی آنها بود و نیز با ندیده گرفتن نگاه‌های خدمتکارانی که از پشت پنجره‌های پهن عمارت آن دو را می‌دیدند، الیزابت را در آغوش گرفت و گفت:

- تو، بانوی عمارت پمبرلی هستی، الیزابت، تو می‌توانی هر کسی را که دوست داری به این جا دعوت کنی.

هر دو زوج به اتفاق قدم زدند و داخل غاری شدند که از انبوه درختان به وجود آمده بود، در آن جا آقای داری، با دیدن میوه درختان کاج به فکر افتاد که قبل از کریسمس باید یک چیز دیگر هم به خانه بیاورد. به الیزابت گفت:

- حالا من هم باید به تو اعتراف کنم که من هم یک نامه دریافت کرده‌ام. خاله من، خانم کاترین دوبورگ همیشه رسم داشت که با دخترش برای کریسمس به پمبرلی بیاید. شک ندارم که خانم کاترین را بیاد داری؟

الیزابت به خاطر آقای داری، احساس نفرتش را پنهان کرد و گفت:

- بله، یادم هست.

گستاخی‌ای که خانم کاترین در گذشته از خود نشان داده بود، دیگر نباید تکرار می‌شد، اکنون او دیگر ازدواج کرده و آقای داری را به عنوان پشتیبان خود داشت.

الیزابت افکاری را که به سراغش آمده بودند، از جمله این که بنا آمدن هم خانم بنت و هم خاله داری به پمبرلی، چه صحنه‌هایی پیش خواهد آمد. از خود دور کرد و گفت:

- با کمال میل از آمدن خانم کاترین و دختر او به پمبرلی خوشحال هستم.

داری و زنش به آن طرف شهر و پائین‌ترین قسمت یعنی جایی که سرباغبان مشغول کار بود رفتند و با او وارد گفتگوی دلپذیر شدند، صحبت بر سر عملی کردن هدایت آب به قسمتی از پارک و ایجاد

آبشارهای کوچک بود.

آقای داری که حسابی به سرکیف بود، گفت:

- من با این ایده کاملاً موافقم، ما باید نهال‌های تازه‌ای هم آنجا بکاریم تا گوزن‌ها نتوانند وارد باغ شوند!

الیزابت دست در دست داری به سمت بالای باغ و به سمت خانه حرکت می‌کرد. اگر چه صحبت بر سر نهال‌های تازه یا منظره باغ از پنجره‌های قسمت غربی ساختمان باعث مشغولیت فکری او شده بود و نمی‌توانست حرف دیگری بزند، اما حالا الیزابت چنان احساس خفت و تنگ چشمی می‌کرد که تا به حال در طول ازدواجش با آقای داری چنین حالی نداشت. او با آقای داری در مورد اوقات خوبی که دختر کوچک جین در پمبرلی می‌گذراند صحبت می‌کرد. بعد در حالی که به پنجره‌ها اشاره می‌کرد و بازوی شوهرش را محکم گرفته بود، گفت:

- ما می‌توانیم در یکی از آن اتاق‌های نگهداری کودک را باز کنیم.

اما آقای داری که دستش را آزادانه به او داده بود، بدون هیچ حرفی و با گام‌های بلند از تپه بالا رفت. بقیه روز، تمام مدت الیزابت سعی داشت برای رنجش خود از او دلیل و منطق بیاورد، ولی هر چه دلیل بیشتری می‌آورد، او ساکت و خاموش و مغرور طوری وانمود می‌کرد که اولین بار است آقای بینگلی را بعنوان مهمان به نورفیلدا^۱ دعوت کرده.

الیزابت همچنان با خود چنین استنباط می‌کرد که چگونه به سرپرست پمبرلی بگوید که محل خواب میهمان‌ها را ترتیب دهند و بقیه روز را هم به تنهایی در خانه پر مه زد، زیرا پیش خود اعتراف می‌کرد که اتاق‌ها و پاگردهای بسیار زیادی وجود داشت که او تا به حال هرگز پا به آنها نگذاشته بود.

او در یکی از این پاگردهای بزرگ ایستاده بود و چشم‌هایش را به تسابلوی روی دیوار که تصویر یکی از اجداد داری بود، دوخته بود. در همین حال حس کرد دستی به سبکی و نرمی روی شانه‌اش قرار گرفت،

پمبرلی / ۳۱

برگشت و چهره آقای داری را دید که به او لبخند می زد.
آقای داری گفت:

- عزیزترین من، الیزا، تو می توانی در هر یک از اتاق های این خانه را بگشائی، زیرا تمام آنها از آن تو هستند و قلب من نیز در کنار اینهاست.
الیزابت در آغوش او، برای اینکه خود را سبک کند، گریست. اما باز هم می دانست که برای آماده کردن پمبرلی باید دقت زیادی به خرج دهد و سعی داشت مهمانی روزهای کریسمس را در آن عمارت دقیقاً بر طبق جدول زمانی و با همان تعداد میهمان پیش ببرد.
اما متأسفانه این کار به آن سادگی هایی هم که او فکر می کرد، نبود.

جین بینگلی هم مانند خواهرش الیزابت از دریافت نامه خانم بنت پریشان و مضطرب شد و دریافت که چگونه مادرش با زیرکی و بدون هیچ خطائی حرکات دخترانش را برای آنها دیکنه کرده. لازم بود تا آن دو خواهر در پارک زیبای خانه‌ای که خانواده بینگلی خریده بودند، به مدت طولانی قدم بزنند تا بتوانند یک عشق و احترام متقابل را حس کنند، و جین هم بتواند راحت‌تر دعوت مصرانه الیزابت را در عمارت پمبرلی بپذیرد. الیزابت هم باید می‌دانست که چرا جین نمی‌توانست از زیر تلقینات نادرست خانم بنت شانه خالی کند. بازگو کردن حقیقت از نظر او کار سختی بود. لااقل در مقابل فردی مثل جین که شخصیتی فریبنده، خوش برخورد و فروتنانه داشت - در مقابل او که هنوز کاملاً سمت بانوی پمبرلی را در خود حس نکرده بود و همین هم علت اصلی امتناع او از دعوت خانواده بینگلی در ایام عید به آنجا بود، وقتی جین دست‌هایش را دور گردن الیزابت حلقه کرد و گفت او تمام اینها را می‌داند، توانست احساس او را درک کند و از آنها چشم‌پوشد، که البته این حالت او ظاهری بود. الیزابت بارها این صفت مشخصه جین را دریافته بود، اینکه

پمبرلی / ۳۳

او هیچ موجود زنده‌ای را بد نمی‌دانست، از نظر او همه خوب بودند، و اکنون الیزابت از این موضوع عمیقاً ممنون و سپاسگزار بود. وقتی جین نامه‌ای را که به تازگی در بارلو نوشته بود، در دیدار دومشان به الیزابت داد، او حالت اغماض و چشم‌پوشی خواهرش را به خوبی درک کرد.

وقتی جین نامه را به دست خواهرش داد، گفت:

- من که باور نمی‌کنم لیدیا به شمال می‌آید و خانه‌ای در روسلی^۱ می‌خرد. او وانمود می‌کند که اگر خانه‌ای پیدا نکند در کنار خاله گاردینر^۲ می‌ماند.

- اوه لیزی یعنی مامان با این خبر چطور برخورد می‌کند؟

وقتی الیزابت چندین و چند بار نامه را می‌خواند، امیلی^۳ بینگلی، دختر کوچک جین، مرتباً به داخل اتاق می‌دوید و بعد بیرون می‌رفت، و به خاطر شوکی که این آخرین نامه لیدیا ایجاد کرده بود، الیزابت دیگر نتوانست در مقابل لبخند ملیح کودک که تحسین حضار در اتاق را برانگیخته بود، مقاومت و خودداری کند. الیزابت به خود می‌قبولاند که یک علت دیدار مکرر او از بارلو (و نیز دلیلی برای دعوت خواهر عزیزش و همسر او در ایام کریسمس) همین بود: همین اتاق‌های همیشگی و پراز صدای شادی و نشاط اهل خانواده، دلیلی که هر بار او را به اینجا می‌کشاند، لبخند شیرین و عشق ساده فرزندان بینگلی بود که همیشه در انتظار او بود و از او پذیرایی می‌کرد. الیزابت می‌دانست که روزی پمبرلی هم تغییر وضعیت می‌داد، همان‌طور که با حضور بچه‌ها، خانه خواهرش جین و آقای بینگلی تغییر کرده بود. اما اکنون پمبرلی خانه‌ای تاریک و زنده بود، خانه‌ای که مدت زیادی مأوای مردان مجرد بوده، جایی که حتی یک همسر عاشق - والته یک کدبانوی کاردان - نمی‌توانست جلوی این چرخ زمان را گرفته و برای ارواحی که سال‌های گذشته در آنها سکنی داشتند، تفوق یابد. برای الیزابت که ممکن بود، به یاد عدم بارداری

1. Rowsley

2. Gardiner

3. Emily

خود و مادر نشدنش بیافتد، آمدن امیلی بینگلی به پمبرلی در ایام کریسمس، خاطره دردناکی بود اما از طرفی فکر می‌کرد، حضور خواهرزاده‌اش می‌توانست برای او و داریسی مشوقی باشد که بتوانند در آن عمارت پمبرلی کودکی داشته باشند.

اما در حال حاضر بچه‌های خانواده ویکهام روز به روز التفات کمتری به او نشان می‌دادند، ولی از آن طرف، آن‌طور که الیزابت دریافته بود مثل همیشه، جین حالت خودبینی و تعصب خواهرش الیزابت را با ملامت و ملاحظت کنار زده بود.

الیزابت بلند گفت:

- او همیشه دوست دارد که به پمبرلی بیاید! لیدیا به خوبی می‌داند که خاله گاردینر از ده سال پیش تاکنون هیچ خانه‌ای در روسلی نداشته. البته چرا، وقتی من با خاله و عموگاردینر به شمال سفر کردم.

در این لحظه الیزابت حس کرد از خجالت سرخ شده، چون به وضوح اولین دیدار خود را از پمبرلی، به عنوان یک توریست، به خاطر آورده بود، آن زمانی که حس می‌کرد از خانواده فاصله دارد. آقای داریسی آن روز از پشت پرچین‌های شمشام باغ دور زده بود و هر دو با لذتی خاص و در کمال شگفتی به هم برخورد کرده بودند و برای اولین بار هر دو دچار دستپاچگی شده بودند.

بعد الیزابت ادامه داد:

- حتی آن وقت هم اتاقی کرایه کرده بودیم. لیدیا می‌داند که خاله گاردینری در کار نیست و همچنین می‌داند که روسلی پنج مایل با پمبرلی فاصله دارد. اگر قصد دارد به عنوان مهمان به خانه من بیاید، چرا مستقیماً برای خودم نامه ننوشته؟

جین با سادگی و خوش قلبی گفت:

- ممکنه فکر کرده که تو پیشنهاد او را رد می‌کنی. البته با وجود آقای ویکهام که از همان زمان جوانی هم، آقای داریسی از او متنفر بوده. در این لحظه آقای بینگلی وارد اتاق شد و گفت که صدای قوی و

پمبرلی / ۳۵

بلندی شنیده و خواسته بداند که آیا آنها به کمک احتیاج دارند یا نه. او که مثل همسرش جین، مرد خوش قلبی بود. این حرف را با بک چشمک به زنش ادا کرد. در هر حال برای الیزابت خیلی ناراحت کننده بود که بخواهد علت بالا بردن صدایش را توضیح دهد. صدایی که حقیقتاً امیلی کوچک را ترسانده بود و باعث شده بود که او از وحشت از اتاق بیرون بدود.

جین برای توضیح به شوهرش گفت:

- لیزی داشت نامهٔ لیدیا را می خواند.

الیزابت با صدای بلند گفت:

- من مطمئنم که مادر تمام این کارها را کرده.

الیزابت که نمی خواست رفتارش در امتناع از دعوت خواهرش به

پمبرلی، در مقابل آقای بینگلی گستاخانه تلقی شود، ادامه داد:

- این کارها از مادر برمی آید. به نظر می رسد که او خواسته همهٔ ما را

دور هم جمع کند.

جین با همان لحن تندی که خواهرش داد می زد، در جواب گفت:

- من از این بابت متأسف نیستم. اما در هر حال تو بانوی عمارت

پمبرلی هستی، لیزی، و تو هستی که حرف آخر را می زنی

بعد در حالی که الیزابت به دنبال راهی برای فرار از این قضیه

می گشت، و البته راهی هم نیافت، جین ادامه داد:

- لیدیای بیچاره. من مطمئنم که اگر زیاد دیر نکند، بتواند اتاقی در

روسلی کرایه کند. به مطمئنم.

آقای بینگلی گفت:

- من کشاورزی را می شناسم که همین جاها اتاق هایی کرایه می دهد.

امیلی حتماً دوست دارد، زمانی که ما کربسمس را می گذرانیم پیش

خاله زاده های خود رفته و با آنها بازی کند.

الیزابت که به تلخی می دانست که لیدیا و آقای ویکهام را به سختی

می شد در چنان زمان شادی و خوشی ای از آمدن به آن خانه بزرگ منع

۳۶ / اما تنانت

کرد، گفت:

- من با داری صحبت خواهم کرد. فکر نمی‌کنم آقای داری تمایلی داشته باشد که خانواده و یک‌هام به این عمارت بیایند. گفتن این حرف تنها کاری بود که فعلاً توانست انجام دهد.

بینگلی گفت:

- لیزی عزیزم، مردی مانند آقای داری که نسبت به همسرش یعنی تو اینطور عمیق عشق می‌ورزد، اهمیتی نمی‌دهد که تعدادی از افرادی خانواده و یک‌هام هم اینجا باشند.

۷

ساعات بعد چون امیلی با بازی‌های مادرش و خاله لیزی همه را به خنده و شادمانی واداشته بود، به خوشی گذشت، آقای بینگلی هم در محوطه باغ به جستجوی گنج پرداخت و در آخر در انبار یک خانه عروسی ساخت.

الیزابت فریاد زد:

- این خانه واقعاً قشنگ ساخته شده، حقیقتاً خانه زیبایی است.

بعد امیلی را بلند کرد تا از پنجره داخل اتاق خواب را ببیند و گفت:

- ببین، امیلی! باید چند تا عروسک داشته باشی تا در آن جایگاه‌های با

شکوه آنها را بخوابانی و همچنین چند پیشخدمت زرنگ که در اتاق غذاخوری خدمت کنند - من خودم باید آنها را بسازم!

الیزابت شادی را در چشمان خواهرش که با محبت به او نگاه می‌کرد،

دید. او از دیدن آن خانه عروسی نیز به سرور آمده بود. او خوشبخت

بود - در این لحظه الیزابت افکارش را متوقف کرد و به عدم صداقتی که

در زندگی او و حتی شوهرش وجود داشت و هیچوقت هم حرفی از آن

نژده بود فکر کرد. مطمئناً واقعیت این بود که برقراری ارتباط با شوهر

جین خیلی راحت تر از شوهر او بود:
 - آقای بینگلی مثل یک روز آفتابی و بدون ابر، خوش مشرب و خندان بود، در حالی که بعد از یک سال ازدواج با آقای داری، الیزابت با نزدیک تر شدن به او دریافته بود که داری می توانست در تاریکی ابرها فرو رفته و گاهی نگاه های خشمگین روی صورت او نقش می بست و آنقدر باقی ماند که خود را به عنوان ارباب پمبرلی کنار می کشید. در پمبرلی آدم های زیادی زندگی می کردند که تحت حمایت و تأمین مالی او بودند، تصمیمات زیادی در باب کارهای روزانه از جانب او صادر می شد که می توانست آینده املاک آنها پسی را که در آنجا زندگی می کردند، تغییر دهد - الیزابت همیشه فکر می کرد که اینها می تواند دلیل رفتار او باشد، دلیل اینکه او گاهی خاموش می ماند و از الیزابت دوری می گزید، و ... و در این لحظه الیزابت آهی کشید و امی کوچک را پائین گذاشت و رفت تا دست خواهرش را گرفته و به او پیشنهاد کند تا در چمن ها قدم بزنند.

هنوز بچه ای وجود نداشت که آقای داری را سر ذوق بیاورد، و هنوز دلیلی وجود نداشت تا او هم خود را مانند آقای بینگلی درگیر کارهای بچه گانه کند.

تصور این که آقای داری بتواند قابلیت چنین تغییر بزرگی را در شخصیت و رفتار داشته باشد، مشکل بود. (البته این فکری بسیار فراتر از تصور الیزابت بود) مسأله مهم این است که باید به خاطر داشت که چنین تغییرات بزرگی قبل از پدر شدن یک مرد به ندرت رخ می دهد. آقای داری هم مطمئناً شیفته چیزی یا کسی می شد - حتماً می شد. اما هنوز هم برای الیزابت تردید ضعیفی باقی مانده بود که او شخصاً نمی خواست آن را به مغزش راه دهد. او نمی خواست یادآوری کند که آقای داری بارها به تک تک فرزندان کارگرهای آن املاک اظهار علاقه کرده، و همین موضوع که علت اصلی نگرانی او بود، چیزی بود که همیشه به آن فکر می کرد و نگرانش بود. آقای داری شخصاً مهربان و سخاوتمند بود، و

اصلاً هم جای تعجب نبود که او یکبار با تقاضای الیزا در مورد پول، پوشاک و تحصیل فرزندان آنهایی که در مزارع آنها مشغول کار بودند، موافقت کرده بود. تمام اهالی در بی شایر Derbyshire از اقدامات مثبت و سازنده‌ای که آقای داری انجام می‌داد و این که قلب پاک آقای داری اکنون با پیشنهادات سودمند همسری چون الیزابت در مسیر مستقیم هدایت می‌شد، مطلع بودند. درست مانند همین قضیه، الیزابت احساس یک فاصله می‌کرد - فاصله‌ای که او باید همیشه ما بین خانواده خود و آقای داری حفظ کند: در هر حال خانواده او کاملاً روی داری حساب می‌کردند - لافل به این علت که او فراموشکار بود و وقتی موضوعی مطرح می‌شد، به کلی گیج و آشفته می‌شد.

چین که می‌توانست گاهی افکار مرموز خواهرش را بخواند و بفهمد که در فکر او چه می‌گذرد، گفت:

لیزی، عزیزترینم. آیا مطمئنی که ما هم با یک حالت تحمیلی برای کریسمس به پمبرلی نیامده‌ایم؟ تو می‌دانی که ما خیلی راحت می‌توانیم یک روز قبل از عید به این جا بیاییم و بعد با ترک دوستانمان، همان شب به خانه برگردیم. مادر می‌تواند هر تعداد از ما را بخواهد، ببیند، چون می‌تواند با ما برگردد، البته او در مورد زحمت‌های سفر اغراق می‌کند.

الیزابت در جواب فریاد کشید:

- چین!

الیزابت با گفتن این حرف خندید و حس کرد که ترسی که قبلاً داشته به یکباره به چنگ او در آمده، اگر چه که او فصد داشت هرگز در مورد مسأله باز کردن کودکستان که می‌توانست کمکی برای خواهرش باشد، به رفتار مبهم آقای داری اعتماد نکند.

من در چنین کارهایی مبتدی هستم. بهترین خدمتکار جهان - یعنی خانم رینولدز^۱ پیش من کار می‌کند - اما من همیشه با احساس شرم فکر می‌کنم که می‌تواند عادت‌های کوچک ما را که هنگام صرف غذا و

پمبرلی / ۳۹

تنظیم کارهایمان در لانگ برون داشتیم و هیچ بک از آنها هم در پمبرلی اجراء نمی‌شود، دریابد. نه من اعتراف می‌کنم که از این فکر که مامان و خانم کاترین دوپورگ زیر یک سقف باشند - و آن سقف هم مال من باشد، می‌ترسم!

الیزابت حرفش را برید و جین دست‌های او را محکم تر فشرد و گفت:
- می‌فهمم، لیزی، و از اینکه لیدیا قصدش را برای تو آشکار کرده، قلبم به درد آمده.

بعد کمی مکث کرد و با صدایی آرام‌تر گفت:

- فرض کنیم بچه‌های لیدیا از نظر آقای داری خیلی پر اذیت و آزار باشند. می‌دونی، او قرار نیست که برای همیشه به آنها عادت کند. تا جایی که من شنیده‌ام. او سال‌های زیادی به طور مجرد در پمبرلی زندگی کرده و جورجیانا^۱ اغلب پیش خاله‌اش در روزینگ^۲ بوده. چرا همیشه ما باید بچه‌مان را تحت فشار بگذاریم...؟

الیزابت با صدای بلند گفت:

- اما، جین امیلی شادی ایام کریسمس را با خود به این جا خواهد آورد! او دیگر قادر نبود در مقابل صحبت‌های جین مقاومت کند، پس او را در آغوش گرفت و زمزمه کرد که امیدوار است حضور آن کودک در عمارت پمبرلی او را برای باردار شدن آماده کند، باعث شود که احساسی که اکنون در مورد بچه‌دار شدن او به صورت یک مسأله شوم درآمده و بر روی پمبرلی سایه افکنده، از میان برداشته شود. سپس ادامه داد:

- من حتی نمی‌دانم که آیا داری هم به اندازه من می‌خواهد بچه‌ای داشته باشد یا نه.

پس حرفش را با افسردگی قطع کرد گویا منتظر جین بود که به احساساتی بودن بیش از حد او بخندد و او را مورد تمسخر قرار دهد. وقتی هر دو اشک‌هایشان را از چشمانشان پاک کردند، جین گفت:

- داری یک عاشق است. لیزی! این عاطفه و احساسی بوده که او قبلاً از آن بی اطلاع بوده. همانطور که خودت هم می‌دانی، قبلاً او هر چه می‌خواست در اختیار داشته، او با داشتن کبر و غرور، می‌دانسته که حتی قبل از اینکه کلمه‌ای بر زبان براند، تو پیشنهاد ازدواج او را می‌پذیرفتی. او می‌دانسته که قبل از اینکه تو به او وابسته شوی، می‌بایستی خود را لایق و سراوار وجود تو می‌کرده.

الیزابت گفت:

- من وقتی شکوه و جلال عمارت پمبرلی را دیدم. از پذیرفتن پیشنهاد او خیلی هم خوشحال شدم. و بعد هر دو به این حرف خندیدند. حالا مثل این که حالت بهتر شد! اما باید این را بدانی که تمام چیزهای نوظهور هنوز هم در همین شرایط برای آقای داری وجود دارد. او عاشق توست - و هنوز به بچه‌دار شدن نمی‌اندیشد. چون تو همسرو فرزند و عشق او هستی.

الیزابت گفت:

- ممکنه اینطور باشه.

سپس برگشت تا از کنار چمن‌ها به طرف انبار برود. همان جایی که امیلی با شغف بسیار مشغول بازی با خانه کوچکی بود که پدرش برای او ساخته بود.

جین همان‌طور که با شتاب به دنبال الیزابت می‌آمد و نزدیک در انبار به او رسید، پرسید:

- آیا تا به حال در مورد داشتن فرزند با داری صحبت کرده‌ای؟

الیزابت در جواب گفت:

- او، نه، خدای من!

و قبل از اینکه بخواهد حرفش را ادامه دهد، آقای بینگلی از میان سایدهای تاریک‌تر انبار ظاهر شد و در دستش مثنی چوب برای درست کردن میزی برای آن خانه عروسی بود.

آقای بینگلی غرق در شادی بود و چنین نشان می‌داد که از دیدار خود

پمبرلی / ۴۱

از پمبرلی بسیار خوشحال است. همان طور که خواهر جین، یعنی لیزی هم می دانست آقای بینگلی همیشه این وقت از سال را در پمبرلی می گذرانند، زیرا تا جایی که دیگران به یادداشتند او یکی از دوستان خوب آقای داری بود.

آقای بینگلی در مقام تعارف گفت:

- امسال، با وجود الیزابت داری در پای میز، بال بسیار شاد و خوبی خواهد بود.

او می خواست مهمانی ای برای بچه های کارگرهای آنجا ترتیب دهد، این رسمی بود که دو روز بعد از کریسمس انجام می شد. الیزابت گفت:

- امسال خودم این مهمانی را ترتیب می دهم.

او که اکنون به خاطر همدردی های جین و ابراز علاقه محبت آمیز آقای بینگلی به مهمانی ای که در پمبرلی برگزار می شد، آرام تر شده بود، ادامه داد:

من نمی خواهم صدقه بدهم - اما همسایه های ما هم همگی در هدیه دادن سخاوت زیادی به خرج می دهند. آقای بینگلی گفت:

- و بدون شک شما امسال برای شرکت در جشن پمبرلی آنها را دعوت خواهید کرد. در همین حال خدمتکاری از روی چمن ها قدم زنان جلو آمد و گفت که درشکه خانم داری جلوی در آماده است.

۸

پمبرلی هرگز تا به حال به این زیبایی نبود، و به خاطر همین هم وقتی الیزابت وارد باغ آنجا شد، تحت تأثیر قرار گرفت. زیرا با ورود به پالین ترین نقطه باغ توانست اعجاز و ظرافت چوب های فصل زمستان را

درک کند و طول زمینی را که در جلوی رویش با درختان کهن پوشیده شده بود، مورد تحسین قرار دهد. بعد از طی نیم مایل؛ روی یک بلندی با چشم اندازی زیبا ایستاده بود. در این موقع از روی بلندی به پایین آمد و به طرف عمارت پمبرلی که آن طرف جاده واقع شده بود رفت و از مسیر جاده‌ای که خیلی خوب به آن رسیده بودند، به آن نزدیک شد.

مدتی مکث کرد تا نگاهی به آن ساختمان سنگی باشکوه بیاندازد. ساختمانی که استوار روی زمین ایستاده بود و در پشت آن ستیغ تپه‌های جنگلی قرار داشت. سپس با لبخندی به لب، جویباری را دید که به دستور خود او چند ماه پیش عریض شده بود و اکنون به شکل دریاچه‌ای درآمده بود که نه به طور مصنوعی پرآب و لبریز بود و نه آراستگی ساختگی داشت. روی هم رفته بانوی جدید پمبرلی دوباره تحت تأثیر همان احساس اولیه قرار گرفته بود، مثل زمانی که با خاله و عمو گاردینر به اینجا سفر کرده بود. به جایی که طبیعت، زیبایی خاصی به آن داده بود، و یا لافل محلی که با سلیقه‌ای نه چندان جالب، خیلی از زیبایی آن کاسته نشده بود.

در حالی که سایه‌ها بلندتر می‌شدند، الیزابت به پمبرلی رفت زمانی که شمع‌ها یکی یکی در خانه روشن می‌شد و نوری را روی راه پله‌های سنگی و راه‌های پوشیده از سنگریزه که به طرف ایوان می‌رفت، می‌انداخت. قبل از اینکه به طرف درکناری خانه - که همیشه از آنجا وارد خانه می‌شد - برود، دوباره توقف کرد و کلماتی را که خواهر مهربانش، جین بر زبان آورده بود و نیز حماقتی که تاکنون (لافل در بعضی موارد) نسبت به شوهرش و نیز موقعیت خودش به عنوان همسر این مرد انجام داده بود، به خاطر آورد - در اصلی خانه با تمام کننده کاری مجللی که داشت فقط برای مراسم رسمی گشوده می‌شد.

او شک نداشت که آقای داری امیدوار است که روزی به او ارثی برسد اما این حالت که او با چیزهایی که در حال حاضر در دست داشت نیز خوشحال بود، می‌توانست تنها گواه این مسأله باشد. الیزابت که در

پمبرلی / ۴۲

همان برخورد اول بهت جورجیانا، خواهر داری را دیده بود و بعد از ازدواجشان هم احساس آرامشی را در چشمان او نسبت به زوج جدید دیده، دریافته بود که او، یعنی جورجیانا، از این می‌ترسیده که مبادا روحیه شاداب و بذله‌گویی الیزابت باعث رنجش برادرش شود. اما مطمئناً در همان چند ماه اولی که الیزابت و داری در پمبرلی پیش هم زندگی می‌کردند، او دریافته بود که آزادی‌های زیادی به بانوی خانه داده شده، آزادی‌هایی که قبلاً برای خواهری که از ده سالگی به بعد حق آنها را داشت، داده نشده بود، اما وقتی روز به روز در کنار موجودی که جای او را در آن خانه قدیمی گرفته بود، احساس امنیت بیشتری می‌کرد. کم‌کم با جملات مختلفی رغبت و خوشی خود را از حضور او در آن جا بروز می‌داد. داری نیز با روی گشاده این بذله‌گویی‌ها را می‌پذیرفت! حقیقتاً جای تعجب بود که برادرش را بی‌هیچ قید و بندی در اختیار الیزابت می‌دید. الیزابت با لطف و محبتی که در وجود خود داشت به طور ناخودآگاه سپاسگزاری و قدرشناسی خود را از کارهای خواهر داری نشان می‌داد و حتی یک روز غیبت او در پمبرلی دخترک را به یاد روزهای شرم‌آور و تکبر آمیزی می‌انداخت که در کنار خانم کاترین دوبورگ در روزینگ گذرانده بود. به همین دلیل هرگز برای لحظه‌ای اجازه نمی‌داد که مقام و شأن خود را فراموش کند، همچنین افراد همسطح و زیردستان او نیز باید این را به خاطر می‌سپردند. در همین حال، با شنیدن صدای الیزابت که به سالن بزرگ خانه وارد شده بود، و در حالی که می‌خواست با کلماتی مناسب نهایت خوشی خود را از حضور او در آنجا بیان کند، بالای پله‌ها کمی مکث کرد و منتظر صدای او ماند تا بیاید و او اول از پله‌ها پائین برود.

خانم فیتز ویلیام^۱ داری! الیزابت گاهی خودش هم از طریقه خاصی که خانم‌های منطقه و نیز مستأجرین و مستخدمه‌های داخل محوطه پمبرلی به او احترام می‌گذاشتند متعجب می‌شد. آیا تا به حال او اینقدر

غیر رسمی. و غیر محتاطانه با آنها برخورد کرده بود؟ یعنی وقتی به آنها می‌خندید و تواضع و ادب آنها را نادیده می‌گرفت، آن‌ها از نگاه او ترسی به دلشان افتاده بود؟ او این طور فکر نمی‌کرد، اما وقتی یکبار دیگر هم چنین عکس‌العملی به آنها نشان داد و جلوی پله‌های پهن ساختمان توقف کرد - باز هم به یاد ایده‌ای افتاد که او و داریسی هیچ وجه اشتراکی در آن نداشتند. آیا حق با جین بود که می‌گفت ازدواج اگر با دیدی بازتر و با مشارکت بین طرفین صورت گیرد، مانند ازدواج خود او با آقای بینگلی، می‌توانست ترس الیزابت را تبدیل به شناخت بهتری از مردی که او یافته بود، کند و در کمال حیرت خود نیز ببیند که به درجه‌نهایت عشق رسیده است؟ آیا سکوت نبود که به طور غریزی در نهاد او وجود داشت و باعث می‌شد در بسیاری موارد در فکر الیزابت رخنه کرده بود و بخشی از کثی شده بود که آن دو مردی را که شباهتی هم به هم نداشتند به یک پیوند واحد کشانده بود؟ مثل این بود که بدون هیچ پیش‌نگری یا گفتن حرفی عشق بین آن دو روز به روز مستحکم‌تر می‌شد. الیزابت نمی‌توانست از آقای داریسی تقاضا کند تا بر سرداشتن اولاد با یکدیگر گفتگو کنند. او از لبخندهای گشاده و عاشقانه شوهرش درک کرده بود که او در برخورد با اشخاص محترم و اعیان روی چنان خوشی نشان نمی‌دهد و مثل خود آقای داریسی وقتی از آنها دور می‌شده حماقت آنها را مورد تمسخر قرار می‌داده و این را فهمیده بود که اگر آقای داریسی از دیدن او با یک کودک آزرده دل می‌شود، الیزابت این را درک کرده و می‌توانستند در مورد آن بحث کنند.

الیزابت توانست ترس و تردید خود را دور کرده و دوباره به روحیه شاداب خود بازگردد. او نمی‌توانست دیگر توقع و انتظار خود را از آقای داریسی بیان کند، این که لیدیا و آقای ویکهام و چهار فرزند کوچکشان قصد داشتند به پمبرلی بیایند، او نمی‌توانست با دادن خبر ورود آنها، شادی و استقلال شخصی او را که می‌دانست حقیقتاً عاشق اوست خراب کند. او نمی‌توانست اجازه دهد که احساساتی که با آینده او غریبه

پمبرلی / ۴۵

می نمودند، اکنون در موقعیتی که فرار بود خانواده الیزابت به پمبرلی میابند، در نگاه آقای داری تبذیل به نارضایتی و مذمت شود. کریسمس زمان کنار گذاشتن و توبه بود و خودش هم می دانست که ترس او بی مورد است. اگر الیزابت از عظمت و بزرگی پمبرلی و نیز ناراحتی همراه بودن مادر و خواهر آقای داری در آن جا، ترسی به دل راه می داد، برای او سابقه ای می شد که به راستی تغییر چشمگیری در شخصیت او ظاهر شده بود.

جورجیانا از دور ظاهر شد و الیزابت را در آغوش گرفت، او وقتی زیبایی و شادابی را در چهره خانم داری دید، سردی همیشگی خود را که همیشه نسبت به او داشت به اشتیاقی خاص تبذیل کرد و گفت:
- یک نامه دارید.

در همین لحظه آقای داری از تالار بزرگ وارد شد و با صدای بلند، شگفتی خود را از قدم زدن همسرش در پارک در آن وقت غروب ابراز کرد.

آقای داری قبل از خواهرش متوجه حرکات دقیق و جدی الیزابت شد، الیزابت دیگر می دانست که نباید در چنین موقعیتی خود را به آغوش شوهرش بیاندازد. اما وقتی نامه را گشود دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد - زیرا حس کرد خبر شادی آور و آرامش دهنده ای که در محتویات نامه بود می تواند شوهرش را تا نهایت درجه دگرگون کند.
- خاله گاردینر برای کریسمس خانه ای در روسلی کرایه کرده، چه کار خوبی کرده، نه؟

آقای داری موقرانه اما با زدن چشمک گفت:
- از اینکه می شنوم خاله و عمویت در روسلی خواهند بود، خیلی خوشحالم. اما نمی توانم بفهمم که چرا این کار برای او اینقدر خوب است؟

الیزابت گفت:

قرار است لیدیا و خانواده ویکهام همراه او باشند.

الیزابت دیگر نمی‌توانست سرخی گونه‌هایش را پنهان کند، داری حتی نمی‌توانست فکرش را بکند که الیزابت از این موضوع با خبر بوده، نمی‌دانست او برای اینکه این خبر را به شوهرش بدهد چقدر در درون با خود جنگیده، اینکه مردی که دوران کودکی‌اش را با داری گذرانده بود اما بعدها نسبت به پدر پیر او چقدر با خشونت و غیر شایسته رفتار کرده بود، قرار بود با یک دسته بچه شلوغ و پرسر و صدازیر یک سقف با او مدتی را سپری کند.

جورجیانا به اتاق خود رفت و الیزابت و آقای داری توانستند در کنار یکدیگر به وجود تمامی اعضای خانواده بنت در ایام کریسمس در آنجا بخندند. الیزابت همچنین می‌دانست که خاله گاردینر با زیرکی خاص خود این جریان را ترتیب داده و ۵ مایل فاصله که فاصله بین روسلی و پمبرلی بود، مسافت قابل قبولی بود.

۹

خانم بنت که در حال آماده شدن برای سفر خود به دربی شایر بود از این که مخاطب یک خبر عجیب بود آشفته شده بود. مری از کتابخانه وارد حال شد و به مادرش گفت که از پنجره آقای کالینز را دیده که با تعدادی جعبه زیر بغل در حال پیاده شدن از درشکه است.
خانم بنت فریاد کشید:

- جعبه؟ ما برای راهمان به اندازه کافی جعبه به همراه داریم، امیدوارم به موقع به پمبرلی برسیم.

مری در جواب گفت که جعبه‌هایی که آقای کالینز حمل می‌کند کهنه و خاک آلود هستند و به نظر می‌رسد که به درد هیچ کاری نمی‌خورند.
خانم بنت که تقریباً برای ترتیب دادن تدارکات سفر دیوانه شده بود گفت:

پمبرلی / ۴۷

- یعنی ما اینقدر فقیر و بیچاره شده‌ایم که وسائلمان را در جعبه‌های کهنه حمل کنیم؟

مری خوشحال و آرام به طرف در قدم برمی‌داشت تا آقای کالینز هم پشت در برسد، او اکنون تنها دختری بود که در خانه باقی مانده بود. (کیتی که نه توانسته بود با خواهرش جین و نه گاه‌آ در پمبرلی بماند، در حال حاضر با عمه فیلیپس 'در لیم' زندگی می‌کرد. اینکه او از ماندن کنار مادرش خودداری کرده بود و نیز توقعات مادرش که انتظار داشت او و مری عصرها در کنار او بنشینند - چون او طاقت تنهایی رانداشت - باعث شده بود که او با رعایت الفاظ اخلاقی و شوخی‌های شیطنت‌آمیز ناراحتی خود را از کنار والدینش ماندن ابراز کند، و این چیزی بود که هرگز در طول زندگی آقای بنت پیش نیامده بود.

مری گفت:

- شاید آقای کالینز جعبه‌های اسناد و قباله‌ها را از لانگ بورن برای ما آورده باشد، بابا اغلب می‌گفت که هنوز بسته‌هایی در زیرزمین باقی مانده و ما هنوز آنها را از یاد نبرده‌ایم.

آقای کالینز در همین لحظه ورود خود را با تعظیمی خم‌تر از حد معمول اعلام کرد.

- خانم بنت عزیز مرا می‌بخشید در یک چنین فرصت نامناسبی خدمتتان رسیدم، بار خانواده پدری این خانواده بردوش من است و از آنجائی که بعد از مراسم سوگواری مفصل آقای بنت من به عنوان تنها باقیمانده ذکور این خانواده و در واقع سرپرست این فامیل باقی مانده‌ام، احساس مسؤولیت می‌کنم.

مری پرسید:

- پس اگر واقعاً شما سرپرست این فامیل هستید، چرا ترتیبی نمی‌دهید که ما از دولت مقرری دریافت کنیم؟ آقای کالینز با صدای بلند گفت:

دوشیزه مری عزیز، من به اینجا آمده‌ام تا این امانات را که بدون توجه

در زیر زمین منزل لانگ برون باقی مانده بودند به شما تحویل دهم. اینها جعبه‌های آقای بنت هستند، مادام.

بعد به طرز مسخره‌ای جلوی مری و مادرش تعظیم کرد، به طوری که مری نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد.

خانم بنت با صدای بلند گفت:

- دارم از عصبانیت می‌ترکم! الان وقت انجام امور قانونی نیست،

آقای کالینز، همیشه حالا دست نگه دارید؟

آقای کالینز با لحنی کاملاً موقرانه گفت:

این موضوع کاملاً به صلاح خود شماست، خانم بنت.

خانم بنت گفت:

- آه خدای من - فرض کنیم که آنها جلوی وقف این املاک لانگ

برون را بگیرند. من می‌دانم آقای بنت سعی داشته با وکیلش بین زن بیچاره

و دخترانش هم عدالتی اجرا کند. درحقیقت درست قبل از اینکه او بمیرد

چند بسته پست از لندن به این جا رسید. او عزیزم، چی می‌شد اگر ما باز

هم به خانه محبوب خودمان برمی‌گشتیم؟ آنوقت اگر این کار را می‌کردیم

چطور می‌توانستیم به پمبرلی در شمال برویم؟

خدمتکار خانم بنت را صدا کرد و چنان با هیجان در اتاق به این طرف

و آن طرف می‌رفت که گوئی او، و نه خانم بنت، قرار بود که سفری

سخت به دربی‌شایر داشته باشد. او بسته‌ای در دست داشت که با کاغذی

قهوه‌ای رنگ بسته‌بندی شده بود.

- خانم بنت، لطفاً مرا ببخشید! من خیلی بیش از آنکه فکرش را

می‌کردم وقت روی این بسته گذاشتم اما می‌دانید، این نشان یک عشق

است و برای من هیچ هدیه‌ای بهتر از خبر لحظه به لحظه از این عشق

و پیشرفت آن نیست.

مری گفت:

- خانم لانگ، شما درباره چه چیزی صحبت می‌کنید؟

خانم بنت گفت که از زمان مرگ شوهرش تاکنون، این قدر عصبی

نشده بود، بعد ادامه داد:

- هر کس از راه می رسد بسته یا جعبه‌ای با خود به این منزل مری تون می آورد. آیا قراره ما با این همه اسباب دست پاگیر سفر کنیم؟

خانم لانگ خود را جمع و جور کرد و گفت:

- خانم بنت شما خیلی خوب هستید اگر بخواهید بسته‌ام را جلوی شما

باز می‌کنم و بعد می‌روم.

خانم بنت که مسناصل مانده بود، گفت:

- خانم لانگ، لطفاً مرا ببخشید! من هنوز دستور نوشیدنی نداده‌ام!

آقای کالینز گفت:

- من لیموناد می‌خورم.

مری گفت:

- برو و بکارا صدا کن. نه! صبر کن همین جا بمان و این بسته‌ها را

برای من باز کن. نمی‌توانم قبل از دیدن محتویات این بسته آرام بگیرم. شاید این اسناد جریان زندگی خودم و تنها دختر مجرد باقیمانده در خانه را تغییر بدهد!

خانم لانگ که بسته‌اش را جلوی پنجره گذاشت و به طرف بسته‌های

حاوی اسناد آمد، گفت:

- یعنی اینها چیست؟

- نمی‌تواند کمتر از آزاد کردن وقف املاک باشد، موضوعی که آقای

بنت در لحظه مرگش با پشتکار روی آن کار می‌کرد.

بعد مثل اینکه فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرده باشد ادامه داد:

- آه. عزیزم، در اینصورت چه کسی وارث لانگ بورن خواهد بود؟

بله، دخترم جین بینگلی، چون او بزرگ‌ترین فرزند است. آقای بینگلی از اینکه بداند تا Nether Field تنها سه مایل فاصله دارد متعجب خواهد شد.

او از اینکه در دست سرنوشت به چه مسیری کشیده شده متعجب خواهد بود، اینکه او می‌بایست خانه‌ای در هر تفورد شایر اجاره می‌کرد و با دختر

همسایه ازدواج کرده و بعد هم خانه پدری آن دختر را به ارث ببرد.

مری که به اتاق برگشته و جعبه‌ها را باز کرده بود، گفت:
- این جا چیزی نیست. این‌ها خالی هستند، آقای کالینز.
آقای کالینز در جواب گفت:

- اما من امیدوارم که یکی از این جعبه‌ها با داشتن اسناد به درد بخور
ارزش زیادی برایتان داشته باشد. ما قرار است برای خالی کردن اتاق بالای
خانه لانگ برون برای درست کردن اتاق نگهداری کودک، اسباب آن
جا را به زیرزمین خانه منتقل کنیم و دیگر نمی‌توانیم تا مدت نامحدود
وسائل و مدارک آقای بنت را نگهداری کنیم.

اکنون خانم لانگ فرصت مناسب را پیدا کرده بود تا بسته خود را به
دست خانم بنت بدهد و دید که بسته‌اش باز نکرده روی دامن او قرار
گرفت، خانم بنت سپس خودش کاغذ را پاره کرد و لباس کوچکی را از
آن بیرون آورد، و در آن لحظه تمام افراد حاضر با دهان باز و خاموش
خیره ماندند.

وقتی هیچ کس نظر خاصی نداد خانم لانگ گفت:
- من در دوختن و پوش کاملاً مهارت پیدا کرده‌ام، این یک روپوش
بچه‌گانه است، خانم بنت.
خانم بنت گفت:

- دخترم جین یک دختر دارد، البته درست است که ممکن است در
پمبرلی فرزند دیگری را نیز به دنیا بیاورد چون دیگر وقتش رسیده. باید
این خبر را به لیزی هم بدهم. اطمینان دارم که آقای داری به خوبی این
را درک خواهد کرد و خانه پمبرلی یک تخت آماده و در شرایط لازم
برای این کار را دارد.

پس در حقیقت خانم بینگلی به زودی خوشحالی و مسرت بیشتری به
زندگی شما خواهند آورد. اما منظور من این است که روپوش در پمبرلی
پوشیده شود و نسل به نسل به بقیه بچه‌های خانواده برسد. مواظب باشید
که پرستار زیاد به آن آهار نزند چون پارچه آن کتان بسیار نازکی است.
ممکن است این روپوش - مانند لباس بلندی که زن‌ها روی لباس‌های

پمبرلی / ۵۱

دیگر به تن می‌کنند دوام زیادی بیاورد، چون پسر بچه‌ها از لباس‌های ناصاف و چروک خوششان می‌آید.
خانم بنت گفت:

- خانم لانگ من واقعاً متوجه نمی‌شوم شما چه می‌گوئید. اما با افسوس باید بگویم که ما باید به کار تدارک برای سفرمان به دربی شایر ادامه دهیم. کیتی فردا از لیم به این جا می‌آید و ما باید تمام وسائل سفر او را هم آماده کرده باشیم.

آقای کالینز گفت که کیتی در پمبرلی با یک مرد جوان ملاقات خواهد کرد که احتمالاً در مجلس رقص خواهد بود، زیرا خانم کاترین، عمه داری، همین او را در نامه برای او نوشته که علاقه‌مند است رسم همیشگی، مراسم رقص سال نو اجرا شود و وجود خانم داری مانع از این کار نمی‌شود.

خانم بنت با صدای بلند گفت:

- چرا لیزی عزیز من باید از یک مجلس رقص ممانعت به عمل آورد؟ اما ما چی بپوشیم؟ و آقای کالینز، این آقای جوان کیست؟ مایلم بدانم. آقای کالینز از اینکه اطلاعاتی در مورد مرد جوانی که مستر روپر نام داشت به آنها می‌داد خوشحال بود. او یکی از عموزاده‌های خانم کاترین بود و از اینرو آقای داری و او تصمیم گرفته بودند که از مستر روپر هم دعوت به عمل بیاورند. او در ایام کریسمس تنها بود و به تنهایی به پمبرلی دعوت می‌شد.

مری گفت:

- مطمئن هستم که مرد با فکری است.

خانم بنت در مورد شخصیت مستر روپر سؤالاتی کرد و در همین حین هم از این شکایت داشت که کیتی برای شرکت در یک چنین موقعیت مهمی در مجلس جشن پمبرلی لباس مناسبی ندارد.

آقای کالینز گفت:

- خانم بنت، مستر روپر وارث آقای داری است.
خانم بنت که به طور ناپسندی از شنیدن این موضوع یکه خورده بود،
فریاد کشید:

- منظورتان چیست؟ پسری که از دختر من، الیزابت، متولد خواهد شد
وارث اموال آقای داری خواهد بود.

اگر آقای داری بدون داشتن فرزند پسری فوت کند، پمبرلی در
وقف مستر روپر خواهد بود، خانم کاترین دوبورگ...
در این جا مثل اینکه فرد عالی نسبی وارد اتاق شده باشد تعظیمی کرد و
بعد ادامه داد:

خانم کاترین نمی داند که چرا خانواده‌ای با شأن خانواده داری باید به
وقف اموالش ناچار شود. اما شما می دانید که این مثل جریان دانگ بورن
نیست.

مری با لحنی خشک گفت:

- پس قرار است ما به خانه خودمان برگردیم و دوباره مورد ترحم قرار
بگیریم. ما آن قدر اهمیت نداریم که بتوانیم در خانه‌ای که وقف کسی
نشده زندگی کنیم و همین هم علت گناه ماست که نمی توانیم در خانه‌ای
که بزرگ شده‌ایم زندگی کنیم.

آقای کالینز که دلش نمی خواست به حرف‌های مری پاسخی بدهد،
گفت:

روزینگ وقف کسی نیست. خانم کاترین می تواند اطمینان کامل
بدهد که دوشیزه دوبورگ وارث روزینگ خواهد بود.

بعد از اینکه چندین بار تکرار کرد که آن چه در مورد مستر روپر
شنیده، این است که او مرد جوان خوش قیافه‌ای است، آقای کالینز از
آنجا رفت و خانم لانگ هم بعد از اینکه توصیه‌هایی برای محافظت از
آن روپوش کرد، نیز آن جا را ترک کرد.

هر سال در پمبرلی یک هفته مانده به عید کریسمس، آقای داری و جمعی از دوستانش به املاک او در یورک شایر برای شکار سفر می کردند، که در آنجا منزلی برای آن شکارچی ها مهیا شده بود. شکار آن ها معمولاً قرقاول، خروس سیاه و کبک و دیگر حیوانات بود. سال های گذشته این مراسم معمولاً فقط مردانه بود و همسران این مردان شکارچی در خانه در انتظار همسرانشان بودند تا با دستی پر از شکار از راه برسند تا آنها را پخته و آرام آرام کباب کنند و در موارد نادر هم می توانستند گوشت گوزنی را به سیخ کشیده و کباب کنند.

اما امسال - بنابه خواهش الیزابت از همسران آنها هم دعوت شد. آقای بینگلی جزو گروه بود، ولی جین به خاطر حفظ سلامتی و انرژی خود فکر می کرد که در ماه های آخر بارداریش نمی تواند به دنبال پرندگان بدود ولی زن های دیگر مشتاقانه این دعوت را پذیرفتند. به جای جین، جورجیانا داری در جمع حاضر شد. خواهر آقای بینگلی، خانم هرست Hurst و شوهرش نیز جزو مهمان ها بودند و آن مهمانی توسط عمو و خاله گاردینر و الیزابت اداره می شد. واقعیت این بود که آقای داری این دو مهمان آخری را خیلی دوست داشت و بارها با خنده به آنها گفته بود که اگر آن دو خواهرزاده عزیزشان، لیزای عزیز را به دربی شایر نیاورده بودند شاید او هرگز ازدواج نمی کرد. همان طور که الیزابت هم به خوبی می دانست، با بذله گوئی ها و حرف های مسخره آمیزی که دوشیزه بینگلی و خانم هرست می زدند، می خواستند از ازدواج آقای داری جلوگیری کنند - اما دوستی ای که بین عمو و خاله گاردینر ریشه دوانده بود حقیقی و عمیق بود. دوشیزه بینگلی با شوخی می گفت که رابطه الیزابت با آقای داری واقعاً مضحک خواهد بود و بهتر بود که تصویر آن ها را در سالن بزرگ خانه کشیده و نصب کنند. اما آقای داری در کمال وقار با این افکار مخالفت کرد و قسم خورد که از یک هنرمند

دعوت خواهد کرد تا به پمبرلی بیاید و پرثره منفرد الیزابت را بکشد و یکی هم البته از الیزابت در کنار خاله و عمویش. وقتی تابلوی دوم تمام شد آنرا کنار تصویر عموی بزرگ خود یعنی قاضی برجسته دادگاه نصب می‌کرد، این حقیقتی بود که آقای داری چندین بار به آن اشاره کرده بود و اگر الیزابت ترسی از تمسخرهای دوشیزه بینگلی در ایام کریسمس در سر داشت باید می‌دانست که می‌توانست روی آقای داری که خود بینی و تمکین خواهران آقای بینگلی را مورد اهانت قرار می‌داد حساب کند. الیزابت فقط باید به طریقی آنها را راضی نگاه می‌داشت، چون وقتی آنها به این خانه می‌آمدند، او می‌توانست آقای داری را به طرق مختلفی نرم کند.

آقای داری به سختی می‌توانست تند مزاجی و گستاخی خود را فروکش کند. او این روزها، مانند زمانی که همسری را برای خود برمی‌گزید، در دوستی‌هایش تابع احساساتش بود. آن خانه بزرگ چشم‌انداز مفروشی از چمن داشت و آقای گاردینر که به همراه الیزابت و خانم گاردینر در یک درشکه بودند، از آب روان و تندی که زیر پایشان بود لذت می‌بردند. آنها از روی یک پل ساده روستائی به طرف مقصد عبور کردند.

آقای گاردینر گفت:

شک ندارم که در این آب‌ها ماهی آزاد هم وجود دارد. باید اعتراف کنم که نزدیک یک سال است که اعتماد من به آقای داری جلب شده. زیرا بسیاری از مردها شما را دعوت می‌کنند تا از آب‌های املاک آنها ماهی بگیرد، اما زمانی که وقتش می‌رسد، ادعای دیگری می‌کنند و خود را شگفت زده نشان می‌دهند. اما داری تو، عزیزم -

در اینجا لبخندی به الیزابت زد و گفت:

- اولین باری که یکدیگر را ملاقات کردیم به من اجازه داد تا از نهرهای داخل املاک پمبرلی ماهی بگیرم و حتی یکبار هم زیر قولش نزد.

پمبرلی / ۵۵

خانم گاردینر با صدای بلند گفت:

- امیدوارم اینطور نباشد، لیزی ماهی قزل آلا را خیلی خوب می‌پزد و

تو چندین بار میز صبحانه را با آن پرکردی، آقا!

در حالی که الیزابت به شوخی‌های عمو و خاله‌اش لبخند می‌زد، نمی‌توانست به خود اجازه دهد تا به نشانه سپاسگزاری و حق شناسی بگذارد آن زوج مهربان برای ایام کریسمس خانه‌ای در روسلی کرایه کنند. دلایل زیادی برای آقای داری و خود او وجود داشت که نمی‌خواستند آقای ویکهام به عنوان مهمان به پمبرلی بیاید. الیزابت هر بار آشفنگی و هیجان این موضوع را تکرار می‌کرد که آقای ویکهام بوده که تعصب آشکار او را ظاهر کرده بوده، زیرا او بر این باور بود که رفتار ظالمانه و ناحق در دست‌های آقای داری مسکوت ماند و آقای داری نهایت سخاوت را در مورد آقای ویکهام نشان داده بود. ویکهام پسر گرداننده قدیمی املاک آقای داری بود و در زمان موعود او قول یک معاش مناسب را داده بود، اما تمام قرض‌ها و کارهای نادرست او (که به لطف و محبت و صبر داری جوان، بعد از مرگ پدرش، رفع شد) دیگر جای بخشش نداشت، بعد از کلمات آزار دهنده الیزابت که هنگام شنیدن پیشنهاد ازدواج - اما نه به طرز مطلوبی - به آقای داری گفته بود، او متوجه واقعیت شد. یعنی الیزابت در نامه‌ای که از یک خواستگار نامطبوع دریافت کرده بود از رفتار شنیع و زشت این شخص تحت الحمایه آگاه شده بود؟ ویکهام سه هزار پوند پول از داری گرفته بود! و اینها را هم البته به باد داده بود، این واقعیت که الیزابت هم زمانی طرفدار این مرد جوان بوده او را به شدت مضطرب می‌کرد.

جورجیاننا جلوی در ایستاده بود تا از آقا و خانم گاردینر و الیزابت استقبال کند و با این کار او، الیزابت فقط توانست خوشحالی خود را از وجود خانواده ویکهام در پنج مایلی آنها، در ایام کریسمس بروز دهد - آنطور که آقای داری با اطمینان خاطر به الیزابت گفته بود، ویکهام، جورجیاننا را وقتی فقط پانزده سال داشته در رامزگیت Ramsagate به دام

انداخته بوده. با گرفتن اجازه از زنی که جورجیانا را نگهداری می کرده، دختر بی گناه را به دام عشق خود انداخته و قصد داشته او را فراری دهد و به هتلی در کنار دریا ببرد. جورجیانا هم سعی می کرده با موافقت داری به آنجا برود که او هم از این کار امتناع می ورزیده. پاداش او سی هزار پوند بود، چون و بیکهام او را در واقع شکار کرده بود. اما الیزابت نگران این موضوع بود، چون جورجیانا تا آن روز هیچ خواستگاری نداشت و اینکه آن زن جوان ممکن بود به پشیمانی تلخ تری از این کار دچار شود. اگر لیدیا، خواهر خود الیزابت، جای این خواهر جدید او، یعنی جورجیانا بود مسأله واقعاً غیر قابل تحمل بود.

وقتی آنها از درشکه پیاده شدند، الیزابت فرصتی پیدا کرد تا از خاله گاردینر به خاطر چاره‌ای که اندیشیده بود و باعث شده بود آقای ویکهام ولیدیا به پمبرلی نیامده و خانه‌ای اجاره کنند، تشکر کند.

خانم گاردینر با لحن دلپذیر همیشگی اش گفت:

نمی توانستم از آمدن او به شمال و ملحق شدن به مادرش جلوگیری کنم، اما فکر می کنم می تواند از مجلس رقصی که در پمبرلی برگزار خواهد شد، لذت ببرد!

الیزابت لبش را گاز گرفت و خاموش ماند. او نمی خواست بگوید که او اولین بار خبر مراسم رقص سال جدید را از خواهرش جین شنیده، البته درست چند روز قبل، و یا این که بگوید با گفتن تقاضاهایش به آقای داری او با خمیازه و ابروهای بالا کشیده پاسخ او را داده و این که این مراسم که قبلاً توسط خاله کاترین برگزار می شد بسیار خسته کننده بوده و آقای داری نمی خواسته که خانم رینولدز Reynolds تا چند هفته درباره آن با الیزابت بیچاره حرفی بزند.

الیزابت گفت:

- این مراسم رقص برای دوشیزه جورجیانا داری ترتیب داده شده و علت آن صرفاً خوشایند لیدیا نیست، من مطمئنم! الیزابت به این نتیجه رسیده بود که اگر برنامه‌ها بطرز صحیحی ترتیب داده شده باشند، او

پمبرلی / ۵۷

می تواند کاملاً امیدوار باشد که مرد جوانی به سراغ جورجینا بیاید. در این موقع آنها به در منزل نزدیک می شدند. آقای داریسی قدمی به جلو گذاشت تا از همسر، و خاله و عموی همسرش استقبال کند. آقای گاردینر علاقه خود را به کمین کردن آزاد ماهی ها در آبهای که دور تا دور آن منزل جریان داشت ابراز داشت. به نظر او این آبها جزیره ای را می ساختند که به غایت بدیع منظر بود. وقتی آنها به اتفاق به سالن وارد شدند و لباس های خود را در آوردند، آقای داریسی گفت:

من مسیر شما را تغییر نمی دهم، عمو گاردینر، هر کجا که دوست دارید می توانید ماهی گیری کنید. اما فردا در شکارگاه مبارزه بزرگتری در پیش داریم.

و بعد با جملاتی بسیار مؤدبانه حرفش را ادامه داد و تمام سرگرمی هایی را که در املاک داریسی در یورک شایر در پیش داشتند، شرح داد.

۱۱

روز بعد الیزابت در شکارگاه مشغول قدم زدن شد، و همان طور که قدم برمی داشت اختلاف بین آنجا و عمارت پمبرلی را در می یافت، رشته کوه ها و سکوتی که توسط انعکاس صدای افراد کمک شکار در تپه های تقریباً خالی از درخت شکسته می شد، به او روح و دید جدیدی از زندگی و همسر آقای داریسی بودن می داد. پمبرلی با زمین ها و مناظر زیبایی که در اطراف خود داشت و از هر پنجره آن عمارت گویا صحنه ای از تئاتر به نمایش در آمده بود، او را به بازی در این تئاتر دعوت می کرد. در این محل، برای اولین بار بود که بد از ازدواجش - می توانست وجود باطن خود را حس کند.

به همین دلیل، الیزابت به انتخاب خود به جای تیراندازها با افراد

شکست خورده همراه بود، همان طور که خودش حدس می زد، پسرها و مردهای دهکده با سرعت به بیسه ها و مناطق پوشش دار رفته بودند و او تنها مانده بود و این نیز باعث یادآوری تنها قدم زدن او در پارکی در روزینگ می شد، آن زمانی که در خانه کشیش هانسفورد، مهمان دوستش شارلوت^۱ و آقای کالیتز بود، در آن وقت هر طرف که می چرخید با آقای داری روبه رو می شد. شک نبود که او از گذراندن چنین روزی کمال لذت را می برد، اما الیزابت این را هم می دانست که ساعت های زیادی دور ماندن از جمع آقای داری، باعث می شد که آقای داری فکر کند هفته ها یا ماه ها از او دور مانده است - و با این کار، چون او عاشق تنهایی و احساساتی بود که در تفکرات او از آن مناظر رؤیایی و گسترده آسمان بروز می کرد، او با علاقه بیشتری آقای داری را دید که با شادی به طرف او می آمد.

کاش می توانستند برای لحظاتی چند با یکدیگر تنها بمانند آن وقت چه اوقات خوشی می شد. اما این حقیقت که آقای داری در مقابل املاک و افراد ساکن آنجا وظایف و تعهداتی داشت و نیز نزدیکی جشنی که در پمبرلی برگزار می شد، این امکان را از همیشه غیر ممکن تر می ساخت. امید او این بود که، شخصی که از طرف دیگر تپه و از مسافتی دور پائین می آمد و به او نزدیک می شد، داری با شد. الیزابت هنوز اسامی تمام آنهایی را که از املاک یورک شایر مراقبت می کردند، نمی دانست، اما فهمید که این مرد یک شکاربان بود، صبح آن روز شوهرش او را به الیزابت معرفی کرده بود. او مردی بود که الیزابت بدون آداب چندان رسمی می توانست اغلب مواقع مورد صحبت فرار دهد. هنوز برای بانوی جدید پمبرلی - مانند دیگر افراد ساکن این املاک - پذیرش احترام و تواضع از کسانی که در آنجا کار می کردند، خیلی مشکل بود. او هم همیشه با کلمات جدی و مخصوص کرنش و احترام این مردان را پاسخ می داد.

1. Mansford Parsonage

2. Charlotte

خبری که شکاربان آورد تکان دهنده بود - اما نه آن قدر که الیزابت در خود احساس گناه کند - لاقلا آقای داری چنین احساسی را نداشت. خانم هرست در پائین آمدن از یک کوه با سرعت بسیار زیاد به زمین افتاده و سچ پایش پیچ خورده و رگ به رگ شده بود. یک گاری با اسبی کوچک از ساختمان پمبرلی فرستاده شد. خانم هرست سرسخت بود، اما شوهرش می توانست به شکار آن روز ادامه دهد. آقای داری از همسرش خواست تا با مهربانی و از سر خیر خواهی خانم هرست را تا خانه همراهی کرده و در منزل با او بماند. آقای داری از شکاربان عکس العمل الیزابت را پرسید و او با لحنی موفرانه گفت که او سعی می کرده جلوی خنده اش را گرفته و به آقای داری خبر بدهد که خانم گاردینر اصرار دارد که حتماً او به همراه آن فرد علیل و مجروح برود. اما آقای داری می دانست که خانم داری دوست دارد در شکارگاه مانده و در کنار آقای گاردینر از دیدن مناظر جالب شکار لذت ببرد. الیزابت حق شناسی خود نسبت به زیرکی آقای داری که می خواسته لطف و مهربانی بیش از حد خانم گاردینر در چنین موقعیتی را به الیزابت نشان دهد را ثابت کرد مانند بقیه موارد، او دست شکاربان را محکم فشرد و این کار او را آشفته تر از قبل کرد. وقتی در مسیر جاده شروع به حرکت کردند، آنها می توانستند اسب و درشکه را به همراه خانم هرست روی آن مشاهده کنند که به طرف آنها می آمد، و در آن وقت درشکه چپ به آنها کمک کرد و تیمار کننده اسب به او دستور داده بود که با احتیاط از روی قسمت سنگی جاده حرکت کرده و به منزل برود و بقیه به جای بیمار جدید الیزابت و بدون هیچ زحمتی به کار خود ادامه دادند.

خانم هرست روحیه ای شاداب داشت و از نگرانی مهربانانه الیزابت معنون بود، حتی اگر هم احساس درد می کرده. سعی می کرد آن را پنهان کند. اما علیرغم تمام این تعارف ها، الیزابت احساسات او را می شناخت، گر چه گاهی ناتوانی و ضعف نشان می داد. اما در هر شرایطی آشفته تر از آن نشان می داد که درد جمجمه اش او را ناراحت کند، آقای بینگلی ابتدا

در Mether Field بود که خانه‌ای را اجاره کرد، در آن وقت اولین بار بود که خواهران آقای بینگلی کارولین^۱ و خانم هرست، دختران بینگلی را مورد سرپرستی و نیز خشونت قرار دادند و الیزابت نمی‌توانست شوخی‌های ناجوری را که آن‌ها با مادر و خواهرش جین می‌کردند از خاطر ببرد. حدس او درست بود، چیزهایی که به او نسبت می‌دادند در واقع مستقیماً به آقای داری برگشت و البته آنها برای هیچ کدام از اینها یا جوابی نمی‌شنیدند و یا یک جواب سر بالا به آنها داده می‌شد.

دلیلی وجود نداشت که بعد از ازدواج با داری، نظر خواهران بینگلی نسبت به الیزابت عوض شود - یا لااقل نسبت به خواهر او جین. چرا کارولین بینگلی نمی‌بایست به عنوان خواهر بهترین دوست داری خود را عروس آینده آقای داری ببیند و به ده هزار پوند درآمد سالانه او فکر کند؟ و چرا خواهرش جین نمی‌بایست زن برادر آنها می‌شد که در واقع قصد اصلی خانم داری همین بود؟ با ازدواج جورجیانا و چارلز^۲ بینگلی خواهران بینگلی به پمبرلی نزدیک‌تر می‌شدند و الیزابت هم از این موضوع خیلی خوب آگاهی داشت و تصمیم گرفته بود حالا که در کنار خانم هرست در راه برگشت به خانه است، حتی اگر صحبتی به میان آمد، او از صحبت خودداری کند.

خانم هرست گفت:

- به جرات می‌توانم بگویم که حتماً مادر و خواهران شما در ایام کریسمس به اینجا خواهند آمد. لیزی عزیزم، آیا آنها قبلاً به پمبرلی آمده‌اند؟

الیزابت در پاسخ گفت که نیامده‌اند. او دیگر چیزی اضافه نکرد. چون از اینکه خانم هرست او را با چنین شیوه‌آشنایی مخاطب قرار می‌داد، نفرت داشت، گرچه این واقعیت که قرار بود جین با برادر خانم هرست ازدواج کند قابل درک بود و آنها به هم نزدیک‌تر می‌شدند. خانم هرست گفت:

پمبرلی / ۶۱

- آه، بله، آنها باید با دقت بسیار زیادی به این مسأله فکر کنند
در این لحظه گاری با شتاب از مسیر یک جاده ناهموار به خانه
نزدیک می‌شد و وقتی الیزابت مشغول رسیدگی به میچ پای متورم بیمارش
بود سکوتی برقرار شده بود و بیمار به او اطمینان می‌داد که درد زیادی
احساس نمی‌کند. وقتی به زمین صاف‌تری رسیدند، خانم هرست گفت:
- شما باید حواستان باشد که آنها را کجا جا می‌دهید. در خانه قدیمی
مانند پمبرلی، سنت‌های بسیار زیادی وجود دارد. می‌دانید مرتکب اشتباه
شدن کار ساده‌ای است و البته کاری که ندانسته انجام دهید باعث رنجش
خواهد شد.

الیزابت در پاسخ گفت که او فکر اسکان تمام مهمان‌ها را کرده و اینکه
او و خانم رینولدز از تدابیری که ترتیب داده بودند کاملاً راضی و مطمئن
هستند.

خانم هرست پرسید:

- به من بگوئید، جدای مادر و خواهرتان، آیا خاله‌تان را هم دعوت
کرده‌اید؟ من شنیده‌ام که شما خاله‌ای دارید که در چیپ ساید
Cheaoside زندگی می‌کند.

در این لحظه خانم هرست از ته دل خنده‌ای سر داد و ادامه داد:
البته از چیپ ساید تا پمبرلی راه زیادی است. اما جای بسی تأسف
است اگر که بشویم او این همه راه را آمده تا در روسلی، در کنار خانم
گاردینر بماند، مانند خواهر خودتان خانم ویکهام.

گونه‌های الیزابت سرخ شد، اما چون آن خانه از پشت درختان پیدای
بود، او تصمیم گرفت به حرف خانم هرست، ناخدا ممکن اهمیتی ندهد. او
بالحنی کنترل شده گفت که خاله‌ای که در لندن دارد قرار نیست به پمبرلی
بیاید و اصلاً چنین قراری هم نبوده. و اینکه خاله گاردینر عادت داشته که
برای اینکه بتواند اطراف را کاملاً بگردد، خانه‌ای در روسلی کرایه کند. و
اینکه خواهر کوچکترش، لیدیا در خانه لمپتون^۱ تمام وسائل آسایش و

رفاه فرزندان را خواهد یافت.

خانم هرست با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- دور آن خانه هیچ سربازی نگهبانی نخواهد داد. می‌ترسم خواهرت کیتی وقتی لیدیا را در روسلی ببیند شگفت زده شود.
چنین نکاتی در نظر الیزابت از اهمیت زیادی برخوردار بود. او دستور داد تا گاری بایستد و سپس در جلوی راهی که به خانه منتهی می‌شد پیاده شد و گفت که دستور خواهد داد تا خدمتکارها در پیاده شدن به خانم هرست کمک کنند، بعد از اینکه سفارشات لازم را به خدمتکارها کرد، برگشت و بالبخندی گشاده و روشی خوش دست آن زن ناتوان را گرفت.
خانم هرست گفت:

- آه، الیزای عزیز، تو خیلی مهربان هستی. خواهش می‌کنم تا آمدن دکتر به اتاق خواب من بیا و پیش من بمان اگر کسی نباشد که از من دلجوئی کند، خیلی بد اخلاق و عصبی می‌شوم.
الیزابت از روی بی‌میلی درخواست او را پذیرفت و هر دو به آهستگی و آرام، قدم به قدم از پله‌ها بالا رفتند.

وقتی پشت در اتاق آقای داری رسیدند، خانم هرست گفت:

- رسیدیم! با من بیا تو، عزیزم

لیزابت گفت:

- دلیلی برای وارد شدن به اتاق شوهرش نمی‌بیند. از اینکه خانم هرست هنگام صحبت کردن از نزدیک به او خیره می‌شد، احساس ناخوشایندی داشت. مثل این که خانم هرست فکر می‌کرد الیزابت چیزی را از او پنهان کرده و نمی‌خواهد به او نشان دهد. اما با این حال خود الیزابت هم می‌دانست که این فکرش کاملاً احمقانه بود. هرکسی می‌توانست به اتاق الیزابت با آقای داری وارد شود و نشانه‌های فداکاری و هواخواهی عشق، آن دو را مشاهده کند. زیرا اتاق الیزابت پر از وسایلی بود که او دائماً احتیاج داشت و اتاق آقای داری مانند زمان مجردیش فقط شامل یک دست تختخواب بود. چه در عمارت پمبرلی و

پمبرلی / ۶۳

چه در این منزل کوچکتر در بورک شایر، چنین وضعیتی یکسان بود، الیزابت می دانست که خدمتکار مرد آقای داری خبر دارد که داری چقدر کم در اراضی خود به گردش می پرداخت. اما حقیقت این جا بود که: آقای داری از اتاقش فقط برای تعویض لباس استفاده می کرد.

الیزابت از خانم هرست سؤال کرد که چرا می خواهد وارد اتاق آقای داری شود، آن هم در شرایطی که آنها باید در شکارگاه باشند و کسی انتظار ندارد آنها را در اینجا ببیند، الیزابت گفت:

- و اگر بنا به معجزه ای داری به این جا بیاید، شاید فقط بخواند لباس های شکارش را عوض کند. او توقع ندارد که ما وارد اتاقش شده باشیم.

خانم هرست با صدای بلند گفت:

- آه، امروز صبح بود که او هنگام تعویض لباس هایش از سرشگفتی فریادی کشیده بود و وقتی من موضوع را پرسیدم در جواب گفت که همان وقت از خاله اش، خانم کاترین دوبورگ نامه ای دریافت کرده است.

و موضوع نامه چه بود؟

او با صراحت به من گفت که خانم کاترین قصد دارد برای کریسمس مهمان دیگری نیز با خود بیاورد. او این جملات را با لحن پیروزمندانه تری بیان می کرد، سپس ادامه داد:

- الیزای عزیز، فکر می کردم او در مورد یک مهمان اضافه در مهمانی تان با شما صحبت کرده باشد. الیزابت که در یک آن از این حرف ها متأثر شده بود گفت:

- تا قبل از اینکه به پیاده روی برویم من فرصت پیدا نکردم تا با داری صحبت کنم.

الیزابت، نیازی به اظهار تأسف نیست. همسران زیادی هستند که از حرکات، رفتار و مقصود شوهرانشان بی اطلاع هستند. اما باید به تو بگویم که رابطه محرمانه نزدیکی که بین من و آقای هرست وجود دارد بسیار

تنگانگ است.

الیزابت نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، چون آقای هرست فوراً بعد از شام به رختخواب می‌رفت و قبل از این که به رختخواب رفته و برای صبحانه فردا صبح بیدار شود، خواب آلوده بود، و امکان رد و بدل کردن حتی یک کلمه بین آن دو وجود نداشت و حتی آن زوج نمی‌توانستند ساعتی از روز را صرف گفتگو با یکدیگر کنند.

الیزابت که می‌خواست احساسات حقیقی درونی خود را جلوی خواهر آقای بینگلی پنهان کند، گفت:

- مطمئنم که حتماً خبر آمدن مهمان دیگری با خانم کاترین به من داده خواهد شد. و حالا اگر اجازه بدهید شما را کمک می‌کنم تا به اتاقتان بروید و خودم هم کمی استراحت کنم

بسیار خوب لیزی عزیزم، نمی‌دانم که از آمدن قریب الوقوع وارث پمبرلی به اینجا خوشحال خواهید شد یا نه.

از چه چیزی حرف می‌زنید؟ من متوجه نمی‌شوم.

همراه خانم کاترین، یکی از عموزاده‌های دور او و آقای داریسی است. نام او مستر توماس روپر^۱ است و اگر فیتز ویلیام داریسی بدون به‌جا گذاشتن فرزند ذکوری از دنیا برود، املاک او به این شخص خواهد رسید. الیزابت گفت:

- من از آمدن تمام اقوام همسرم به اینجا استقبال می‌کنم.

نمی‌دانست چه قدر تحمل دارد تا خانم هرست را بدون این که اتفاق بدی بیفتد، به اتاقش برساند، اما وقتی نیمکتی را جلو کشید و با ملایمت پای آن زن ناتوان را روی آن قرار داد، خوشحالی‌اش را نشان داد.

برگشت مردها از شکار به خاطر نمایش جالب آقای گاردینر به تعویق افتاد - و از آن جاکه او مردی فروتن بود، از شنیدن تعبیرات بقیه در مورد تعداد زیاد پرندگان شکار شده توسط او شرمنده شد - قبل از شام فرصتی نبود تا الیزابت شوهرش را کناری بکشد و در مورد گفتگوی عجیبش با خانم هرست صحبت کند، داری برای تعویض لباس هایش به اتاق خود رفت و برای اولین بار بعد از ازدواجشان، الیزابت کمی پشت در درنگ کرد و قبل از این که صدای شوهرش را بشنود، به داخل اتاق دوید و خود را در آغوش او انداخت. نامه‌ای که از خانم کاترین رسیده بود اکنون در اتاق آقای داری وجود داشت و البته این یک مسأله محرمانه بود، چون او به الیزابت چیزی در مورد نامه نگفته بود. الیزابت نمی‌دانست که چه مدت بود که نامه در اختیار شوهرش است، او قادر به قبول سخنان که خانم هرست نبود که گفته بود نامه امروز صبح به آن جا رسیده است. چون این منزل از جاده خیلی دور بود، هیچ علامتی برای پیدا کردن آن وجود نداشت. نه، آقای داری می‌بایست نامه را از پمبرلی با خود آورده باشد، و بد هم قصد داشته که موضوع نامه را از دیگران - یا لااقل از همسرش - مخفی نگه دارد - زیرا همانطور که الیزابت فکرش را می‌کرد، آقای داری به خانم هرست اعتماد کامل داشت.

در همین لحظه، خانم هرست به بهانه نشان دادن زخم پایش، الیزابت را به اتاقش صدا کرد و خواست تا از نزدیک با نوبی جدید پمبرلی! را ببیند. آنچه که می‌دید رضایت کامل او را برآورده می‌ساخت و قبل از اینکه بتواند برای نظاهر به درد پایش جلوی خنده‌اش را بگیرد، خنده روی صورتش هویدا شده بود.

دختر عمو الیزابت، آیا قوزک‌های من بیش از حد ورم نکرده؟ می‌گویند که درد شدید علامت خون‌ریزی است. من تا به حال قوزک پای تو را که زیر لباس بلندت و در آن کفش‌های راحتی زیبا قرار گرفته

ندیده‌ام! اما تو پاهای من را خیلی نگاه کرده‌ای لیزی عزیز - حالا مال خودت را هم نشان من بده.

الیزابت که نمی‌خواست پایش را به هیچ‌وجه نشان خانم هرست بدهد گفت:

- من کارهای زیادی دارم.

و بد برای بار دوم اتاق را ترک کرد.

خانم هرست با صدای بلند گفت:

- همه در فامیل داری، دارای قوزک پاهای برآمده‌ای هستند و تا

جایی که من شنیده‌ام این ارث از خانم آن داری به آنها رسیده. خیلی

متأسف شدم که پایت را نشان من نمی‌دهی - چون در این صورت مایه

بسی تأسف است که پمبرلی به شخصی با قوزک پای پهن و صاف به ارث

برسد!

خانم هرست که از این شوخی آخری خود نیز خوشحال بود فراموش

کرد که نباید پایش را به زمین بگذارد و وقتی این کار را کرد، تعادل خود

را از دست داد و جلوی نیمکت نقش زمین شد. الیزابت به فریاد کمک او

اعتنایی نکرد، گرچه وقت کافی داشت که خود را به بالای پله‌ها و به

کمک خواهر آقای بینگلی که لحنی تسلی دهنده و نیر سرزنده داشت.

بشتابد.

همان‌طور که الیزابت یکی یکی از پله‌ها پائین می‌رفت، صدای خانم

هرست می‌آمد که می‌گفت:

- لیری، من روی زمین افتاده‌ام - یعنی باید خودم با چهار دست و پا

بلند شوم؟

الیزابت با صدای رسا پاسخ داد:

- فکر می‌کنم همین‌طوره. خانم هرست چون یک مثلی هست که

می‌گوید کار خوبی است که سعی کنید دیگران را نیز در نظر داشته باشید.

اما این به چه دردی می‌خورد؟

در همین لحظه خدمتکاری در طبقه همکف ظاهر شد که می‌خواست

پمبرلی / ۶۷

بداند صدا از کجاست، اما الیزابت بدون این که از حرف های خود ابائی داشته باشد، با صدای بلند و رسا گفت:

- قبل از شکست، غرور به سراغ انسان می آید.

سپس در حالی که هنوز حرف های دوست بسیار عزیز شوهرش را در مغزش بازگو می کرد، و به فکر مهمان اضافی جشن پمبرلی بود، به اتاق نشیمن رفت و سعی کرد که افکارش را آرام و متمرکز کند. بعد از چند لحظه دچار افسردگی شده بود.

وجود یک وارث برای پمبرلی، آن هم بدون شناخت و اطلاع الیزابت، احساسات او را به کلی متناقض کرده بود. دلیلی نبود - البته نباید هم می بود - که بخواهند وقف آن عمارت را به شخصی دیگر از او پنهان کنند. از طرفی هم دلیلی وجود نداشت که بخواهند این موضوع را به گوش او برسانند. هر حرف کوچکی ممکن بود باعث برانگیخته شدن نهایت خشم او شود. اما الیزابت حس کرد اکنون، نسبت به زمان گذشته، یعنی از وقتی که با آقای داری پیمان زناشویی بسته بود، احساس ناپایداری خطرناکی دارد. آیا آقای داری با نشان دادن عشق خود به کرات و آن طور سوزان و تند به الیزابت، همان قدر خشنود و فانع بود که می نمود؟ آیا الیزابت بانوی مناسبی برای او و پمبرلی بود؟ آیا اکنون مادری شکست خورده نبود؟

الیزابت بالاخره توانست این افکار را از مغزش دور کند و به خاطر خاله و عمو گاردینر - که خانم هرست و آقای داری با تملق گوئی و سنودن او، او را مدیون خود ساخته بودند - خود را امیدوار، بی غم و سرزنده نشان می داد. داری هم نگاهی عاشقانه به او انداخت. اما مثل همیشه چون می دانست الیزابت با کنجکاوی نگاه او را جستجو می کند فوراً از او چشم برداشت. و الیزابت هم خیلی زود از این کار متعجب می شد. در این میان الیزابت کمی تردید داشت که مبادا خاموشی آقای داری در باب موضوع ورود مستر روپر، مانند کاری باشد که زمانی خود او قبل از آمدن به پمبرلی انجام داده بود، یعنی خانم بنت و

خواهرانش را برای کریسمس دعوت کرده بود. ممکن بود داری حس کند که و رود یک مرد جوان غریبه، آن هم در آخرین لحظات، به مهمانی آنها ممکن است با اعضای خانواده الیزابت مغایرت داشته باشد. و عجیب این که خانم کاترین هم تقاضا کرده بود تا او را دعوت کنند!

داری می دانست که الیزابت از عداوتی که خاله او نسبت به همسرش داشت، بو برده است؛ و این از ملاقات الیزابت با خانم کاترین در لانگ بورن هویدا بود، و نیز از گستاخی زیادی که در این دیدار آخری، و یا پرسیدن سؤالات مستقیم در مورد احساسات او نسبت به آقای داری، به عنوان شوهر احتمالی او از خود نشان داده بود. آقای داری شک نداشت که تا چه حد خاله اش از همسر جدید آقای داری احساس نارضایتی می کند. آقای داری همچنین باید می دانست که گرچه تا به حال الیزابت حرفی در این مورد با او نزده بود، اما حتماً در مورد محتویات نامه های قبلی خانم کاترین به برادرزاده اش حدس هایی زده بود. این که الیزابت شک نداشت که آنها تا نهایت درجه از احساسات او سوء استفاده کرده بودند.

الیزابت بی چون و چرا عاشق داری بود، اما از زمان ازدواجشان تا کنون، اینبار اولین باری بود که از آمدن خانم کاترین به پمبرلی و ماندن در آن احساس ترس می کرد داری ظاهراً قصد داشته این خبر را که خانم کاترین عموزاده جوانشان را به آنجا دعوت کرده است، نزد خود نگه دارد، زیرا اکنون همگی در حال بازگشت به پمبرلی بودند. داری به خاطر نیت پاک و خوش قلبی که داشت این قدم را برداشته بود و می توانست خانم کاترین را مورد بخشش قرار دهد - خانم کاترین قصد داشت از سوء استفاده کردن از خانم داری دست کشیده و بگذارد تا یکبار دیگر پا به پمبرلی بگذارد و به خاطر نیت خیری که داشت می توانست از تصمیم قبلی خودداری کرده و خبر ورود مستر روپر، را نزد خود مخفی نگه دارد.

خانم هرست و خانم گاردینر مشغول گفتگو در مورد برتری نقاشان

معاصر اهل انگلیس بودند.

- من نمی فهمم که چرا آقای داری از تمام شدن پرتره خواهرزاده تان طفره می رود! فقط آرزو می کنم ای کاش سر روزو آرنیولدز زنده بود و می توانست در این عمارت پمبرلی به کار نقاشی پردازد او می توانست تصویر خوبی از لیزی بکشد!

وقتی خانم گاردینر جوابی به این حرف نداد، خانم هرست ادامه داد:
- من شنیده ام نقاشی های او کیفیت زیاد خوبی ندارند. خانم فیشر می گوید که تصویر او کم کم محو شده!

این بار هم خانم گاردینر جوابی برای حرف خانم هرست نداشت. الیزابت و داری هر دو گوش به صحبت های آن دو داده بودند و از طرفین میز به هم می خندیدند. الیزابت می دانست که آقای داری سخت مشتاق داشتن پرتره اوست. اما الیزابت مدت ها بود که از این فکر دست کشیده بود، زیرا می توانست غیر از تظاهر به حفظ غرور و تکبر خود، کارهای بهتری انجام دهد.

- جین عزیز، همان طور که می دانید، خانم گاردینر با کشیدن پرتره ای از او موافقت کرده. و برادر من، چارلز بینگلی نیز از این موضوع بسیار خوشحال است! او به من گفته که لباس سفید با تزئینات سبز بر تن خواهد کرد.

خانم گاردینر با گرمی پاسخ داد:

- من می دانم که رنگ سبز، رنگ مورد علاقه جین است.

- خانم هرست گفت:

- البته او تا به دنیا آمدن فرزند دومش صبر خواهد کرد. من شک

ندارم که او به همراه بچه ها و آقای بینگلی، البته اگر او نیز موافق باشد، جلوی نقاش خواهد نشست.

خانم گاردینر گفت:

- تابلوی بسیار زیبایی خواهد شد.

در این لحظه که آقا و خانم گاردینر از موضوع صحبت در مورد پرپری خروس‌های سیاه بر بوقلمون‌های پرپر خسته شده بودند، خانم هرست گفت:

- او، بله برای خانم خانواده خیلی بهتر است که فرزندانش در اطرافش و خانه‌اش نیز در زمینه پشت تابلو باشد، زیرا چنین وضعیتی ترکیب بهتری خواهد بود، بسیاری گفته‌اند که با دیدن یک چنین تابلویی انسان به یاد این می‌افتد که نسل او ادامه داشته و شأن و دارایی خانواده پایدار خواهد ماند!

در این لحظه آقای داری که سخت اخم کرده بود، از جا برخاست. اما الیزابت بعد از او خیلی دیر از جا بلند شده بود و در آن لحظه خانم‌ها همگی از اتاق بیرون می‌رفتند و هنگامی که الیزابت می‌خواست آن اتاق غذاخوری را ترک کند حس کرد نگاه ترحم‌آمیز خانم هرست متوجه اوست. در خانواده‌ای مانند بنت‌ها، به ندرت پنج دختران و خانم بنت اتاق غذاخوری را ترک می‌کردند و آقای بنت را تنها می‌گذاشتند. زیرا او بود که ترجیح می‌داد به کتابخانه رفته و از گوش دادن پیچ‌های دختران جوانش فرار کند. بخاطر همین برای الیزابت خیلی سخت بود که درس در همان لحظه‌ای که زن‌های دیگر اتاق را ترک می‌کردند تصمیم خود را بگیرد. بارها در پمبرلی پیش آمده بود که آقای داری با خیره شدن به الیزابت بفهماند که مدت‌هاست او را زیر نظر داشته و او باید از معطل کردن خود شرمنده باشد، و این که چرا زن‌ها و دخترها هنوز سرمیز شام مانده و مردها را برای نوشیدن و صحبت تنها نمی‌گذارند.

یکباره الیزابت خاله گاردینر و خانم هرست را با اشاره دست و با تواضع هدایت کرد تا از اتاق غذاخوری خارج شده و به اتاق شخصی خودش بروند، خدمتکار چای را آن جا سرو کرد و خانم هرست خوشحالی و رضایت خود را از دیدار املاک آقای داری ابراز کرد.

خانم هرست گفت:

- آن طور که برادرم می‌گوید، او جوان بسیار لایقی بوده، ممکن است

پمبرلی / ۷۱

این نشان دهنده عشقی باشد که به طبیعت و مناظر بدیع دارد. و دوباره در این لحظه نگاه تندی به الیزابت کرد و گفت:

«این جا جای بسیار خوبی برای یک کودک است. موافق نیستید، خانم گاردینر؟ و یک چنین محل مناسبی بدون استفاده باقی مانده! وقت به سرعت باد می‌گذشت، اما امشب آقایان نمی‌خواستند دست از نوشیدن بردارند و خانم گاردینر گفت که از هوای آزاد شکارگاه خسته و سست شده و می‌خواهد که به رختخواب برود. خانم هرست هم همین قصد را داشت و خاله و خواهرزاده هر دو او را به طبقه بالا هدایت کردند. او گفت که وقتی فردا دکتر بیاید به دیدار او خواهد رفت، اما حقیقتاً لزومی نداشت که کسی دنبالش او بفرستد، چون خانم هرست معروف بود که خیلی زود از بیماری بهبود می‌یافت، حتی در شکارگاه هم بعد از افتادنش سریعتر از دیگران راه می‌رفت، خانم هرست به اتاق خود رفت و در را بست.

خانم گاردینر که با گرمترین و صمیمی‌ترین کلمات، علاقه و سپاس خود و آقای گاردینر را از دیدار از آن املاک ابراز می‌کرده الیزابت را بوسید و به اتاق خود رفت.

الیزابت برای مدت زیادی در رختخواب بیدار ماند و سپس چشمانش را بست و به خواب آشفته‌ای فرو رفت و تا صبح چند بار از خواب بیدار شد.

بخش دوم

۱۳

در آخرین روزی که خانم بنت آماده رفتن به دربی شایر در شمال می شد، توجهش معطوف به محتویات نامه ای بود که اخیراً از عموزاده دورش، سرهنگ کیچینر دریافت کرده بود. نه کبته، که تمام مدت غرق در فکر امکان زندگی دائمی اش در روسلی و یا آن اطراف در آینده بود. و نه مری، که از اینکه نمی توانست در پمبرلی به کتابخانه راه یابد، شکایت داشت. آمادگی شنیدن حرف های خانم بنت در مورد محتویات نامه ای که به او قوت قلب داده بود را نداشتند. در آخر خانم لانگ را یکبار دیگر به خانه مری تون احضار کرده و دستور چای دادند.

خانم لانگ گفت:

- خانم بنت عزیز، چطور می توانید، در حالی که تمام فکرتان معطوف دخترتان و شرایط موجود اوست، از مهمان ها پذیرایی کنید؟ منظورم جین است.

در این لحظه خانم بنت در صندلی خود جا به جا شد و نامه ای را از زیر آن بیرون آورد. خانم لانگ به خود جرأت داد و گفت:

- حتماً خبر بسیار مهمی از شخص بسیار مهمی در آن هست، و من امیدوارم که سفرتان به شمال کشور تحت تأثیر آن قرار نگیرد.

خانم بنت نامه را از پاکت در آورد و بعد دوباره آن را تا کرد و گفت:

- نه، ابداً! گرچه انتظارش را نداشتم، اما باید بگویم که زیاد هم

پمبرلی / ۷۳

بی موقع نبود. نامه از عموزاده من سرهنگ کیچینر است.
خانم لانگ گفت که تا به حال چیزی در مورد سرهنگ کیچینر
نشیده.

- بله احتمال دارد. چون او قبلاً در جنگ شرکت داشته و اکنون که
بازنشسته شده در Uplyme است. تا جایی که من می دانم، آن جا منطقه ای
است که خیلی ها شیفته آن هستند. چون اگر یادت باشد من - همراه آقای
بنت بیچاره - هنگامی که لیدیا به Weymouth می رفت، به آن جا رفته
بودم.

خانم لانگ گفت:

- و چه موقعیت بدی بود. امیدوارم که دیگر هرگز هیچ سربازی در
دربی شایر پیدایش نشود - چون به نظر می رسد که کیتی هم مثل خواهرش
به همان سمت برود.

خانم بنت با لحنی ساده، اما طوری که نشان دهد که بعد از مرگ آقای
بنت رک گویی خانم لانگ بیشتر شده گفت:

- لیدیا ازدواج کرده و می توانم بگویم که من برای کیتی هم چنین
شوهری را آرزو دارم. آیا ازدواج با یک سرباز اشکالی دارد؟
خانم لانگ همان قدر که دوستش توقع داشت، از حرف او یکه
خورد.

- خانم بنت. منظورتان چیست؟ از شما خواهش می کنم. گذشته را به
خاطر بیاورید

در این لحظه خدمتکار وارد شد و ظروف چای را جمع کرد. خانم
بنت دستور یک آب میوه بدون الکل را داد که از نظر او مورد قبول بود.
و در این هنگام خدمتکار از اتاق خارج شد.

سرهنگ کیچینر نوشته است که وقتی با خواهرش - که باید یکی از
دختر عموهای خود من باشد و در منچستر زندگی می کند - ملاقات کند،
قصد دارد دوستی مان را تجدید کند او چند روز دیگر به شمال می رود و

کریسمس را با خواهرش در آن جامی گذرانند.

خانم لانگ فریاد کشید:

- راستی، اما فکر نمی‌کنم که شما اجباراً به مسأله ازدواج مجدد فکر کنید! آقای بنت تازه نه ماه بیشتر نیست که فوت کرده است.

خانم بنت با نوعی قاطعیت جواب خانم لانگ را داد که بتواند جلوی این رشته افکار او را بگیرد، او گفت:

- آقای بنت باید خیلی هم خوشحال باشد، یادتان باشد که خانه لانگ بورن وقف افراد ذکور فامیل او شد.

- خانم لانگ گفت:

- البته، واقعاً هیچ‌یک از همسایه‌ها نمی‌توانند هرگز آن مسأله را فراموش کنند، ولی آقای فیتز ویلیام داریسی، داماد شما، در خانه مری‌تون بهترین شرایط را برای آسایش شما فراهم کرده است.

خانم بنت، این بار بالحنی آرام، گفت:

- البته فقط برای وقتی که در قید حیات هستم.

خانم لانگ که اقرار می‌کرد در این مباحثه مغلوب او شده گفت:

- پس انتظار دارید تا چه مدتی بعد از فوت شما این وضع ادامه داشته باشد؟

خانم لانگ عزیز، شما خیلی خوب می‌دانید که پدر من که در مری‌تون یک وکیل بود، نتوانست بیش از چهار هزار پوند پول برای من باقی بگذارد، برادر او یعنی پدر سرهنگ کیچینر نیز با پسرش همین حالت را داشت و باید بگویم که زیاد هم بی‌ربط نیست که اگر سرهنگ کیچینر تصمیم داشته باشد که این دارایی‌ها را به هم پیوند دهد و حتی او اندیشه‌ای آینده‌نگر دارد که در مورد دختر مجرد من و پسر جوان خودش پیشنهادهای کرده و آنگونه که خودش با خوشحالی ابراز می‌کند، این اموال که هشت هزار پوند خواهد بود علاوه بر خانه‌اش در Vplyme بعد از فوت او و بنابه وصیت خودش به این زوج خواهد رسید. زیرا -

در این لحظه قطره‌ای اشک از چشمان خانم بنت چکید و بعد ادامه

پمبرلی / ۷۵

داد:

- زیرا بعد از مرگ من آنها حتی نمی‌توانند روی خانه مری‌تون هم حساب کنند.

خانم لانگ بعد از یک مکث که نشان دهنده یادآوری مرگ آقای لانگ بیمار و خودپسند بود و آرزو می‌کرد که بعد از دفن او می‌توانست در فضای همان خانه Vplyme استنشاق کند، گفت:

- این حقیقتاً نشان دهنده سخاوت سرهنگ کیچینر است. پس شما پیشنهاد او را قبول کرده‌اید - و شاید هم خانم بنت عزیز، به زودی قبول خواهید کرد؟

خانم بنت گفت:

- به هیچ قیمتی نخواهم پذیرفت.

و با این حرف تعجب بیشتر خانم لانگ را برانگیخت.

- اما چرا. خانم بنت؟ دختران شما همیشه سپاسگزار شما خواهند بود. زیرا به نظر من در غیر این صورت یافتن همسر برای آنها بسیار مشکل خواهد بود. البته با چنین آینده‌فترانه‌ای که در پیش دارند.

خانم لانگ که می‌خواست از نگاه خانم بنت خود را خلاص کند، اضافه کرد:

- چه چیزی ممکن است شما را از پذیرش چنین پیشنهاد قابل قبول و حساسی باز دارد.

خانم بنت گفت:

- شاید دلیلی وجود دارد که من از ریر چنین پیشنهادی شانه خالی می‌کنم، خانم لانگ.

خانم لانگ با ناباوری و نگرانی دوستش را نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

خانم بنت که صورتش برافروخته شده بود، گفت:

- من مادر خانم داری در پمبرلی هستم.

خانم لانگ گفت:

- بله هستید، و همان طور که همه ما می دانیم، مادر جین بینگلی و سه دختر دیگر هم هستید.

- من نمی توانم خودم را راضی به ازدواجی کنم که دختر و دامادم آن را تصویب نکرده باشند. کار من در این صورت بسیار زشت خواهد بود. تعجب می کنم که شما این را درک نمی کنید، خانم لانگ.
- اما، خانم بنت - این شما بودید که گفتید افکارتان را جمع بندی کرده اید.

- ابداً چنین نیست. من از شما پرسیدم که آیا ازدواج با یک سرباز اشکالی دارد.

خانم لانگ فریاد کشید:

- ولی این مرد یک سرهنگ است! و جنگ هم پایان یافته، خانم بنت. من فکر می کنم که شما هنگام آماده شدن برای سفر به پمبرلی خیلی خسته شده باشید.

- آه، از بعد از فوت آقای بنت تاکنون، این اولین باری است که اعصابم این طور به هم ریخته است! و نمی دانم که لیزی که - اگر یادتان باشد، آنقدر پدرش برایش محبوب بود، بتواند با ازدواج مجدد من کنار بیاید.

- من مطمئن هستم که الیزابت همیشه آرزوی خوشی شما را دارد و خواهد فهمید که خواهرانش هم به خوبی مورد حمایت قرار خواهند گرفت. خانم بنت - من شک ندارم که الیزابت چیزهای دیگر را غیر از امر ازدواج شما در سر خواهد داشت.

خانم بنت پرسید:

یعنی چه چیزی ممکن است باشد؟

خانم لانگ در جواب فقط گفت:

- او اکنون در مرحله خاصی از زندگی شما نقش دارد.

خانم بنت از این که دوستش، خانم لانگ در مورد نیکو شمردن ازدواج او چنین با بی عاطفگی برخورد کرده بود اظهار شکایت کرد و به

پمبرلی / ۷۷

خاطر آورد که او سی سال از شوهر بیمارش مراقبت کرده بود. خانم بنت چندین بار تکرار کرد که برای وفق دادن خود با این ازدواج احتیاج به موافقت دخترش لیزی دارد، در همین لحظه در باز شد و آقای کالینز در آستانه در ظاهر شد.

خانم بنت متانت و تواضع کامل خود را به کار گرفت و گفت:
- آقای کالینز!

آقای کالینز تعظیمی کرد و از اینکه هنگام سفر خانم بنت و دخترانش به پمبرلی به ملاقات آنها آمده بود عذرخواهی کرد. خانم لانگ و خانم بنت دست‌های او را نگاه می‌کردند که جعبه کوچک خانم کاری شده‌ای را محکم نگه داشته بود. آقای کالینز باز تعظیم کرد و در حالی که دستش را دراز کرده بود، گفت:

- این فقط یک هدیه برای تبریک عید کریسمس است. البته ممکن است به خودی خود روی شما تأثیر زیادی نداشته باشد. اما می‌تواند خاطرات خوش روزهای گرم تابستان را زنده کند.

خانم بنت جعبه را گرفت و باز کرد. مجموعه‌ای از گلبرگ‌های رز خشک شده و نیز بقایای گل‌های گوناگون دیگر، او را به کلی در ابهام فرو برد.

خانم لانگ گفت:

- ببینی من در اثر سرما خوردگی گرفته و گرنه می‌توانستم بوی آنها را تشخیص دهم.

آقای کالینز با غروری آشکار گفت:

گل‌های باغ لانگ برون هستند. روز عید سنت جان^۱ من و شارلوت عزیزم، هنگام تابش کامل آفتاب، آنها را جمع آوری کرده‌ایم. در واقع خانم‌های جوان می‌گویند که اگر در جشن نیمه تابستان فقط در آینه نگاه کنند تصویر شوهر آینده‌شان را خواهند دید. البته، شارلوت نیز این افتخار را به من داده است که همسر من باشد.

در این لحظه کیتی وارد اتاق شد و مری و خدمتکار به دنبال او بودند. مامان، شاید باید به مری بفهمانید که درشکه جای این همه کتاب را ندارد. پس من باید لباس های رقصی را که قرار است در آن مجلس جشن به تن کنم کجا بگذارم؟ اگر قرار باشد لباس ها چروک نشوند، پس کجا باید بنشینیم؟

آقای کالینز فریاد زد:

- یک جشن در پمبرلی؟ او، از قرار معلوم، مجلس رقصی در پمبرلی برپا خواهد بود. هر سال در جشن سال نو رسم همین است. کیتی عزیز نمی دانم چه بگویم، پس قرار است تو هم مثل خدمتکارانی که در نیمه بهار شوهران خود را پیدا می کنند، همسری برای خود بیایی - در این لحظه آقای کالینز عمداً چشمکی به مری زد که آن طرف اتاق ایستاده بود - ادامه داد:

- اما باید به تو این اطمینان را بدهم که تمام مردان جوان خانواده در آن منطقه دعوت خواهند داشت. خانم کاترین دو بزرگ ترتیب آن را خواهد داد! خانم بنت گفت:

- امسال قرار است، دخترم، خانم داری این مجلس رقص را ترتیب دهد، و حالا - که وقت کمی تا رفتن باقی مانده... آقای کالینز جعبه را از دست خانم بنت گرفت و به نظر می رسید که به آن سوگند می خورد، او گفت:

- اگر این جعبه را همراه صمیمانه ترین دروذهای من به خانم داری بدهید، لطف بزرگی کرده اید.

خانم لانگ پرسید:

- این جعبه متعلق به لیزی است؟

آقای کالینز باز هم تعظیم کرد و گفت:

دختر عموی عزیزم، الیزابت با دیدن این جعبه می تواند خاطرات پرشور کودکی را به خاطر بیاورد. و فکر کند که - آقای کالینز با قطع

پمبرلی / ۷۹

کردن صحبتش برگشت تا با گشودن دست، خانم بنت، خانم لانگ و کیتی را در آغوش بگیرد، سپس ادامه داد:

- و فکر کنید که وقتی او به عنوان مهمان به دیر هانسفورد آمده بود، من و شارلوت عزیز چه رفتار نادرستی با او داشتیم. خانم بنت خود را عقب کشید و گفت:
- نادرست؟ چطور؟

- ما مطمئن بودیم که سرهنگ فیتز ویلیام، پسر عموی خانم کاترین که در آنوقت در روزینگ مهمان بود به الیرابت پیشنهاد ازدواج می دهد. ما می دانستیم که سرهنگ فیتز ویلیام مرد بسیار مطبوعی است. خدمتکار وارد اتاق شد و گفت که درشکه جلوی در حاضر است. خانم بنت فریاد کشید:

- خدای من! من هنوز کاملاً آماده نشده ام!
بعد خانم لانگ گفت:

- آقای داری از طرف کلیسا به خوبی حمایت می شد. باید خوشحال باشید که سرهنگ حرفی نزده است.

خانم بنت که در خروجی را به مهمانان نشان می داد، به اندازه کافی به آنها فرصت داد تا در حال بایستند و به اظهارت خانم لانگ گوش دهند. خانم بنت گفت:

- من می خواهم. مگر سرهنگ بودن چه اشکالی دارد؟ در خانواده ما سر یک سرهنگ وجود دارد و من امیدوارم که او لایق دخترم خانم داری باشد.

در حالی که آقای کالینز همان جا ایستاده بود و یکسر حرف می زد. خانم لانگ پرسید:

- اما چطور قرار است این برخورد پیش بیاید؟

خانم بنت بالحنی که نشانه پیروزی بود و دیگر نمی توانست هیچان خود را از کسی پنهان کند، گفت:

سرهنگ کیچینر فرار است در پمبرلی با ما ملاقات کند و من فکر می‌کنم که آقا و خانم داری او را مرد بسیار خوش مشربی بیابند. آقای کالینز که با این حرف اخمی به پیشانیش انداخته بود، گفت: سرهنگ کیچینر؟ فکر می‌کنم قبلاً اسم ایشان را شنیده‌ام. خانم بنت گفت:

- احتمالش زیاد است. او همه جا رفته و می‌رود.

آقای کالینز که همچنان ابروهایش را گره کرده بود، بکسره می‌گفت که قبلاً نام او را شنیده و فکر می‌کند که سرهنگ کیچینر قبلاً در روزینگ بوده. خانم بنت گفت:

درست فکر می‌کنید. خانم کاترین که طبعاً سرهنگ را خواهد شناخت وقتی به پمبرلی بیاید، موضوعات زیادی برای گفتگو با او دارد. اما آقای کالینز همچنان اخم کرده بود و زیر لب غرولند می‌کرد. اما به دلیل عزیمت قریب الوقوع خانواده بنت و بعد از سفارش‌های آقای کالینز برای توجه به جمعه خاتم کاری کوچکی که محتوی غنچه‌های کوچک جمع آوری شده از باغ لانگ بورن بود، باعث شد که جمع آنها متفرق شود.

آقای کالینز آخر حرفش را چنین تمام کرد:

- خانم کاترین خواهد فهمید که به خاطر وجود گل‌های وحشی مختلف در باغ لانگ بورن، اصلاً جای خالی پیدا نمی‌شود.

در بازگشت از بورک شایر، به پمبرلی، روحیه الیزابت دوباره مثل قبل خوب شد، چون آقای داری اعتراف کرد که ممکن است بذله‌گویی او در خانه محوطه شکارگاه، به خانم هرست نسبت داده شود و به الیزابت

پمبرلی / ۸۱

گفت که حتی در حضور دیگران، گرچه خاله و عموگاردینر هم باشند، او میل دارد که ساعاتی را در کنار همسر عزیزش باشد. الیزابت همچنین تأثیر اولین نگاه مردی که با او ازدواج کرده بود را به خاطر آورد. یادش آمد که او نگاهی نازگو داشت و اگر الیزابت گستاخی خود را بروز نمی‌داد، ممکن بود خیلی زود از نگاه‌های او بهت زده شود. الیزابت پیش خود اعتراف می‌کرد که وظایف و اعمال مهمی که مربوط به آقای داری بود، با آنچه که او "خشم خود می‌نامید آمیخته بود و اینکه به گفته خود داری، اگر او تصمیم می‌گرفت که شخصی را مورد سرزنش و عیب جویی قرار دهد هرگز دست از تصمیم خود بر نمی‌داشت. این رفتارها گستاخی ذاتی الیزابت را تا حد زیادی فرو می‌نشاند.

مگر نه اینکه او دختر پدرش بود، دختر آقای بنت که دیدش نسبت به دنیا این بود که همسایه‌ها فقط به درد دست انداختن و تمسخر می‌خورند و چه کسی می‌توانست دید دیگری نسبت به آنها داشته باشد؟ الیزابت از این می‌ترسید که مبادا از ازدواجشان به بعد، بیش از حد از شوهرش حساب می‌برده و در حالی که تمایلی به مسخره کردن مالک پمبرلی، یعنی مردی که او به اسراف به او عشق می‌ورزیده نداشته، اکنون وقت آن بود که بر سر موضوع عنوان شده توسط خانم هرست، با احساسات خود روبرو شود. بعد از شام آقای داری سر حرف را گشود و جورجیانا مشغول طراحی آتش و الیزابت سرگرم دوختن برودری دوزی خود بود. آقای داری گفت:

من نمی‌توانم تصور کنم که چطور خانم هرست می‌تواند سرخود را گرم کرده و در حالی که حرفی برای گفتن ندارد، خوش بگذراند.

الیزابت حس کرد که شوهرش به او لبخند می‌زند و هنگام صحبت دوست دارد که دل همسرش را به دست بیاورد. زیرا هیچ کس ندیده بود که آقای داری در مورد نقاط ضعف اخلاقی یا هر چیز دیگری که مربوط به خانواده دوست عزیزش آقای بینگلی بود بحث کند.

الیزابت آهسته گفت:

او به خرخرها و غرولند خانم هرست چشم دوخته است، مثل این است که در میان طوفان و رعد و برق دائمی زندگی کنی. شکی نیست که او کینه را با بذله گویی اشتباه گرفته که البته هر دو احساس او با سرو صدای زیاد و هیجان زیاد وی را دچار ابهام کرده است.

دارسی گفت:

او لااقل در ایام کریسمس پیش ما نخواهد بود.
الیزابت با لحنی کاملاً ملایم گفت:

پس شما دیگر در طی مراسم جشن رنجیده خاطر نخواهید بود. شما هم همانقدر که من از دیدن جین خوشحال هستم، با آقای بینگلی اوقات خوشی را خواهید داشت. و به این ترتیب مهمانی، به طور کامل برگزار خواهد شد.

جورجیانا تشکچه طرح دار خود را زمین گذاشت و کنار نیمکتی نشست که الیزابت داشت ناخن هایش را درست می کرد و بعد دستش را دورگردن او انداخت.

اوه، لیزی، منو می بخشی؟

بعد بلند شد و به طرف صندلی پشت بلند آقای دارسی رفت که پایش را روی یک عسلی گذاشته بود و ادامه داد:

امروز که داشتم در جاده منتهی به دهکده راه می رفتم.

دارسی که به نظر می رسید مانند سن ده سالگی اش، حالت ناگهانی کودکانه جورجیانا را توصیف می کرد، گفت:

- بله، جورجیانا، دیگه چه کار کردی؟ حتماً با خودت یک بچه گربه

به خانه آورده ای و به لیزی هم چیزی نگفته ای، همین طوره؟

- اوه، نه دارسی. من خانم بینگلی را دیدم که به طرف پایین جاده

می رفت.

این بار نوبت الیزابت بود که زبان به پرسش باز کند، او گفت:

- خانم بینگلی؟

- یکی از چرخ های درشکه اش خراب شده بود و در یک نعلبندی

ایستاده بود.

الیزابت گفت:

- اما، خانم بینگلی این جا چه کار دارد؟ او که لحنی کاملاً نامهربانانه داشت نگاهی به داری کرد که ابروهایش را در هم کشیده بود.
جورجیانا گفت:

- چرا، او با چارلز و جین به این جا آمده. او به من گفت که به پمبرلی آمده تا خوش ترین روزهای زندگی‌اش را دوباره بیاد بیاورد الیزابت تو گفته بودی که او احتمالاً فصل آینده می‌خواست به شمال بیاید.
الیزابت گفت:

- بله قرار این بود.

داری که به آرامی خواهرش را هدایت کرد تا روی صندلی‌اش کنار آتش بنشیند، گفت:

- خب، تمام اینها چه اشکالی دارد؟ یعنی ما باید همگی از این که کارولین بینگلی^۱ به دیدن برادرش آمده و با درشکه‌ای در جاده منتهی به پمبرلی حرکت می‌کرده، به خود بلرزیم؟

- نه داری - من می‌دانستم که تو اصلاً فکر این را نمی‌کردی. من خودم خانم بینگلی - کارولین عزیز - را برای کریسمس به اینجا دعوت کردم. این چیزی بود که می‌خواستم به تو بگویم.

جورجیانا این حرف‌ها را با نوعی حالت مبارزه طلبی بیان کرد و بعد سکوتی برقرار شد، سپس ادامه داد:

لااقل خانم بینگلی مثل خواهرش، خانم هرست نیست.
الیزابت گفت:

- نه، خیلی بدتر از اوست. جورجیانا، من فکر می‌کنم تو می‌بایست قبل از اینکه کسی را برای کریسمس دعوت کنی، با من مشورت می‌کردی.
او با صورتی برافروخته بلند شد و چیزهایی گفت که مفهوم رفتن به رختخواب را می‌داد.

داری که می خواست شب را با خوشی و بذله گویی شروع کند، گفت:
- نه، نه. الیزای عزیز من! ما نباید بحث را به این جا ختم کنیم!
او برخاست تا دست الیزابت را گرفته و او را به طرف خود بکشد.
سپس گفت:

- ما باید با شروع یک بازی جدید مسائلمان را در آغاز فصلی که در
پیش است، بر طرف کنیم. جورجیانا کارت هایت را همراهت آورده ای؟
خواهرش که همچنان از نگاه کردن به الیزابت امتناع می ورزید پرسید:
- می خواهی با آنها چه کار کنم؟

الیزابت که مقصود آقای داری را از پیش خوانده بود، گفت:
- قرار است در پمبرلی بازی کنیم و تو قرار است با کارت مادر من،
خانم بنت، بازی را شروع کنی.
آقای داری گفت:

- و یادتان باشد که بازی خوب خاله من خانم کاترین را فراموش
نکنید.

- و خانم دوبورگ و دوشیزه کیتی بنت که یار یکدیگر هستند...
اما، وقتی که داری و الیزابت در گالری طویل خانه ایستاده و
می خندیدند، یکباره دیدند که وقتی روبه آتش کردند، جورجیانا دستمال
خود را پهن کرده و کارت های رنگی را روی آن چیده و به اطاقش رفته.
داری با متانت گفت:

- او حتی برای این دعوت نشده بود که جمع شان شباهتی به خانواده
ویکهام داشته باشد.

بعد الیزابت با لبخندی خود را در آغوش شوهرش انداخت و حرف
او را تحسین کرد. زیرا این آقای ویکهام بود که به خاطر فریفتن دوشیزه
جورجیانا داری درازای سی هزار پوند در آمد سالانه اش در سال،
سال های پیش به دستور آقای داری از آمدن به پمبرلی منع شده بود.
مگر نه این که ویکهام بود که همواره شایعه تهمت آمیز فرارش را با
دوشیزه لیدیا، خواهر الیزابت، پخش می کرد، خواهری که امروز آمدنش

پمبرلی / ۸۵

به جشن کریسمس برای الیزابت نگرانی زیادی ایجاد کرده بود. او اکنون در روسلی بود و بالاخره به همراه زن و بچه‌اش به آن جا آمده بود. الیزابت نیز شب‌های زیادی را تا صبح بیدار مانده و به مخالفت و ناخشنودی جورجیانای بیچاره نسبت به آمدن آنها فکر کرده بود.

وقتی آندو از پله‌ها بالا می‌رفتند و نوکری به دنبال آنها چراغ‌ها را یکی یکی خاموش می‌کرد، الیزابت گفت:

- و حالا برای خانم بینگلی هم کارت احتیاج داریم.
اما آقای داریسی گفت که اصلاً کارت لازم نیست، چون او اصلاً قصد ندارد با خانم بینگلی بازی کند.

۱۵

فردای آن روز، تنها یک روز به آمدن مهمان‌ها به پمبرلی باقی مانده بود. الیزابت از حالت عاشقانه و یکرنگی که بین او و داریسی بوجود آمده بود بیش از قبل راضی بود و در حقیقت او اقرار می‌کرد که بدون حمایت و تفاهم با داریسی، آنهم این طوری بی‌پرده، قادر نبود برنامه‌های آن شب را به خوبی ترتیب دهد و به نظرش می‌رسید، کریسمس آن سال در یورک شایر، بار بسیار سنگینی بردوش او بود. چون او عادت داشت تمام مسائلش را با جورجیانا در میان بگذارد، وقتی در پارک قدم می‌زدند، تمام افکارش را به صورت محرمانه به او می‌گفت:

- اما شاید اکنون که تا این حد آشفته بود حل این مشکل به وقت بیشتری نیاز داشت، چون دوشیزه داریسی طبعاً روی این موضوع با موضوعات دیگر مدتی را بدون بحث به تفکر می‌پرداخت. آندو کنار آلاچیپی که در کنار نهر ساخته شده بود نشستند تا کمی استراحت کنند و هنوز هم الیزابت به کارهای مقدماتی‌ای اشاره می‌کرد که قبل از مهمانی باید انجام می‌داد.

الیزابت گفت:

- جورجیانای عزیز، وقتی تو کوچک بودی، این موقعیت برای وجود داشت که از مهارت‌ها و دانسته‌های عملی خانم رینولدز بهره‌مند شوی او از زن‌های بسیار سرزنده و جزو بهترین کدبانوهای دنیاست. من اقرار می‌کنم که گاهی خودم را در برابر او فرد نادانی می‌دانم. مهمان‌ها قرار است کجا بخوابند یا چه وقت می‌آیند؟ کدام اطاق مناسب مادرم و کدام یک مناسب دوشیزه کاترین است که با مادرم به این جا می‌آید؟

سه وعده در روز، چه چیزی باید بخوریم؟ آیا باید دستور دهم تا غازها را سر ببرند؟ یا باید تا آمدن سال نو صبر کنیم؟ یا تا رسیدن جشن؟ آیا باید شربت و شراب سرو کنیم، و یا لیموناد را چطور درست می‌کنند؟ اگر هوا برفی یا طوفانی باشد، آیا گروه موزیک به موقع به این جا می‌رسند؟ خواهر عزیزم، می‌بینی که چقدر فکرم مشغول است.

دوشیزه داری جوابی نداد و باز الیزابت ادامه داد:

- من حس می‌کنم که اکنون در برابر مادرم مسؤول هستم. اقرار می‌کنم آن وقت‌ها سربه سر او می‌گذاشتم در حقیقت همه ما این کار را می‌کردیم. وقتی که او می‌خواست ظروف را بچیند و از همسایه‌هایی که دعوتشان کرده بود پذیرایی کند، همه او را مسخره می‌کردیم. باید بگویم که وقتی مادرم مهمانی یا چیزی مشابه آن در پیش داشت، پدرم هم لحن بسیار شرارت آمیزی داشت. پدرم به او می‌گفت که برای اینکه مهمان‌ها حساب کار دستشان بیاید، هیچ چیزی برای خوردن سرو نکند، و من و جین هم می‌خندیدیم! اما حالا می‌فهمم که مسؤول خانه و زندگی بودن، به زندگی نشاط و خوشی زیادی می‌بخشد.

در این لحظه الیزابت خود را عقب کشید و خندید.

- من چطور از عهده این کار بر آمدم! اکنون من هم در شرایط مادرم، خانم بنت قرار دارم! اما این را می‌دانم که تو حرف‌های مرا می‌فهمی و همچنین درک برادر عزیز تو نسبت به این مسائل چیزی است که همیشه

پمبرلی / ۸۷

آرزویش را داشتم. پمبرلی مقیاس بزرگی از لانگ بورن است و در آن چیزهای زیادی برای یاد گرفتن هست!

جورجیانا گفت که مطمئن است اگر الیزابت به کمکی احتیاج داشته باشد، تمام خدمه پمبرلی به یاری او خواهند آمد و گفت که آنها اکنون از راه جنگل به برج رفته‌اند. بعد گفت:

«تا به حال نشینده‌ام که تواز وقتی به پمبرلی آمده‌ای، سری به برج زده باشی. ما وقتی بچه بودیم، آن جا بازی می‌کردیم. آن جا برای بچه‌ها محل سحرآمیزی است.»

در این لحظه جورجیانا حرفش را قطع کرده سرخ شد. الیزابت که حس می‌کرد دختر تحت تأثیر فکری قرار گرفته، که معلوم نبود. چه کسی این افکار را در سر او انداخته بود، گفت:

جورجیانای عزیز. خواهش می‌کنم وقتی در حضور من از بچه‌ها صحبت می‌کنی، دست و پایت را گم نکن. هیچ کس بیشتر از من بچه‌ها را دوست ندارد و طبیعت بالاخره بچه‌ای در دامن ما خواهد گذاشت. من حس می‌کنم.

در این هنگام الیزابت دچار لکنت زبان شد، چون نمی‌دانست واکنش جورجیانا نسبت به مسأله‌ای چنین محرمانه که از نظر خانواده از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بود، چیست. سپس ادامه داد:

«نه، من می‌دانم که وقتی زنی انتظار وجود بچه‌ای را در رحم خود می‌کشد، تا چه حد دچار هیجان است، اما وقتی او فرزندی را در آغوش شوهر خود می‌گذارد، هیجان او خیلی کمتر است. خواهرم جین بارها این موضوع را به من گفته است.»

جورجیانا با کج خلقی گفت:

اما من قصد نداشتم فضولی کنم.

حالا دیگر الیزابت می‌دانست که او دچار بدخلقی و شرمندگی شده و احتمالاً از رفتار روز قبل خود پشیمان است چون او با دعوت کردن خانم بینگلی بدون موافقت بانوی اصلی پمبرلی مرتکب اشتباه شده بود و

خودش هم این را می دانست.

آنها از یک تپه پر درخت بالا رفتند و روی یک بلندی به برجی رسیدند که طرح زمان ملکه بس^۱ و یا پادشاهان دیگر Bess، از خاندان هاردویک^۲ را داشت و مشرف به منظره‌ای بسیار زیبا بود. الیزابت با تعجب به منظره عمارت پمبرلی که از روی آن بلندی در پارک اطرافش بسیار کوچک می نمود اشاره کرد و گفت که آن دو بیش از آنچه فکرش را می کرده بالا آمده‌اند. سپس گفت:

- حالا می توانم تمام دهکده را تا آخرین حدش ببینم. چقدر خوب طراحی شده است. من از تمام افراد ساکن در این اراضی شنیده‌ام که پدرتان، آقای داری مرحوم، قلباً خیر زیادی به کارگروهایش می رساند. جورجیانا که اکنون روح خاصی به لحن کلامش می داد گفت:

- او همه را به یک چشم نگاه می کرد. مهربانی ذاتی او بود که باعث شد وقتی با آقای ویکهام، پسر بخشدار منطقه روبرو شد، فریب او را بخورد. او هیچگونه اعتقادی به پیشنهاداتی که بعضی شرارت آمیز و بعضی خوب بودند نداشت. او معتقد بود که همه می توانند به پرورش روح خود، مانند تربیت یک کودک پردازند. تا جایی که من شنیده‌ام. در مملکت ما شخصی مثل او وجود نداشته و این جا خیلی ها برای او سوگواری کردند.

الیزابت بلافاصله گفت:

اما، همه برای روشنفکری برادر شما، آقای داری نیز حرمت زیادی قائل هستند. وقتی من به یاد اولین دبداری که با خاله و عمو گاردینر از این جا داشتم می افتم. وقتی که ما بعنوان یک توریست ساده به این جا آمده بودیم، خانم رینولدز که در خانه همراه ما بسود از برادر شما با چنین حالتی حرف می زد.

تنها پاسخی که دوشیزه داری در پاسخ به تمجید بسیار زیاد الیزابت از برادرش داد، این بود:

پمبرلی / ۸۹

برادرم گناهان زیادی دارد که باید توبه کند. حالا لطفاً به من اجازه بدهید تا برج را نشانتان بدهم.

همان طور که می بینی، طرح برج مانند چهار برگ شبدرد است، اگر کاملاً دور آن بچرخید، خودتان متوجه خواهید شد. این جا جایی است که ملکه زندانی اسکاتلندی می نشسته و شکاری را که از تپه ها پایین می رفته و وارد دره کوچک می شده، نگاه می کرده.

الیزابت ظاهراً علاقه و شگفتی خود را از آن محل تاریخی و داستان های رویایی مربوط به آن که دوشیزه داری شرح داده بود، ابراز کرد. اما افکارش بطور کلی مغشوش بود و از اینکه هیچ احساسی نسبت به آن جا نداشت قلبش می طپید. او گفت:

- من به این نتیجه رسیدم که اصلاً ترس من بخاطر جشنی که در پمبرلی در پیش است در مقایسه با دلهره جورجیانای بیچاره قابل مقایسه نیست. من برای آمدن آقای ویکهام به این جا خیلی حرص خوردم، ولی ورود او را به این جا هرگز رد نکرده ام. و این کاری بود که باید با جسارت کامل انجام می دادم. بچه بیچاره! زمانی که داری برای نجات خواهرش از دست تشکیلات خانم بانگ، در رامسگیت اقدام کرده بود، هیچوقت حرفی از چگونگی فریب خوردنش توسط ویکهام به من نزد - و لابد هنوز هم جورجیانا چقدر از ویکهام پست متنفر و بهت زده است و شاید هم خود من تا حدی عواطف و قوت قلبی او را از بین بردم!

با این افکاری که به سرعت از ذهن الیزابت می گذشت، او از شرمندگی سرخ شد و آرزو می کرد که ایکاش هزاران مایل از آن برج ملکه اسکاتلندی و نیز از کنار جورجیانا داری دور بود. وقتی آن جا ایستاده بود و در اندیشه نمای ظاهری پمبرلی و حومه آن بود - جایی که اکنون خانه خود او بود، یعنی جایی که او دلش می خواست خانه خواهرش نیز بشود. و البته چقدر درگیر این مسؤولیت شده بود! - دسته ای از بچه ها که به دنبال مردی بیست و دو ساله یا این حدود حرکت می کردند به وضوح در

جنگل زیر پایشان نمایان شدند.

جورجیانا با لبخند دست تکان داد و مرد هم متقابلاً برای او دست تکان داد، سپس گفت:

- آه، او آقای گرشام^۱ است بچه‌ها کمی توقف کردند و به دوشیزه داری و خانم داری که در بلندی بالای سرشان ایستاده بودند خیره شدند.

الیزابت که از شناختن یکی از افرادی که در دهکده آنها مورد لطف او قرار گرفته بود، خوشحال بود، گفت:

- آنها بچه‌های مردی هستند که این جا کار می‌کند. آقای گرشام چه کاره است؟

جورجیانا که ظاهراً سعی می‌کرد حالت درونی خود را پنهان کند. فریاد زد:

- آه، لیزی. من راز برادرم را فاش کردم! نباید بیش از این چیزی به تو بگویم!

الیزابت که می‌خواست دخترک را تا حد ممکن تسکین دهد تا از آمدن قریب‌الوقوع شوهر خواهر بیچاره‌اش آقای ویکهام به آن‌جا، آنقدر ناراحت و مضطرب نباشد، گفت:

چطور ممکن است که آقای گرشام، رازی برای داری محسوب شود؟ من در مورد آقای گرشام حرفی به داری نخواهم زد!

دیگر هیچ راهی جز توضیح دادن برای من باقی نگذاشتی! او از اینکه تو نمی‌دانی که او چه موقعیتی در پمبرلی خواهد داشت متعجب خواهد شد.

در این لحظه مرد از دسته بچه‌ها جدا شده بود و خارج از راه اصلی، با چالاکی از میان درختان بالا می‌آمد. قبل از این که جورجیانا بتواند توضیح بیشتری بدهد، آقای گرشام جلوی آنها ایستاده بود و با شرم تعظیمی جلوی خانم داری کرد.

پمبرلی / ۹۱

او بنا به درخواست آقای فیتزویلیام داری به این جا آمده بود تا کتاب‌های کتابخانه مشهور پمبرلی را منظم و دسته بندی کند. چون اصلیت او مال همین اطراف بود - و او پسر یکی از بخشداران کنونی پمبرلی بود و در همین اراضی بزرگ شده بود و بعد با تحصیلاتی که انجام داده بود فرصت یافته بود تا مطالعاتش را در دانشگاه آکسفورد^۱ - آقای داری با افتخار برای این کار، از میان بقیه کتابدارهای مجرب، او را انتخاب کرده بود.

خانم، آقای داری به من می‌گویند که، یادشان نمی‌رود که قصد دارند ساختمانی در مجاورت کتابخانه اصلی بسازند و همین حالا هم استاد کارها مشغول کردن نام آقای بنت و گفته جالب توجه او - یعنی من معتقدم که این کتابخانه متعلق به زمان Ovid باشد - به صورت طلا. در بالای درب بزرگ و جدید کتابخانه هستند. آیا حرف بدی زدم؟

وقتی الیزابت روی خود را برگرداند و قطره اشکی از چشمش جاری شد، آقای گرشام با سر در گمی گفت:

- من امیدوارم و البته اطمینان دارم که ابداً مرتکب خطایی نشده‌ام، خانم داریس.

الیزابت برگشت و به کتابدار جوان لبخندی زد و گفت:

- نه، ابداً. شما بر عکس راز آقای داری را در مورد هدیه‌ای که می‌خواهد به من بدهد، فاش کردید.

وقتی او و جورجیانا دست در دست و خندان از راه روی تپه پایین می‌رفتند، جورجیانا گفت:

- اما لیزی حتماً این هفته متوجه شدی که نجارها تمام وقت مشغول کار بودند. حتماً خیلی شگفت زده شدی، نه؟

در این لحظه آقای گرشام با جست و خیز به طرف بچه‌ها دوید.

الیزابت اقرار کرد که همین طور است و گفت:

- همیشه در پمبرلی خبرهایی هست؟

۱۶

بعد از شنیدن خبر لطف و سخاوت داری از زبان جورجیانا در مورد هدیه‌ای که می‌خواست به الیزابت بدهد، او دلش می‌خواست در اولین فرصت شوهرش را پیدا کند و از او تشکر کند. او به احساسات درونی‌اش خیلی زیاد می‌اندیشید، و هنگام از دست دادن پدرش به تمام حواس خود آگاه بود، پدری که او خیلی زیاد و بیش از حد برایش سوگواری کرده بود. نشانه‌های غم و اندوه را هم در داری مشاهده کرده بود، اما موشکافانه که فکر می‌کرد، او حرفی در این مورد نمی‌زد و حالا بود که الیزابت فهمیده بود - که چقدر روحیه معنوی‌گری آقای بنت با نام و گفته‌های جالبش در پمبرلی تأثیر و نفوذ کرده است!

وقتی الیزابت این کار داری را دید، برایش نشان دادن واکنش و یادآوری خاطرات مشکل‌تر شد. او توانست تعصبی که - گاهی اصلاً از بین نمی‌رفت را در وجودش خاموش کند، او این تعصب را نسبت به خانواده‌اش، دوستانش و خواهران چارلز بینگلی که قبل از ملاقاتشان آنها را می‌شناخت داشت. او دیگر حرفی را که یکبار خانم بینگلی بنا به مناسبت به او گفته بود فراموش کرده بود، اینکه پرت‌های از خانم بنت و پیشینیان او می‌توانست در کنار پرت‌های داخل گالری پمبرلی نمای خوبی پیدا کند. او همچنین لحن شوخی که خانم بنت در بیان این جملات داشت فراموش کرده بود.

از شواهد چنین پیدا بود که داری با طرح ریزی آماده شدن سالن مجاور کتابخانه، می‌خواهد در وقت ورود خانواده‌ها و دوستانشان آن جا آماده باشد. گرچه الیزابت که از فکر تأثیر کامل این ستایش و تمجید روی مادرش و تواضع و فروتنی او بیرون می‌آمد، اما خانم بنت از این کار استقبال می‌کرد و از اینکه خاطره شوهرش در گوشه‌ای از این عمارت

پمبرلی / ۹۳

باقی بماند خوشحال بود، زیرا در لانگ بورن او دیگر از نبودن همسرش بیزار بود. و چشمان الیزابت از بیاد آوردن خاطره تلخ پدرش پر از اشک شده بود، پدرش که همیشه از دست همسر و دختران جوانش اوقات تلخ بود و دائماً به انبوه کتاب‌هایش پناه می‌برد. به جا گذاشتن حرف‌های آقای بنت در آن محل ممکن بود خانم کاترین دوبورگ را از حس برتری‌اش پایین بکشد. لاقلاً الیزابت چنین رویا و آرزویی داشت، در حالی که او در اطراف پمبرلی بدنبال داری بالا و پایین می‌رفت. و برایش روشن‌تر می‌شد که با انجام چنین کاری، طبقه‌بندی کردن مجدد و سریعتر کتاب‌های کتابخانه کاری ضروری است که تماماً به خواسته خانم بنت انجام می‌گرفت. با این کار شوهر او نشان داده بود که دیگر به گستاخی‌های خاله‌اش تن در نمی‌دهد، گستاخی‌هایی که او هنگام ملاقات الیزابت و مادرش در لانگ بورن و جلب موافقت الیزابت برای ازدواج با داری از خود نشان داده بود. و اینکه دوشیزه دوبورگ می‌خواسته به او بفهماند که او با موافقت آن (Anne) داری از بدو تولد دختر خانم کاترین نامزد داری بوده است.

ناگهان جرقه خوشی در قلب الیزابت زده شد و با خود فکر کرد که نه، دلیل این کار باید این باشد که او با یک نگاه اجمالی به خانم رینولدز که یکبار سؤالاتی در مورد غذای مورد علاقه او برای شام شب جشن از او کرده بوده و تمام برنامه‌های جشن آماده بود. الیزابت به اطاق کوچکی که به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت، دویده بود و خود را پشت در پنهان کرده بود. او فکر می‌کرد بعدها وقت برای صحبت بر سر سوپ خرگوش و قرقاول وجود دارد. اکنون، بیش از هر وقت دیگری از ازدواجش با داری، لحظه مناسبی فرار رسیده بود که شوهرش را یافته و به او بگوید که از راز کتابخانه مطلع است. اینکه چشم‌هایش از دیدن کار انجام شده در کتابخانه ناتوان نبوده و اینکه فکر می‌کرده فقط یک تعمیر ساده انجام می‌گیرد. بگوید که او با ملاقات آقای گرشام دریافته بود که روح آقای داری مرحوم با داشتن روشنفکری نیکخواهانه که در اثر

اعمال نفرت انگیز و زشت آقای ویکهام نسبت به تمام حمایتی که آقای داری از او کرده بود ضایع شده بود هنوز هم در پسرش باقی بود و این بار آقای گرشام بود که با کار خود قدرشناسی و محترم شمردن اعمال او را نشان می داد. الیزابت فقط می دانست که باید تمام این حرف ها را به شوهرش بزند و بخاطر همین همه جا را بدنبال او گشت و می دانست که او باید در حوالی محلی باشد که نام پدرش را کنده کاری می کردند: در آن محل بود که الیزابت می توانست آن طور که شایسته است امتنان و کلمات محبت آمیز و عشق پایدار خود را به داری ابراز کند.

خانم رینولدز در حالیکه به طرف پایین گالری حرکت می کرد با تکان دادن دامنش و صدای جلینگ جلینگ کلیدهایش الیزابت را به در ورودی آن اطاق کشاند. اما وقتی که پا از اتاق بیرون گذاشت، در یک گنجه باز شد و در یک جعبه که با لاک الکل طلائی رنگ تزئین و نیز کنده کاری شده بود، باز شد و از داخل آن انبوهی کاغذ بیرون آمد و جلوی پای الیزابت ریخت - به احتمال زیاد این هدیه ای بود برای آقای داری و در جایی پنهان شده بود تا کسی آن را پیدا نکند، زیرا او از کارهای خیلی رسمی و استادانه زیاد خوشش نمی آمد. چون در یک چنین موقعیتی کار خدمتکارها زیاد می شد - الیزابت می دانست که نگرانی او نسبت به چنین مسائلی تنها باعث خنده زن های ساکن آن جا و نیز خاله شوهرش می شد - و چون می دانست که خدمتکارها بکلی از وجود چنین چیزهایی بی خبر بودند - خودش خم شد و نامه ها را جمع کرد، چون ممکن بود حالا همه از وجود آنها باخبر شوند. همان ابتدا از تازگی کاغذها که روی آنها چیزهایی نوشته شده بود تعجب کرد، فکر نمی کرد که کسی از این گنجه استفاده کرده یا به سراغ آن بیاید.

احساس بعدی اش مانند زنگ خطری بود چون این نامه ها توسط شخصی نوشته شده بود که به تازگی با شوهرش آشنا شده بود، او با برداشتن آخرین نامه که تاریخ ماه اکتبر را داشت، با تعجب دید که آن

پمبرلی / ۹۵

ورق نامه رسمی است که خانم کاترین دوبورگت به یکی از خواهرزاده‌هایش، یعنی آقای داری نوشته است. الیزابت که از تعجب سرخ شده بود، به خواندن ادامه داد:

- خانم کاترین گله و شکایات خود را به آقای داری بیان کرده بود و ابراز کرده که او از اینکه در مورد موضوع ازدواج آقای داری با خانم بنت مورد مشورت قرار نگرفته، متأسف است. او خواهرزاده‌اش را خیلی خوب می‌شناخت و از همه شنیده بود که خانم داری، مادر او آداب همسر داری را به خوبی به او آموخته بود و زوج او همواره در خوشبختی پایداری زندگی می‌کرد.

در این لحظه چشمان الیزابت برای مدت طولانی روی صفحه کاغذ می‌خکوب شد:

اما، فیتز ویلیام عزیز، تناضا می‌کنم که نظری هم به آینده دوری بیاندازی. آینده نه چندان دوری که تو ارباب و مالک پمبرلی خواهی شد. خواهر عزیز من، یعنی مادر تو، بارها نگرانی خود را از سرنوشت بد تو با نداشتن فرزند پسر ابراز کرده و در این مورد با من صحبت می‌کند او می‌گوید که در این صورت تمام این املاک به صورت وقف در اختیار خانواده پدری است قرار خواهد گرفت. همان طور که می‌دانی، من خیلی وقت‌ها سعی کرده‌ام پدرت را از انجام چنین کاری منصرف کنم - زیرا شوهر من، سرلویی دوبورگ^۱ هیچ تمایلی برای وجود چنین اشخاصی در روزینگ^۲ ندارد و ما از اینکه این اموال به دختر ما، آن، می‌رسد خوشحالیم. هنوز برایت تصریح نکرده‌ام که تأسف و نگرانی من - که می‌دانم تأسف آن^۳ عزیز هم هست - در مورد تصمیم تو در ازدواج با دوشیزه بنت و نه دخترها، هنوز تخفیف نیافته و هنوز جای امیدواری هست که تصمیم خود را عملی نکنی.

- آیا اجازه دارم که به عنوان خاله و فردی که می‌خواهد تو را نجات

1. Sir Louis de Bourge

2. Rosings

3. Anne

دهد، و نیز یکی از بستگان مادریت، خواهش کنم تا در این جشن کریسمس لطفی برای ما انجام دهی؟ خلاصه می‌گویم. وارث اموال تو، یعنی مستر توماس روپر به سن بیست سالگی رسیده است. تو هنوز با او آشنا نشده‌ای، اما من می‌توانم به تو اطمینان بدهم که او مردی جوان بسیار دلچسب و تحصیلکرده است و به خوبی به انتظارات و توقعات خود آگاه است. باید بگویم که نباید پسری در پمبرلی بدنیا بیاید. فقط از تو خواهش می‌کنم تا اجازه بدهی که من مستر روپر را برای کریسمس به آن جا بیاورم. او بعنوان یکی از پسر خاله‌های تو این حق را دارد که مورد توجه تو قرار گرفته و چون او ادامه دهنده احتمالی راه توست، اکنون در سنی است که مورد راهنمایی‌های تو قرار بگیرد. در حقیقت شاید دوست داشته باشی که یک ماه یا بیشتر پذیرای او باشی و در آن صورت او می‌تواند اصول مدیریت یک ملک بزرگ را درک کند. بهتر است که او را تحت آموزش آقای گرشام در بیاوری، اما به نظر من بهتر است که او را در کارهای خودت دخالت بدهی.

در این جا نامه با کلمات همیشگی که نشان دهنده ابراز علاقه است در کنار یک امضاء و خطی در زیر آن به پایان رسید:

- خاله تو. کاترین دوبورگ

الیزابت آن نامه را کنار نامه‌های دیگر گذاشت - نامه‌هایی که همه از طرف یک خاله به خواهرزاده‌اش نوشته شده بود. اما او دل نداشت تا تمام آنها را بخواند، سپس به طرف پنجره آن اطاق رفت و کنار پنجره ایستاد. افکارش بکلی متشنج شده بود:

چرا داری ارتباط واقعی‌ای که با مستر روپر دارد با من در میان نگذاشته. او فقط گفته بود که قرار است خانم کاترین دخترش را همراه بیاورد. و چرا، در حالیکه داری چنین قصدی دارد، با نشان دادن رفتاری جدید نسبت به الیزابت و نیز خاله‌اش، می‌خواهد کارت بازی مضحکی را با رقیبان او ترتیب دهد، آیا او نتوانسته درخواست گستاخانه‌ای که خاله‌اش قبلاً از او کرده بوده رد کند؟ به چه دلیل مستر

پمبرلی / ۹۷

روپر به این سادگی در فامیل آن پذیرفته شده بود؟
 الیزابت که تا نهایت درجه دچار افسردگی شده بود دریافت که
 بالاخره آقای داری از شخصیت اصلی خود تغییر کرده و اینکه تمام
 نصیحت‌هایی که خواهرش، جین بینگلی در مورد نرم شدن و تسلیم بودن
 داری در مقابل زتش به او کرده بود یعنی همان نصایحی که با کمال
 صداقت بیان شده بود - بیهوده بوده، داری در آن صدف پمبرلی به
 تنهایی زندگی می‌کرد و او فقط به همین کار علاقه نشان می‌داد. اگر ثابت
 می‌شد که همسرش از آوردن پسری برای او ناتوان است، او تمام وقت و
 قیومیت خود را و نیز تمام عواطف پدرانۀ خود را معطوف خاله زاده
 دورش می‌کرد. همان طور که خود الیزابت هم پذیرفته بود. آقای بنت که
 در پدر بودن خود احساس شکست کرده بود ترجیح می‌داد الیزابت و
 آقای کالینز، در کنار یکدیگر وارث لانگ بورن باشند!

الیزابت از ضعف، روی صندلی نشست و نیم ساعت تمام گریه کرد.
 سپس راه خارج منزل را پیش گرفت چون در چنان حالی، فضای باز
 پارک و استنشاق هوای سرد بیرون برای او ضروری بود. وقتی از گالری
 طولانی گذشت و از پله‌ها پایین آمد با خانم رینولدز برخورد کرد و
 نتوانست جلوی واکنش خود را بگیرد، چون درست در همان حالی که
 الیزابت نگران آمدن یکی از پسرهای مجرد خانواده داری به آن جا بود،
 او پیشنهاد می‌کرد که تختی برای خواب این مهمان آماده کنند. الیزابت با
 تلخ‌ترین احساسی که هر کسی ممکن بود در آن شرایط از ملاقات با امستر
 روپر حس کند، خانه را ترک کرد و به طرف مزارعی رفت که دور از
 پارک پمبرلی بود.

آن روز، روز خوبی بود و باد تندی می‌وزید، و همان طور که الیزابت

قدم می‌زد، با دلیل و منطق درنده خوبی را که از روزهای اولی که مورد تحقیر آقای داری قرار گرفته بود، سابقه نداشت. در خود استدلال می‌کرد. با اولین دیدار از ندرفیلد^۱، یعنی همان خانه‌ای که چارلز بینگلی کرایه کرده بود - افکارش با سرعت از رویاهایی که برای مجلس جشن داشت بیرون آمد و به نوعی تکبر نسبت به آقای داری تبدیل شد و یادش آمد که بارها این جملات را شنیده بود، چون الیزابت را به سختی می‌شود "تحمل" کرد و یا او به اندازه کافی متشخص نیست. پس دعوت رقص او را باید رد کرد. فهمید که این‌ها بوده که داری را اغوا کرده. همان‌طور که از میان علف‌های خشن و خشک می‌گذشت رنگ به رنگ می‌شد و یکباره خود را در راه منتهی به دهکده یافت و سعی کرد با صدا زدن، خواهرش را که روحیه‌ای آرام داشت و حرفش را با صراحت می‌گفت، یکبار دیگر به سر عقل بیاورد. او که گویی در مقابل وکیل مدافعش صحبت می‌کرد، گفت:

- و بالاخره، این من، الیزابت، هستم که به خاطرش آقای داری کتابخانه‌ای به نام پدرم به من اهدا کرده - و با انجام این کار برای من می‌خواهد صداقت و احترام خود را نسبت به من، به آیندگان من ثابت کند. حتی اگر نتواند احساسات مادر مرا برانگیزد. این من، الیزابت داری، هستم که قصد داشتم در مقابل من هم سپاس و امتنان خود را به نیکخواهی و رفتار پدرانۀ پدر مرحوم او نشان دهم، پدری که توانسته بود به خوبی و یکپهام حقه‌باز را تربیت کرده و سابقه‌ای برای پسرش فیتزرویلیام شود تا او بدون هیچ ترس و واژه‌ای همین کار را با آقای گرشام انجام دهد.

الیزابت که استدلال‌هایش برای خودش کاملاً متقاعدکننده بود، چنین نتیجه گرفت که:

- نه. من داری را تحسین می‌کنم که از افرادی که املاکش را اداره و در آن کار می‌کنند مراقبت و پشتیبانی می‌کند و البته نمی‌توانم او را برای

پمبرلی / ۹۹

مهمان نوازش نسبت به پسر خاله خودش یعنی مستر روپر، تحسین نکنم. اگر فرار است که او روزی وارث پمبرلی باشد، این حق اوست و داری هم این را می داند.

الیزابت از یک سنگ چین بالا رفت و وارد دهکده شد. گرچه اولین بار از دیدن این دهکده لذتی نبرده و ناراحت شده بود. اما اکنون حس می کرد در آنجا شناخته شده و مورد محبت قرار گرفته، زیرا تا به حال فرصتی پیدا نکرده بود که کسی را در لانگ بورن مورد بخشش و انعام قرار دهد. املاک آقای بنت بزرگ نبود و به نظر می رسید که خانه بزرگی که در نزدیکی آن اراضی قرار داشت، ساکنین دهکده را نادیده نگرفته بود. اکنون در این محل، الیزابت به تنهایی مسؤول بود و قبل از آمدن او، زن یکی از گردانندگان قبلی املاک، که خوشحال می شد وظایف اداره آن جا را به دوش بانوی پمبرلی بیاندازد، مسؤول آن جا بود.

وقتی که مقدمات کار انجام شد، الیزابت حس کرد که چقدر از آمدن به آن دهکده مسرور است و همان ابتدا دستور داد تا سقف را تعمیر کرده و کودکان بیمار را به مکان های مناسبی انتقال دهند.

پمبرلی هم مانند تمام عمارات بزرگ، برای خود سنگتراش، نجار و کارگرهای روی پشت بام مخصوص خود داشت، و نیز یک پرستار که قبلاً مخصوص داری بود و بعد از او خواهرش هنگام بروز ناخوشی های ساده به آن جا می آمد. در حالی که پزشک مخصوص داری در متلاک^۱ به طور منظم یک حقوق ماهانه دریافت می کرد تا سلامتی اهالی دهکده را حفظ کند. روی هم رفته، پمبرلی به لطف آقای داری و پدرش یک دهکده نمونه بود و الیزابت از اینکه توانسته بود استعدادهای خود را در آن جا به کار بیند خرسند بود که اکنون برایش محقق شده بود که شوهرش متانت و فروتنی او را نادیده گرفته، تمام این احساساتش تغییر کرده بود اگر چه او تجربه ای در کاری غیر از این نداشت. او که در اولین سال حضورش در پمبرلی با غرور تمام مهمانی ای برای بچه های

کارگرهای تمام اراضی ترتیب داده بود. ایس مهمانی دو روز بعد از کریسمس در سالن پذیرایی عمارت پمبرلی برگزار می شد. قرار بود در مهمانی آوازخوانی نمایش و یک تئاتر در مورد ولادت برگزار شود و تمام اینها را خود خانم داری که صدای بچه ها را تعلیم داده بود، ترتیب داده بود و آن طور که با خبر شده بود قرار بود یک دختر کوچک قبلاً با چنگ تمرین کند و در مهمانی چنگ بنوازد. قرار بود اولین آهنگی که آن کودک با چنگ فراگرفته بود در مهمانی اجرا شود.

قرار بود کار بچه ها با صورت های مشتاق بچه ها و لبخندها و تواضع مادرشان مورد تشویق قرار گیرد، اما الیزابت که اکنون به گونه ای دیگر قضیه را نگاه می کرد - چون آقای داری از رابطه مستر روپر با آن اسلاک با او سخنی نگفته بود، احساسات او تبدیل به خشم و عصبانیت شده بود. وقتی که وارد یک کلبه شد، با کمال شگفتی ترانه ای قدیمی و مطبوع به گوشش خورد که با خود پسندی و غرور او هماهنگی داشت. در آن هنگام او هم همراه کودکانی که مشغول تمرین آوازشان برای روز بزرگ جشن بودند، با صداقت به دعا نشست و توانست که تا حدی از آن حالت تعصب خود بکاهد.

آن روز، روز خوبی بود، اما چون یکی از بلندترین روزهای زمستان بود هوا خیلی زود تاریک شد - در واقع از آن چه فکرش را می کرد دیرتر شده بود - و الیزابت آمدن یک همراه را رد کرده بود. گفت که باید سریعاً به خانه برگردد. وقتی که به طرف پایین جاده به جایی که مزارع با محوطه پارک احاطه شده بودند، می رفت. رعد و برق سرگرفت و اولین قطرات باران بارید. و جاده خیلی زود گسل شد و این باعث می شد که کفش از پایش بیرون بیاید. بوته های تیغ دار، که در باد تند پراکنده شده بودند، به صورتش می خوردند.

الیزابت که به محل بازی از پرچین رسیده بود ایستاد و به مزرعه نگاه کرد که هنوز یک مایل تا خانه فاصله داشت در آنجا یک کاروان کوچک دوره گرد که با رنگی روشن رنگ آمیزی شده بود زیر یک

پمبرلی / ۱۰۱

درخت متوقف بود. او بارها با جورجیانا از این جا گذشته بود و آن کاروان وسیله بازی و سرگرمی جورجیانا بوده و بعد از این که تگرگ مانند سنگ‌های یخی بر روی بدنش فرود آمدند، تصمیم گرفت که به داخل مزرعه دویده و در کاروان پناه بگیرد.

فضای داخلی آن پاکیزه و خالی بود و فقط با یک فرش زیبا و چند پستی پر شده بود. آن کاروان یادگار روزهایی بود که جورجیانا به همراه دوستانش در آن مشغول بازی می‌شد. الیزابت همان جا ماند تا اینکه توفان آرام شد. همان طور که منتظر نشسته بود، پریشانی آن روز دلگیر و تاریکی فزاینده آسمان و بارش قطرات باران بر روی دیواره‌ها و سقف کاروان الیزابت را به فکر فرو برده بود. او سعی می‌کرد که در چنین موقعیتی پایداری از خود نشان دهد و به چنگ افکار و حشتناکی افتاده بود. روز بعد با خود مهمان‌های زیادی را به پمبرلی می‌آورد. او برای اولین بار بود که می‌توانست قابلیت بانوی پمبرلی بودن را از خود نشان دهد. و می‌دانست که همه به گونه‌ای روی او قضاوت می‌کردند. اگر برنامه‌ها به هم می‌ریخت تنها او بود که مقصر شناخته می‌شد. هر چقدر هم که آقای داری از درک بالایی برخوردار بود - الیزابت می‌دانست که در قلب او امیدی بود برای خوب برگزار شدن تمام کارها و اینکه از هر اشتباهی اجتناب شود - الیزابت داری مسئول جور کردن شرایط جسمی و روحی تمام افرادی بود که قرار بود مدتی طولانی در آن جا اقامت داشته باشند.

تنها او بود که می‌بایست در روزهای دلگیر مشغولیتی و سرگرمی را ایجاد می‌کرد و هرگاه کسی درخواستی می‌کرد برنامه سرگرم کننده‌ای را برگزار می‌کرد از دعوت کردن یک مهمان به اجرای قطعه‌ای پیانو و خواندن آواز گرفته تا انجام معاملات، ماهیگیری و بازی‌های جدید با کارت که به تازگی دوشیزه بینگلی از لندن می‌آورد و قصدش پیروزی بر همه بود - دلهره بزرگ الیزابت این بود که بتواند خواهرش مری را ترغیب به اجرای پیانو و یا خواندن آواز بکند.

بعد می‌بایست ترتیبی می‌داد تا غذاها از گوناگونی خوبی برخوردار باشد و سینی‌ها در جای مناسب قرار گرفته باشند. اگر چه الیزابت می‌توانست برای انجام این ایجازها روی خانم رینولدز حساب کند، و اگر قرار بود چیزی از برنامه حذف شود یا اشتباه کار معلوم می‌شد. امسال خانم فیتز ویلیام داری بود که باید آنها را رفع می‌کرد، و نه کدبانوی خانه.

الیزابت با فکر موفقیت در چنین افکار شلوغ و درهم و برهمی که مثل یک روباه فریبنده بود، در میان پستی‌های داخل کاروان به خواب عمیقی رفت. نمی‌دانست که چند ساعت خوابیده بود. زمانی که با پدرش در کتابخانه لانگ بورن مشغول گفتگو می‌شد، از پدرش می‌ترسید و خیلی کم می‌خندید. و حالا هم او از پرتونوری که از یک فانوس روی صورتش می‌تابید، از خواب بیدار شد.

نور با یک صدای بلند و مسرور دنبال شد. و بعد چهره آقای گرشام جوان بود که به او خیره شده بود. او فریاد کشید:
- او اینجاست. آقا. او اینجاست.

چند دقیقه بود آقای داری از کاروان بالا آمد و همسرش را روی دست بلند کرد.

او با صدایی خشک و گرفته گفت:

- الیزابت من! تو این جا چه می‌کنی؟! ما همه جا را به دنبال تو گشتیم - اوه خدایا، الیزا، فکر کردم که تو گم شده‌ای و دیگر تو را نخواهم یافت!
هنگامی که الیزابت در پشت درشکه‌ای که توسط آقای گرشام هدایت می‌شد به خانه بازگشت، سحر شده بود و آقای داری طوری او را در آغوش گرفته بود که گویی نمی‌خواست بگذارد دیگر هرگز از او دور شود. الیزابت خسته سرسخت و در خود پیچیده بود و این بار بیش از همیشه از شوهرش سپاسگزار بود و بعد از آن ملحفه نرم رختخوابش و صدای جرقه‌های آتش داخل اتاقش و نیز آغوش گرم شوهرش در کنار او بود.

خانم بنت بیش از آن چه که فکرش را می کرد از دیدن بزرگی پارک و گوناگونی اراضی پمبرلی شگفت زده شده بود و اکنون که نیم مایل نا رسیدن به آن بلندی چشمگیر فاصله داشت جنگل به پایان رسیده و چشم هایش به عظمت آن عمارت کشیده شده بود، عمارتی که در طرف دیگر جاده واقع شده بود.

خانم بنت که بارها، بنا به موقعیت‌هایی این تفاسیر را از خانم و آقای گاردینر شنیده بود فریاد کشید.

- من تا به حال چنین محلی را ندیده بودم که طبیعت نهایت زیبایی را به آن اعطا کرده باشد، و یا محلی را که هیچکس با سلیقه ناجور خود دست کاری نکرده و زیبایی طبیعی‌اش را بر هم نزده باشد.

کیتی که به امید یافتن نشانه‌های حیات از پنجره درشکه بیرون را نگاه می کرد - گرچه هیچ سواره نظامی از آن جاها نمی گذشت - حس کرد که تمام حواسش متوجه بنای سنگی زیبا و شیکی شده است که عمارت پمبرلی نام دارد و گفت که با تصویری که او قبلاً از این جا داشته، این عمارت بیشتر به یک زندان شبیه است.

خانم بنت گفت:

- چطور می توانی این حرف را برنی کیتی؟ تو نمی دانی که با آمدن به این جا که خیلی کم فرصتش بدست می آید، چه سعادت بزرگی را به دست آورده‌ای، خانم لوکاس به من می گوید از زمانی که تو اوقات را با جین در بارلو^۱ و یالیزی عزیز در این جا می گذرانی خیلی پیشرفت کرده‌ای.

کیتی با بی ادبی پاسخ داد:

- در پمبرلی کاری نیست که انجام دهی.

در این هنگام، مری که غرق در سکوت و تفکر به مسافرتشان بود، گفت که در طول اقامتشان او خود را با کتابخانه مشغول خواهد کرد.
- کیتی، جای بسی تعجب است که تو اصلاً علاقه‌ای به مسائل عقلایی نداری. زندگی تو هم هیچ تفاوتی با زندگی لیدیا که پوچ و بی‌معنی است نخواهد داشت.

کیتی گفت:

- نمی‌دانم آیا هنوز لیدیا در روسلی است یا نه؟

او اکنون از این فکر شادمان بود که قرار است خواهری صمیمی‌تر از جین عاقل و مهربان که به مذاق او سازگار نبود، و یا زیرک‌تر از لیزی متفکر که قرار بود در مجاورت او مقیم شود، همراه باشد. سپس با بی‌تفاوتی ادامه داد:

- و من شنیده‌ام که جورج ویکهام^۱ همیشه مورد بدرفتاری آقای داری واقع می‌شود. اکنون که قرار است در کنار یکدیگر اوقات را بگذرانند، می‌خواهند با یکدیگر چه کنند؟ یک چیز قطعی است و آن اینکه اکنون وقت آن رسیده که آقای داری رفتار ظالمانه خود با برادر جورج را جبران کند.

خانم بنت گفت:

- کیتی عزیزم، تو به حرف‌های من خوب گوش ندادی. از تو خواهش می‌کنم. وقتی داستانی را تعریف می‌کنند تو به حرف‌های طرف دیگر هم گوش بده. حقایق این‌طور بر ملا شده که آقای داری با سخاوت کامل با آقای ویکهام برخورد می‌کرده.

کیتی خمیازه دیگری کشید و گفت:

لیدیا می‌گوید که با شوهر بیچاره‌اش رفتار بی‌رحمانه‌ای داشته‌اند. وقتی که درشکه در جلوی عمارت پمبرلی متوقف شد، خانم بنت به مری دستور داد که عیبک را بردارد چون با آن شلخته و نامرتب به نظر می‌رسید، و همچنین به کیتی گفته بود هنگام پیاده شدن لباسش را تکان

1. George Wickham

بمبلی / ۱۰۵

دهد تا در اثر سفر طولانی شان چروک به نظر نیاید، و بعد هر سه پیاده شدند.

خانم بنت فریاد کشید:

- چقدر مطبوع است.

زیرا در جلوی چشمان او منظره پل های سنگی و تپه هایی که به تدریج شیب می گرفتند و نیز درختان پراکنده ای قرار داشت که چشم را نوازش می داد.

اکنون خانم بنت داشت با نوکری که در ب درشکه ای را که ساخته شده از چوب بلوط بود برای آنها باز می کرد، صحبت می کرد، او گفت:

- باید دختران مرا ببخشید. بگذارید من اول بروم! کاترین! مری! من مادر خانم داری هستم. از شما معذرت می خواهم. آقا!

این شروع اضطراب آمیز در صحبت های بعدی خانم بنت تبدیل به نوعی حالت عصبی شد و وقتی که بدنبال دخترش خانم داری می گشت از پله های باشکوه ساختمان که به گالری بزرگ ساختمان می رسید بالا رفت و شخصی محترمانه به او گفت که خانم داری هنوز در اتاق خود به سر می برد.

- چی؟ هنوز خواب است؟ آن هم بعد از ظهر؟

کیتی گفت:

لیزی، طبق عادت، زود از خواب بلند می شود. شاید حالش خوب نیست.

خانم بنت که ایستاده بود و اطرافش را نگاه می کرد، گفت:

- تا به حال چنین جلال و شکوهی را ندیده بودم. الیزابت بیچاره من. چطور از عهده رسیدگی به تمام اینها بر می آید؟ اوه، واقعاً باشکوه است! خانم بنت به طرف مری خم شد، گویا او هم از ترس و هیجان داشت جان می باخت.

- آنان ها خیلی بزرگ و شیک هستند! اسباب و اثاثیه شان دهنده

ثروت و خوشبختی مالک آنهاست!

من به کلی غالب تهی کرده‌ام! کیتی، تو تا به حال از بزرگی پمبرلی با من حرفی نزده بودی!

شخصی از انتهای گالری طویل به چشم خورد که نزدیک می‌شد. همان طور که آن مرد نزدیک‌تر می‌شد، خانم بنت و مری که پاهایشان تاب ایستادن آنها را نیاورده بودند و روی نیمکتی نشسته بودند، به بهترین نحو ممکن از جا برخاستند و در فکرشان جملات مناسبی را آماده کردند. این آقای داری بود که می‌گفت:

- خانم بنت عزیز، لطفاً از اینکه من هنگام ورودتان این جا نبودم تا از شما استقبال کنم، مرا ببخشید.

او با خانم بنت و دو دخترش دست داد و با حالتی خودمانی و غیر رسمی با کیتی صحبت کرد، چون او قبلاً مدتی را در پمبرلی مهمان بود! و با لبخند گفت:

- خواهر من در انتظار دیدار شماست. او آهنگ‌ها و آوازهای تازه‌ای دارد که برای شما اجرا کند.

کیتی بنت که زیاد از این حرف‌ها به هیجان نیامده بود به خاطر التفات او از آقای داری تشکر کرد.

خانم بنت در حالی که سعی می‌کرد لحنی محربانانه داشته باشد، اما بر عکس لحن او نشانه‌ی عدم رضایت و کج خلقی‌اش بود پرسید:

- دختر عزیز من الیزابت کجاست؟

گویا فکر می‌کرد که آقای داری مسؤول آن قلعه بلو برد، یعنی پمبرلی بود.

آقای داری گفت:

او خواب است.

خانم بنت این بار با فریادی که نشانه‌ی ظن و تردید او بود پرسید:

- خواب است؟ پس آقای داری، حال او خوب نیست؟ همین حالا

پمبری / ۱۰۷

باید پیش او بروم!

آقای داری در جواب گفت که حال همسرش کاملاً خوب است. خانم بنت که چهره‌اش کاملاً برافروخته شده بود، با صدای بلند گفت: - آه، شما باید رفتار نادرست و احمقانه من را ببخشید، آقای داری

عزیز.

سپس رو به دخترانش کرد و چشمکی زد، این طور پیدا بود که حتی کیتی هم از رفتار او کاملاً معترض است. مری که می‌خواست آن سکوت ناجور را بشکند، با صدایی کوتاه گفت:

- من درباره کتابخانه پمبری چیزهایی شنیده‌ام. آیا اجازه دارم که آن جا را ببینم؟

آقای داری بیش از آن چه که انتظارش را داشت آرام گرفت و با اصرار گفت که قرار است مهمانی در کتابخانه برگزار شود.

- خانم بنت، از شتاب من چشم‌پوشید - حال که شما از یک سفر خسته‌کننده به این جا رسیده‌اید و ترجیح می‌دهید اناقتان را ببینید...

خانم بنت در حالی که پاهایش متورم و دردناک شده بود، با دستپاچگی گفت:

- این افتخار بزرگی است که بتوانیم زیبایی‌های این عمارت را ببینیم.

او که افکارش بکلی متوجه وضعیت دخترش الیزابت بود، ادامه داد:

- هر چه که در باب کتاب بخواید بدانید، مری به شما می‌گوید.

در آن وقت داری همراه آن جمع سه نفری به انتهای گالری رسیده

بود و از طریق یک اتاق کوچک به ساختمان جدید کتابخانه که هنوز

نیمه‌کاره بود و نجارها مشغول کار چوب‌های گردو و نارون بودند رفتند.

آنها به طرف آقای گرشام می‌رفتند که در آن لحظه مشغول نظارت

برکندن یک ستوری و شیار زدن بر روی ستون‌های سبک یونانی بود.

آقای داری آنها را به یکدیگر معرفی کرد و آقای گرشام تعظیم کرد و

نظر مثبت خود را از کار در آن محل ابراز کرد و گفت که از این که یاد

زندگی همسر مرحوم خانم بنت به صنعت دست او باقی می ماند خوشحال است.

خانم بنت که نمی توانست جلوی رنجش خود را که به خاطر تلاش آنها در تزیین کتابخانه پمبرلی به افتخار آقای بنت، به جای او ایجاد شده بود، بگیرد، گفت:

- لزومی برای این کارها نبود. آقای بنت ساعات زیادی را در کتابخانه لانگ بورن گذرانده بود. این درست. اما من می توانم شرط ببندم که او نیمی از اوقاتش را پشت میزش می نشست و روی میز با انگشتانش رنگ می گرفت!

۱۹

خانم رینولدز کدبانوی منزل، اتاق های خانم بنت و دخترانشان را به آنها نشان داد و هر یک از مناظر زیبایی که از پنجره اتاق ها دیده می شد، غرق در لذت بودند. از آن جا می توانستند درشکه هایی که از جاده داخل پارک منتهی به ساختمان، مهمانها را با خود می آوردند، ببینند. گرچه نمی توانستند مهمانها را در زیر ایوان ببینند و اکنون که آماده رفتن به طبقه پایین برای صرف شام بودند می بایست همه چیز را به حساب حدس و گمان می گذاشتند. تاریکی زودرسی روی درختان و تپه های جنگلی سایه افکند و خانم بنت که بکسره از زیبایی ها و بزرگی اراضی آن جا سخن می گفت، با کج خلقی گفت که خیلی آنها را گرسنه نگه داشته اند. و اینکه وقت شام در این جا حتی از وقت شام در لانگ بورن هم دیرتر است. در لانگ بورن شام را ساعت سه و نیم صرف می کردند. و آن طور که او حدس می زد، در پمبرلی در این ساعت تازه پارچه ها را روی میزها پهن می کردند.

خانم کاترین دوبورگ مورد استقبال خواهرزاده اش جورجیانا داریسی

پمبرلی / ۱۰۹

قرار گرفت که اکنون به خاطر شرمندگی ای که در او در رفتار اجتماعی اش پیش آورده بود، باید به عنوان میزبان در خانه می ماند. دوشیزه دوبورگ و مستر روپر هم در معیت خانم کاترین بودند. همگی به طرز ناجوری در سالن پایین ایستاده بودند. چون داری برای پافشاری روی عدم حضور همسرش، هنوز پیش آنها نیامده بود.

در حالی که مستر روپر با نگاه و اشتیاق آن گالری بزرگ را ورنه از می کرد و رضایت خود را از طرز دکوراسیون و شکوه و جلال کلی آن خانه ابراز می داشت خانم کاترین پرسید:

- آیا خانم داری در پمبرلی نیست؟ خبر نداشتم که قرار است در چنین موقعیتی خارج از خانه باشد.

دوشیزه داری در پاسخ گفت که الیزابت خواب است و اینکه او به راستی در خانه حضور دارد.

خانم کاترین با شگفتی پرسید:

- خوابیده؟

دوشیزه داری گفت:

- خانم بنت و دختران او قبلاً آمده اند.

خانم کاترین با قیافه ای عبوس گفت:

- آه، پس او در اتاق خودش از خانواده اش پذیرایی می کند. این رفتار ابداً درست نیست.

دوشیزه دوبورگ با کمرویی گفت:

- مامان، شاید خیلی وقت است که آنها را ندیده.

خانم کاترین گفت:

- ساکت آن، تو نمی فهمی چه می گویی؟

در این هنگام آقای داری پدیدار شد و به آنها خوشامدگویی کرد.

مستر روپر که مردی گوشتالود با موهای تیره و دهانی گشاد بود و

در هر حال قیافه فشنگی نداشت تعظیم کوتاهی کرد. اما با سردی مورد

استقبال قرار گرفت. مستر روپر گفت:

- من بارها در مورد طرح‌ها و نقوش معماری داخل پمبرلی چیزهایی خوانده و شنیده بودم اما از ظرافت و شکوه آن چیزی نمی‌دانستم. من در ذهنم تصویری از نقاشی‌های گالری شما را پرداخته‌ام. شک ندارم که می‌توانم تک‌تک آنها را دقیقاً پیدا کنم. البته شاید با یک اینچ این طرف و آن طرف می‌توانم محل آویختن آخرین تابلویی را که شما از یک مؤسسه انگلیسی در پال مال خریداری کردید و آن تابلوی یکی از ۱۳۰ اثر سرجوز آرینولدز بود. پیدا کنم. اگر حرف مرا تصدیق می‌کنید، اجازه می‌دهید آن را ببینم؟

آقای داری بالحنی عمداً سرد گفت:

- باشد برای بعد.

خانم کاترین گفت:

- مطلع شدیم که خانم داری پیش خواهر و مادر خود هستند. باید بگویم که این سفر زیاد هم خسته کننده نبوده!
آقای داری از خبر نادرستی که به آنها داده بودند تعجب کرد و گفت:

- نه، ابدآ، خانم بنت و دخترانشان در حال استراحت بعد از سفر هستند.

خانم کاترین دوبورگ گفت:

- پس خانم داری خیلی زود پایین می‌آیند؟
در این هنگام در باز شد و خانم بینگلی وارد شد و در حالی که به طرف پایین پله‌ها می‌دوید گفت:

- داری عزیز، من خودم تنها به این جا آمدم. چون چارلز و حسین عزیز باید وسایل زیادی را برای خود، بچه‌ها و پرستاران آنها جمع می‌کردند و خدا می‌داند که چه - من خودم فقط یک درشکه اسباب داشتم.

آنها با یکدیگر احوالپرسی کردند و با حضور دوشیزه بینگلی، دوشیره جورجیانا داری که به خاطر عدم حضور خانم فیتز ویلیام داری

پمبرلی / ۱۱۱

حرف‌هایی زده بود، باعث شد که دخترک از شرمندگی سرخ شود.

خانم کاترین گفت:

- ظاهراً خانم داری خواب هستند.

دوشیزه بینگلی گفت:

- راستی! تا به حال ندیده بودم که خانم داری تا این حد بی‌ملاحظه باشند. چون، داری، همان‌طور که می‌دانی نمی‌توانم تحمل کنم که این همه راه را از بارلو فقط برای دیدن شماها آمده باشم. الیزای عزیزم به کلی رنگ پریده بود، باید بگویم که حالش کاملاً بهم ریخته بود و چشم‌هایش تیره و مات شده بود.

آقای داری برای اینکه پاسخی به آنها داده باشد، فکر کرد بهتر است که مهمان‌ها را به گالری هدایت کند.

کاترین نگاهی به دستگاه پیانو انداخت و گفت:

- بعد از شام، آن ما را با شنیدن آواز جدیدش و اجرای آن با پیانو شاد خواهد کرد، و خواهرزاده عزیزم، جورجیانا نیز حتماً با او همراهی خواهد کرد. آیا قرار است انتظار برنامه‌ای را از دوشیزه‌های بنت داشته باشیم.

برای اینکه خواهران بنت بتوانند در دفاع از خود حرفی بزنند، خانم بنت از انتهای گالری ظاهر شد و دخترانش هم در دو طرف او قدم برمی‌داشتند. او گفت:

- آقای داری عزیز، من فکر نمی‌کنم که هیچ وقت راه خود را در پمبرلی پیدا کنم. آیا می‌دانید این جا چند اتاق دارد؟

آقای داری جوابی نداد و خواهرش آن جا را برای او معرفی و تشریح کرد. این کاری بود که در هر حال وظیفه همسر آقای داری بود. خانم کاترین گفت:

- من زیاد خاطرم نیست.

دوشیزه بنت ادامه داد:

- شرط می‌بندم این جا نسبت به خانه روزینگ اتاق‌های بیشتری دارد.

کیتی که مدت زیادی در خانه هر دو خواهرش زندگی کرده بود و می دانست که این طرز صحبت زیاد مورد قبول مادرش نیست، گفت:
- مامان.

سپس خانم بنت رو به مستر روپر کرد و پرسید که آیا او اولین باری است که از پمبرلی دیدن می کند. چون در آن لحظه سکوت بدی برقرار شده بود و خانم کاترین اعلام کرد که او قصد دارد قبل از شام به اتاقش برود و این کار را هم کرد.
مستر روپر گفت:

- بله. در حقیقت همین طور است، مادام. گرچه من از کودکی با تمام جزئیات این محل آشنایی قبلی دارم. مثل این است که یک رؤیا تبدیل به واقعیت شده باشد.

خانم بنت با پیروزمندی گفت:

- بدون شک این جا محل مناسبی برای رشد نوه پسر من خواهد بود.
مستر روپر عزیزه من شرایط نامطلوب رشد شما را درک می کنم.
دوشیزه مری بنت گفت:
- ای کاش کتابخانه را می دیدیم.

در این لحظه صدای همه شنیده می شد که راه رسیدن به کتابخانه را به او نشان می دادند. چون مری به دستور مادرش عینکش را نزده بود و دید خیلی کمی داشت و نمی توانست برای بار دوم راهش را پیدا کند. به خاطر همین فوراً دستپاچه شد. دوشیزه کارولین بینگلی وقتی که برادر و زن برادرش، جین و شوهرش وارد شدند فریاد کشید:

- خانم و آقای بینگلی آمدند. چرا این قدر دیر آمدید، یعنی آمدن از بارلو این قدر طول می کشید، اگر از لندن می آمدید چه می کردید!
جین بینگلی زیاد در مورد غیبت خواهر دوست داشتنی اش الیزابت بحث نکرد و فقط پیش داری رفت تا مطمئن شود که حال او خوب است.

داری که به خواهر الیزابت لبخند می زد و دریافته بود که فقط دوست

پمبرلی / ۱۱۳

که بی غرض می خواهد از ناخوشی همسرش باخبر شود، گفت:
- الیزابت عزیز دیشب گرفتار توفان شده و تا پوست و استخوانش
خیس شده بود. او مجبور شده بود که در یکی از مزارع داخل یک
کاروان دوره گرد پناه بگیرد و به همین علت خسته است و از سرما سردرد
گرفته.

خانم بنت که این را شنیده بود، گفت:
- لیزی بیچاره من، در شرایطی که او دارد، دور از مصلحت است که او
پای پیاده در توفان به مزارع برود.
جورجیانا با لحنی کودکانه گفت:
- شک ندارم که او به کاروانی رفته که من برای بازی به آن جا
می رفتم.

دوشیزه بینگلی گفت:
- من همیشه وقتی به پمبرلی می آمدم با تو بازی می کردم. جورجیانای
عزیز.

و در این لحظه نگاهی سریع به داری انداخت.
جورجیانا و دوشیزه بینگلی به خاطراتشان خندیدند. وقت شام اعلام
شد و همگی به اتاق غذاخوری رفتند.

۲۰

الیزابت از خواب بیدار شد و برای یک لحظه نمی دانست که آیا صبح
ظهر یا عصر است - پرده ها کنار بوده اما تاریکی که شاید متعلق به
شب های زودرس زمستانی بود همه جا را پوشانده بود. اگر صدای پاهایی
را که در راهرو راه می رفتند و صداهایی را که از طبقه پایین می آمد
نمی شنید، شاید فکر می کرد که دوباره وقت خواب است. جای خالی و
سرد داری چنین نشان می داد که او مدت ها است از آن جا رفته است.

یک نفر به آرامی در رازد و جین وارد شد و کمی مکث کرد. بعد دست‌هایش را گشود و به طرف خواهر بیمارش رفت.

- لیزی مهربانم، آیا حالت خیلی بد است؟ من خیلی نگرانم. باید بالا می‌آدم.

الیزابت که تقلا می‌کرد تا بنشیند، گفت:

- آه مهربانم! چرا مهمان‌ها به این زودی آمده‌اند! آه جین عزیزم، آیا سفر سختی داشتی؟

و بعد برای اینکه عقده دلش را پیش خواهرش خالی کند، از ضعف گریست و از اینکه او در ماه‌های آخر بارداریش در راه‌های سخت بارلوتا پمبرلی سفر کرده بود وحشت کرد.

لیزی، حرف نزن. ما خیلی آرام حرکت کردیم و همه چیز عالی بود و من آمده‌ام تا به تو بگویم که همه آمده‌اند. اما داری می‌گویدی که تو در شرایطی نیستی که بتوانی پایین بیایی. او نگران سلامتی توست و البته آنها بدون تو هم اوفاتشان را خیلی خوب می‌گذرانند.
الیزابت با لبخند گفت:

- مطمئنم که همین طور است. گرچه می‌دانم که داری بیشتر تظاهر می‌کند. اما...

در این لحظه به جلو خم شد و دست خواهرش را گرفت و گفت:

- حال مامان، کیتی و مری چطور است؟

جین با مهربانی و در حالی که مقصد داشت از دلخوری خانم بنت حرفی نزد گفت:

- آنها در وجد کامل به سر می‌برند. آنها دائماً از ظرفی حرف می‌زنند که تا به حال در عمرشان ندیده‌اند و خانم کاترین هم همراه آنهاست.

الیزابت پرسید:

- و دوشیزه بینگلی؟

- او خیلی خوش مشرب است. به نظر می‌رسد که او و دوشیزه داری

پمبرلی / ۱۱۵

دوستان بسیار صمیمی ای شده‌اند - آیا زیر لب هم می‌گفتند که قصد دارند در مجلس رقص پمبرلی همراه یکدیگر باشند.

الیزابت بلند شد و قبل از اینکه جین بتواند دنبال او برود، او به طرف گنجه لباس‌هایش رفت. او با لحنی محکم به خواهرش که می‌دانست باید از او اطاعت کند، گفت:

- من دیشب به دهکده رفته بودم و موقع برگشتن گرفتار توفان شدم. و در کاروان کمی خوابم برد، همین و بس، جین فریاد کشید:

- تو در کاروان خوابیدی؟ وحشتناک است، لیزی! ولگردها در اطراف زیادند و می‌دانی که ممکن بود بدجوری گرفتار آنها شوی! الیزابت در جواب گفت:

- من مدت‌ها بود که تصمیم گرفته بودم برای باز یافتن آزادیم و به خاطر دل خودم، در مزارع قدم بزنم. و اصلاً هم از ولگردها نمی‌ترسیدم. آن‌گاه به طرف جین آمد تا او را بغل کند، سپس گفت:

- جین عزیز، من این‌جا در پمبرلی از چیزهای بیشتری می‌ترسم. جین با نرمی در جواب گفت:

- من چند روز پیش تمام وقت در فکر تو بودم. چرا لااقل باقی روز را استراحت نمی‌کنی - در حالی که می‌بینم سرت به شدت سرما خورده است!

الیزابت که به طرف در رفت و در را برای او باز کرد گفت:

- من چیزی‌ام نیست و نباید هم از بعضی مهمان‌های پمبرلی هراسی داشته باشم. من آن قدر کله‌شق و سرسخت هستم که از اعمال و حرف‌های دیگران ترسی به دل راه نمی‌دهم. شجاعت من همیشه و در هر حالی به من نهیب می‌زند.

الیزابت بدون حرف از پله‌ها پایین رفت و جین پشت او حرکت می‌کرد سپس راه اتاق غذاخوری را که مهمان‌ها در آن بودند، پیش گرفت.

الیزبت به اتاق غذاخوری آمده بود و در آن جا مورد استقبال گرم مهمانهای شرکت کننده قرار گرفت. خیلی زود معلوم شد که او به هیچ وجه مورد توهین و کنایه هیچ کس قرار نگرفت آنهایی که تصمیم گرفته بودند با ورود الیزبت بذله گویی را آغاز کنند در سکوت فرو رفته بودند و نیز آنهایی هم که مانند خانم بنت می خواستند حرفشان را بیرون بریزند، در خاموشی فرو رفته بودند. تنها مستر روپر بود که در کتابخانه شروع به صحبت کرد و بعد تمام جمع در مورد مقاله او در باب عادات قوم های مختلف ساکن جنوب دریای آرام (پاسیفیک Pacific) به گفتگو پرداختند. وقتی که او بالاخره دست از صحبت کشید. از طرف آقای داریسی به خاطر داشتن اطلاعات زیاد مورد تشویق قرار گرفت او برعکس الیزبت لبخندی به لب داشت. این حالت چهره اش از آن سوی میز قابل رؤیت بود. اکنون وقت آن بود که به گالری طولانی آن عمارت بروند و شب طولانی زمستانی شان را پر کنند. خانم کاترین که آرزو داشت دخترش کارهایی را که سال گذشته فرا گرفته اجرا کند پیشنهاد کرد که اول آن باید بیانو بزند و بعد از او هم جورجیانا این کار را بکند و در آخر بعد از این همه جدایی آنها توانایی آنها را بسنجند.

الیزبت با رفتاری پسنده و خوشحالی که برای همه قابل رؤیت بود، گفت:

- من پیشنهاد می کنم که آنها هر دو با هم پی در پی بزنند و فکر می کنم که آن و جورجیانا نیز این کار را دوست داشته باشند. وقتی که هر دو دختر به نشانه موافقت با پیشنهاد الیزبت لبخندی زدند دوشیزه بینگلی جلو آمد و یک قطعه موسیقی را پیشنهاد کرد. او گفت:

- فکر نمی کنم زیاد طول بکشد. چون فکر می کنم آقای داریسی

پمبرلی / ۱۱۷

می خواهند زودتر مجلس رقص برپا شود. در حقیقت من به یاد نورفیلد^۱ می افتم به یاد خانم داری عزیز (مادر آقای داری). آن وقت آقای داری مشغول نوشتن نامه‌ای به خواهرش بود در حالی که او نت یک قطعه دو نفره موسیقی را جلوی خود گذاشته بود و می خواست از فاصله‌ای دور سرما را گرم کند.

الیزابت از ته دل خندید و گفت:

- وقتی حرف از همنازی به میان می آید، آقای داری اصلاً روی خوش نشان نمی دهد. اما من مطمئن هستم که او هم راهی برای سرگرم کردن خود پیدا می کند و اجازه می دهد تا ما هم برای خودمان سرگرمی داشته باشیم.

چشم‌ها به سوی آقای داری برگشت - و خانم کاترین و خانم بنت با تعجب بیشتری او را نگاه کردند تا ببینند که او تا چه حد نسبت به این برنامه بی تفاوت است اما با دیدن آقای داری که مثل همسرش خنده را سر داده بود و اینکه می دیدند که مالک پمبرلی به کسی اجازه داده تا او را مورد مزاح قرار دهد هر دو تعجب کردند و دوباره در سکوت فرو رفتند. کیتی که خود را پشت یک نیمکت در انتهای گالری پنهان کرده بود و از این می ترسید که کسی از او هم بخواهد تا پیانو بنوازد مشتاقانه در انتظار یک همنازی بود و گفت:

- الیزا، آقای داری اتفاقاً خیلی نرم هستند!

خانم کاترین با لحنی خشک به خانم بنت گفت:

- دوشیزه کاترین بنت هم راه خواهرش را خواهد رفت. من به جرأت می گویم که او آرزو دارد حالا که جنگ تمام شده سربازی را در دربی شایر بیاید.

خانم بنت در جواب گفت:

- کیتی بیشتر عاشق تاریخ است.

در این لحظه موزیک شروع شد و مستر روپر برای کمک به

همنوازی آنها با ویلون شروع به نواختن کرد.

خانم بنت با صدای بلند گفت:

- مستر توماس روپر در پمبرلی ویلون از کجا پیدا کرده است؟ به نظر

می‌رسد این مرد جوان هر کاری را بلد است و همه چیز را می‌داند.

خانم کاترین گفت:

- کاملاً صحیح است. مستر روپر تحصیلات و مطالعات زیادی داشته

است. و او به طور خصوصی با تمام مسائل پمبرلی و موقعیت جغرافیایی

آن و محدوده تمام اتاق‌ها و وسایل هنری این جا آشنا شده است. برای

مستر روپر فقط یک دقیقه کار داشت که اتاق وسایل موسیقی را یافته و

یک آلت موسیقی را برگزیند. مستر روپر در این کارها استاد است.

خانم بنت با لحنی جدی گفت:

- تعجب می‌کنم که چرا باید این طور باشد؟

همنوازی خیلی خوب اجرا می‌شد و برای آنهایی که می‌رقصیدند،

آمدن خانم بنت و متوقف کردن موزیک خوشایند نبود.

کیتی که از آن مجلس به وجد آمده بود و از اینکه شنیده بود مجلس

رقصی برای سال جدید در پمبرلی برپا می‌شود بسیار خرسند بود. با

اعتراض گفت:

- سامان، معنی این کار چیست؟ آیا وقتی که دوست داریم نمی‌توانیم

برقصیم؟

خانم بنت با صدای بلند گفت:

- لیری عزیز من نباید خود را با چنین سبکی به حرکت در بیاورد.

تعجب می‌کنم که چرا آقای دارسی به او اجازه این کار را می‌دهد.

یک نفر تمام جمعیت را به گونه‌ای خاص به سکوت فرا خواند و در

آن وقت نگاه‌ها همه متوجه آقای دارسی شد که همان طور که انتظار

می‌رفت نشسته بود و نامه‌ای جلوی رویش بود. او به خانم بنت که منتقابلاً

به او چشم دوخته بود. نگاه نمی‌کرد. خانم بنت گفت:

- دختر من، خانم دارسی، باید در شرایطی که دارد مراقب خود باشد و

مورد حمایت و ارث آینده پمبرلی قرار بگیرد.
جین با شرمندگی و عصبانیت جلو آمد و گفت:
- ماما! از جنوب تا انگلستان سفر خیلی طولانی ای داشته ای! از تو
خواهش می‌کنم که امشب زود بخوابی و خودت را بیش از این خسته
نکنی!

دوشیزه بینگلی که از پای پیانو کنار آمده بود و به طرف دوشیزه
جورجیانا رفت و دستش را روی شانه او انداخت. وقتی آن دو از گالری
بیرون می‌رفتند صدای خنده‌های بلندشان شنیده می‌شد.
خانم کاترین گفت:

- خانم داری آیا دلیلی دارد که ما حرف‌های شما را گوش کنیم؟
لحن او کاملاً سرد بود و الیزابت می‌دانست که این نوع صحبت او
مانند زمانی بود که می‌خواست دوشیزه بنت جوان را از ازدواج با
خواهرزاده‌اش منصرف کند. او ادامه داد:
- باید بگویم که ما از این اخبار کاملاً بی‌اطلاع بودیم.
الیزابت به آرامی گفت:

- مادر من نگران دو خواهر بزرگ‌تر من می‌باشد و همان طور که خانم
بینگلی گفت خانم بنت سفر خسته‌کننده و طولانی‌ای را پشت سر
گذاشته‌اند.

خانم کاترین دوبورگ گفت:
- من از روزینگ به این جا آمده‌ام و ذره‌ای احساس خستگی
نمی‌کنم.

آن شب با صرف چای و نواختن پیانو توسط دوشیزه داریسی و
دوشیزه دوبورگ گذشت. دوشیزه مری بنت به اجبار مادرش آواز خواند
و او ترجیح می‌داد که به کتابخانه برود جایی که می‌توانست به سخنرانی
مسترو روپر در مورد محتویات کتاب‌های داخل طبقات و بخصوص به
بزرگ‌ترین و قطورترین مجله‌ها گوش بدهد.

الیزابت در بازی تخته نرد، بین شوهرش و چارلز بینگلی نشست. خانم

کاترین مشغول دوختن یک برودری دوزی بود گاه و بی گاه سرش را بلند می کرد و به فیتز ویلیام داری و همسر جوان او خیره می شد.

الیزابت که از نگاه های خاله شوهرش به او آگاه بود سرش را بالا آورد و از خانم کاترین پرسید که آیا میل دارد روز بعد با او و خواهرانش در پارک به گردش بپردازد. او گفت:

- فکر می کنم شما از طرح ساخت آبریزهایی را که در حال تمام است خوشتان بیاید و داری چیزهای دیگری نیز دارد که نشانتان بدهد. از قبیل درختانی که با خواهش مسافری از چین یا نقاط دور افتاده دیگری برای او آورده است.

خانم دوبورگ گفت،

- امروز خودم خیلی جاها را تماشا کردم. وقتی که قدم می زدم مدت ها با باغبان صحبت کردم. این عادتی است که نمی توانم آن را ترک کنم چون وقتی خانم آن داری عزیز زنده بود ما با هم این کار را می کردیم. خیلی دلم می خواست مسیر آبشارهای کوچکی که از این پارک می گذرد و به خاطر سادگی و آرامشی که به ایشان می دهد معروف شده است ببینم.

آقای داری برای اینکه تأسف خود را نشان دهد گفت:

- اکنون آنها غم انگیز هستند. خاله کاترین صبر کنید تا صدای آب را بشنوید. آن وقت ببینید که چقدر آرامش یافته اید.

- مادرت از آب متنفر بود. فکر می کنم که تجدید چنین خاطره ای در این جا مناسب نباشد. بعدها به تو می گویم که وجود مجسمه های سنگی بزرگ - و وزغ های غول پیکر - و اشکال عجیب و غریب دیگر مانند همان هایی که یک مسافر می تواند در باغ Bomarzo در ایتالیا ببیند - برای پارک پمبرلی مناسب تر است.

الیزابت که حس می کرد دوباره بیزاری اش نسبت به آن زن بازگشته، گفت:

- چنین طرح هایی زیاد ضروری نیستند. چون ما این جا به اندازه کافی

پمبرلی / ۱۲۱

شخصیت‌های مختلفی داریم که بخواهند چنین پیکره‌های وحشتناکی را قلم بزنند و خود نیز این جا زائد هستند!

آقای داری که دیگر نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند به طور رسمی برای همه شب خوشی را آرزو کرد و همسرش را از انتهای گالری به طبقه بالا هدایت کرد در حالی که خانم دوبورگت از سمت دیگر بالا می‌رفت.

۲۲

جین بینگلی که روزهای آخر بارداریش را می‌گذراند. آن روز صبح در بستر ماند و الیزابت به بالین او آمد و در همان حال در مورد برگزار کردن یک روز خوب با خانم رینولدز مشورت می‌کرد.

الیزابت گفت:

- فکر نمی‌کنم که او هرگز متولد شود! ماما ترسناک‌تر از هر بختکی به من گفت که حالا روزها و هفته‌ها به زایمان مانده!

جین گفت:

- هیس، لیزی عزیز، ماما خیلی زود آرام خواهد گرفت. او از آمدن به پمبرلی جایی که قبلاً پا به آن نگذاشته بود، و نیر دیدن تو در آن شرایطی که داشتی خیلی هیجان زده شده بود. به زودی سرش گرم لب‌دیا و بچه‌هایش خواهد شد. و شک ندارم که خاله گاردینر مهربان به زودی او را به روسلی دعوت خواهد کرد.

الیزابت که چشمانش پر از اشک بود، گفت:

- اوه جین، من حال خودم نیستم! من نمی‌توانستم از مادرم دعوت کنم تا مدت طولانی در این جا بماند. و وقتی که این کار را کردم دیگر نمی‌توانم به انتظار رفتنش بنشینم! تو چطور می‌توانی تحمل کنی که هنگام به دنیا آمدن فرزندان او در جایی در این حوالی باشد و راه خانه تو را در

بارلو او پیش بگیرد خانه‌ای که تو با چارلز، مثل من در پمبرلی خوشبخت هستی!

جین چون روحیه تحریک شونده الیزابت را هنگام اندوه می‌شناخت، به آرامی گفت:

- تو، این جا در پمبرلی با داری خوشبخت هستی و می‌دانی که در مورد ما، فرزند به دنیا آمده همه کمبودها را جبران می‌کند و زمانی که وقتش برسد، این کارهای مامان بپهوده است!

الیزابت سر جین را در آغوش گرفت و گفت:

- آه، من آن خوشبختی که تو در موردش صحبت می‌کنی نمی‌شناسم،

جین - ولی چطور باید برایش آرزو کنم! تو می‌دانی که من به اندازه کافی در خور داری نیستم - او باید هم از اینکه نمی‌توانم برایش فرزندی بیاورم نگران باشد - و دو نامزد قبلی او، که قرار بود با او ازدواج کنند، یعنی دوشیزه کارولین بینگلی و دوشیزه دوبورگ همیشه در پمبرلی هستند و به او یادآوری می‌کنند که خانواده آنها دارد به کام خود می‌رسد!

جین گفت:

- اما الیزا، داری عاشق توست و خواهی دید که او جسورانه در انتظار

فرزند خواهد ماند. من شرط می‌بندم که کریسمس آینده فرزندی در این خانه خواهد بود و تمام این حرف‌ها به فراموشی سپرده خواهد شد!

الیزابت خواهرش را بوسید و گفت:

- جین مهربانم، من مشتاقانه امیدوار هستم. اما حالا تو باید به فکر

خودت باشی نه به فکر من. چون من آدم خودخواهی هستم!

جین گفت:

تو شجاع‌ترین زنی هستی که من تا به حال دیده‌ام. چون به ندرت

کسی پیدا می‌شود که بتواند جمع مدعوبین کنونی در پمبرلی را تحمل کند.

الیزابت گفت:

- البته بدون در نظر گرفتن مستر توماس روپرا!

پمبرلی / ۱۲۳

و بعد هر دو خواهر از ته قلب خندیدند.

۲۳

روز بعد برای الیزابت روز پر کاری بود چون باید مادر و مری را در اراضی پمبرلی به گردش می برد و قبل از اینکه به محوطه پارک که آبریزها در دست ساختن بود برسند، داری با گروهی شامل خاله اش خانم کترین، دختر او و دوشیزه بینگلی به آنها پیوستند.

خانم بنت به الیزابت گفت:

- آبشارهای کوچکتان بسیار زیبا خواهند بود. اما من چیزهای زیادی را می خواهم از زبان تو بشنوم. لیزی عزیز و خودم هم حرف های زیادی برای گفتن دارم! از تو خواهش می کنم اگر می شود خودمان به تنهایی به گوشه ای برویم! که از اینها دور باشیم - و فکر کنند که ما غریبه هستیم، لیزی!

الیزابت کم کم داشت راضی می شد تا تقاضای مادرش را بپذیرد - گرچه تمایل چندانی به این کار نداشت - اما در همین حال دلچجانی با چهار اسب کوچک از بلندترین نقطه جاده پارک پدیدار شد که مستقیماً به طرف خانه می آمد. همان طور که نزدیک می شد گویا شادی را با خود می آورد و خانم دوبورگ با بهت زدگی خواهرزاده خود را نگاه می کرد. - اینها دیگه کی هستند، داری؟ آیا این درست است که هر کس دلش بخواهد در این وضعیت پمبرلی می تواند راه سفر خود را به این سمت پیش بگیرد؟

مستر توماس روپر که مشتاقانه به دنبال جمع آنها می گشت، از جاده نمایان شد و به همه حضار اعلام کرد که او از موضوع خبردار است. او گفت:

- از حالا به بعد تعداد زیادی بازدیدکننده به این جا می آید. در واقع -

سفر کنندگانی - که از شهرهایی مانند منچستر^۱، به خاطر آب و هوای بد این فصل از شهرهایشان بیرون می‌زنند و به دنبال محل امن و خوش آب و هوایی مثل پمبرلی می‌گردند.

خانم کاترین داد کشید:

- و تو هم به آنها اجازه دادی؟

مستر روپر گفت:

- اگر نمی‌کردم، کاری بود خلاف خیرخواهی. چون ما بارشده فزاینده جمعیت روپرو هستیم و اگر حتی یک توریست اجازه داشته باشد که به این جا آمده و زیبایی‌های پمبرلی را مشاهده کرده و از هوای پاک آن استنشاق کند، در آن صورت چه دلیلی دارد که گروه‌های مردم حق آمدن به این جا را نداشته باشند.

خانم کاترین که اکنون به نظر می‌رسید دیگر از وضعیت پارک، یا این همه مهمان ناخوانده و بی‌ادب به کلی ناخشنود شده است، گفت:

- آقای داری به این کار راضی نیست، آیا هستی داری؟

اما آقای داری جوابی به خاله‌اش نداد - و از میان چمن‌ها آمد و دست الیزابت را گرفت و با ملایمت از او پرسید:

- نظر تو در مورد آمدن مردم به پمبرلی چیست؟

اما الیزابت می‌دید که او علی‌رغم خودبینی و تصمیمات خانم کاترین و مستر روپر لبخندی واقعی به او می‌زند. آقای داری ادامه داد:

- بهتر نیست جلوی دراز آنها پول بگیریم؟ یا اینکه بگذرانیم هر وقت دلشان خواست از این جا دیدن کنند؟ اگر بدانم همسرم راضی است کار دوم را خواهم کرد.

دوشیره بینگلی که به خاطر شادی و رضایت از دیدار پمبرلی دیگر در پوست خود نمی‌گنجید، گفت:

- این خودش یک امتحان است. بگذارید ببینیم آقای داری چه تصمیمی در مورد آنها می‌گیرد - آیا آنها از حدود خود تخطی می‌کنند،

یا نمی‌کنند؟

دلبران همان طور که از تپه روبرو پایین می‌آمد و روی پل تلق و تلق می‌کرد، دیگر کاملاً قابل تشخیص بود، در آن هفت نفر نشسته بودند که سه تای آنها بچه‌های کوچکی بودند که صدای آوازشان در تپه‌ها پیچیده بود.

خانم بنت همان طور که با دقت و آشفتنگی به گروهی که نزدیک می‌شدند، نگاه می‌کرد، پرسید:

- خودشه، او خواهر عزیز من، گاردینر است. به همراه لیدیا، دامادم و بیکهام و بچه‌های عزیزشان - خدا کند همان‌ها باشند.

خانم کاترین به خانم بینگلی گفت:

- آنها نباید در خور آدم‌هایی باشند که انتظارشان در پمبرلی برود.

فکر می‌کنم آنها از منچستر، یا جایی مثل آن به این جا آمده‌اند.

آقای گاردینر هم در جمع آنها بود و هنگام پیاده شدن یک قلاب ماهیگیری در دست داشت.

خانم بینگلی گفت:

- آقای داری چه فکری می‌کنند؟ الان فصل صید ماهی آزاد نیست.

او نمی‌تواند این... آقا... را تشویق کرده باشد تا این وسایل را با خود به پمبرلی بیاورد!

الیزابت که این حرف را شنیده بود، گفت:

عموگار دینر من ماهیگیر بسیار ماهری است. او با کمی ماهیگیری

ساده هم قانع خواهد شد.

خانم کاترین گفت:

- نمی‌دانم چه بگویم.

الیزابت وقت کمی داشت تا به جواب این بی‌ادبی خاله شوهرش فکر

کند - شاید هم باید ساکت می‌ماند و به توضیحات مستر روپر در مورد

طبقه‌بندی ماهی‌ها گوش می‌داد. از ماهی‌های گوشتی گرفته تا ماهی‌های

کبود و سوسک‌های حمام که ممکن بود کار آقای گاردینر به آن جا هم

کشیده شود - چون او می دانست که اکنون داری و نه هیچ کس دیگر - بود که در چنین شرایطی به دنبال بستگان او در روسلی فرستاده بود. مگر نه اینکه این خانم گاردینر بود که در اولین بازدیدش از پمبرلی لذت زیادی از دیدن محوطه پارک، سوار بر یک دلجان و چهار اسب می برد و از خوشی فریاد می کشید؟ مگر نه اینکه خود داری برای نشان دادن مجدد احترام و عشق بی اندازه خود به همسرش این تصمیم را گرفته بود تا با اقدامی سخاوتمندانه و متفکرانه او را باز هم متعجب کند؟ دیگر الیزابت نمی توانست تأمل کند، پس به طرف او دوید و دست هایش را به دور گردن شوهرش حلقه کرد. گرچه خودش نمی دید اما می توانست بفهمد که داری به رنگ برافروخته و چشمان براق از خوشی او خیره شد - و وقتی که الیزابت شوهرش را به بستگان خود معرفی می کرد توانسته بود یک بار دیگر از کار شوهرش خرسند و راضی شود داری به گونه ای یک بار دیگر به او فهماند که خودش بوده که دلجانی از پمبرلی به سراغ آنها فرستاده تا آنها را بیاورد.

الیزابت دوباره احساس پشیمانی را که روز اول آمدنش به پمبرلی حس کرده بود به یاد آورد. اینکه از داری امتناع می ورزید اما اکنون تقریباً عاشق او بود و اینکه تا به حال لذت بانوی چنین مکانی بودن را حس نکرده بوده و وقتی که به یاد آورد که او نمی توانست خاله و عموگاردینر عزیزش را دعوت کند و با وجود اینکه او خانم داری بوده باید در این آرزوی تحقق نیافتنی اش می ماند. اکنون به خاطر کار شوهرش آن احساس پشیمانی به نوعی به آرامش تبدیل شده بود. و حالا خانم و آقای گاردینر، رودرروی خانم کاترین دو بورگ و دوشیره بینگلی قرار گرفته بودند! الیزابت تا به حال چنین زیرکی را در هیچ مردی - غیر از آقای داری ندیده بود و از این روی در دل خدا را شکر می گفت. او از خدای خود سپاسگزاری کرد. ورود جورج و یکپام به جمع آنها شادی چندانی به همراه نیاورد و الیزابت خیلی زود به یاد آورد که او به عنوان میزبان و یکی از بستگان مدعوین روسلی، می بایست چهره ای محبوب تر

پمبرلی / ۱۲۷

از آقای داری معرفی می کرد، هر که بود او عموزاده الیزابت بود و جامه کشیشی به تن داشت. در طرف دیگر دوشیزه جورجیانا داری مشاهده می شد که به خاطر دیدن مردی که سال ها پیش او را از آن جاگریزنده و به رامسگیت^۱ برده بود، رنگش پریده بود و به دوشیزه بینگلی چسبیده بود. و در طرف دیگر داری بود - که تا جایی که الیزابت می دانست - بعد از اینکه ویکهام حقه باز با لیدیا ازدواج کرده بود هم به خاطر این موضوع و هم به خاطر نداشتن وضع مالی زیاد آبروی لیدیا را حفظ کرده بود. داری بود که زن پاکدامنی چون لیدیا را به عقد ویکهام در آورده بود! در حالی که خودش از عدم صداقت آن مرد جوان که روزی زیر دست پدر مرحومش بود و دروغ ها و توهین های زیادی را گستاخانه به او کرده بود، رنج می برد. اقدام او واقعاً لطف زیادی در برداشت. زیرا او بود که دلجویی را فرستاده بود تا جورج ویکهام را به عنوان یک مسافر به مکانی بیاورد که سال ها قبل مورد تجاوز و تعدی او قرار گرفته بود.

ویکهام که احتمالاً از تشنجی که به دلیل ورودش در میان حضار ایجاد شده بود بی خبر بود گفت:

- چه خوب است که باز هم در پمبرلی هستم می بینم که درختان بلوطی که در پارک کاشته بودی خیلی بلندتر شده اند. داری!

خانم بنت فکر نمی کرد که آقای داری جوابی به او بدهد - اما همان طور که همه حدس می زدند - او از لیدیا و بچه هایش استقبال کرد در حالی که تظاهر می کرد مادر بزرگ عزیز آنهاست. اما مدت ها بود که به این موجود دوست داشتنی دسترسی نداشتند. او بارها تکرار کرد که بچه ها رشدشان از درخت ها هم بیشتر بوده و وقتی که امیلی بینگلی برای قدم زدن رفته بود اصرار کرده تا بچه ها را هم با خود به روی پل ببرد تا بتوانند قدشان را در کنار دیواره های سنگی پل اندازه بگیرند.

- جین، لیزی، بیاید این جا! می بینید چقدر پسر دوم لیدیا شبیه لیدی است؟ قسم می خورم که او درست شبیه اوست و من این را بهتر می دانم

چون آقای بینگلی هم دارای کله‌ای کاملاً مربع شکل بود!
مستر روپر که به پل، جایی که آنها ایستاده بودند، نزدیک می‌شد.
گفت:

- مفتخر خواهم شد اگر اجازه بدهید یافته‌های جدید در مورد علم
جمع‌شناسی را به شما بگویم. ثابت کرده‌اند که تمام قاتل‌ها این جا - و
این جا یک برآمدگی دارند.

مستر روپر برای نشان دادن نظریه‌ی عنوان شده جای برآمدگی‌ها را
روی سر تونی و یک‌هام کوچک نشان داد و بچه هم با شدت شروع به گریه
کرد. او ادامه داد:

- و لاله‌های گوش او هم به طور غیرطبیعی کوچک هستند!
خانم کاترین گفت که میل دارد تا آلاچین داخل پارک و از کنار
جویبار کمی قدم بزند. او با خورد دوشیزه داری و دوشیزه بینگلی را هم
برد. آنها عمداً یا تصادفاً از کنار الیزابت می‌گذشتند تا بتوانند گفتگوی او
را با مادر و خواهرانش بشنوند - آنها می‌گفتند:

- فکر نمی‌کنم آقای داری بتواند جینغ و داد این بچه‌های شلوغ را در
پمبرلی تحمل کند - فکر می‌کنی تحمل کند دوشیره بینگلی عزیز؟
- راستی که نه، چون تا جایی که هم من و هم شما خانم کاترین
می‌دانید داری از بچه‌ها بیزار است. او بارها در این مورد که هیچ وقت
علاقه‌ای در آوردن بچه ندارد با من صحبت کرده.

خانم کاترین که به همراه جمع به طرف کنار آب قدم برمی‌داشت
گفت:

- با من هم همین طور. باید بگویم که به دنیا آوردن آن هم برای من با
همین مسائل همراه بود. چون همان طور که می‌دانید دوشیره بینگلی، آن
روزینگ را دارد که به او ارث برسد و ازدواج او با سردی که
کوچک‌ترین علاقه‌ای به اولاد ندارد بسیار خوشایند است!

الیزابت با شنیدن این حرف لحظه‌ای بین پل و آب جویبار ایستاد.
گریزه به او حکم می‌کرد که همان لحظه خنده سر دهد. اما در اقدام بعدی

پمبرلی / ۱۲۹

به طرف داری رفت و در مورد حرف‌های تدافعی که خانم کاترین و دوشیزه بینگلی به طرز غیر مؤدبانه‌ای بیان می‌کردند با او صحبت کند. چون اگر داری وقتش را داشت همیشه به بچه‌های کارگرهای آن املاک توجه کرده بود و او بود که همین امروز صبح امیلی بینگلی را روی هوا بلند کرده بود، در آن هنگام امیلی، با حلقه‌بازیش که پدرش آن را هدایت می‌کرد به طرف او دویده بود.

الیزابت با نوعی دلهره دید که وقتی آقای داری کنار دیواره سنگی پل رسیده و در کنار بچه‌های ویکهام قرار گرفت خانم بنت او را کنار کشید به او نزدیک‌تر شد و چیزهایی به او گفت که شاید او را تهدید کرده بود. و آقای داری بیچاره می‌ترسید که مبادا هر دو در آب سر بخورند. خانم بنت که دستش را دور کمر لیدیا و دختر پر شور دیگرش حلقه کرده بود، فریاد کشید:

- داشتم به لیزی عزیزم می‌گفتم که تونی ویکهام اصلاً شبیه او نیست! نه، او کمی شباهت آقای داری را هم دارد. - چطور چنین چیزی ممکن است!

آقای داری گفت:

- خانم! اگر به من اجازه بدهید کارهایی دارم که باید با مباشرم انجام بدهم.

الیزابت می‌دید که چقدر آقای داری از این وضعیت ناراحت است. آقای داری با گفتن این حرف از آن جا با سرعت رفت، در حالی که الیزابت سرش را پایین انداخته بود و می‌دانست نمی‌تواند او را برگرداند. الیزابت بالحنی تند گفت:

- ماما، این چه طرز صحبت کردن است؟

بعد رو به لیدیا کرد که از گفته مادرش در مورد شباهت پسر او به آقای داری لبخند خودپسندانه‌ای به حرف‌های مشکوک مادرش می‌زد و گفت:

- چرا اجازه می‌دهی که مادر این چیزها را بگوید؟ من اطمینان دارم

که اینها اصلاً مورد خوشایند آقای داری نیست!
خانم بنت با خود پسندی گفت:

- لیزی عزیز من، ما فقط به خوشبختی آتی تو فکر می‌کنیم. ما می‌خواهیم وظایف آقای داری را نسبت به همسر داری و پدر بودن به او گوشزد کنیم.

در این لحظه وحشت الیزابت بیشتر شد و با دیدن خانم رینولدز که از طرف خانه به سمت آنها می‌آمد با عجله به طرف او دوید.
خانم رینولدز گفت که مردی که دعوت شده است به پمبرلی آمده و اکنون هم در سالن و در کنار جان منتظر است.
الیزابت گفت:

- من کسی را دعوت نکرده‌ام.

پادش آمد که بخشدار بارلو در آخرین ملاقاتش با جین به او گفته بود که برای خرید وسایل موسیقی برای فرزندان کارگرها حاضر به همکاری است و قرار شده بود که این وسایل را روز جشن به آنها هدیه کنند. او این حرف را به خانم رینولدز گفت و پرسید که آیا آن مرد همان ارست یا نه.
خانم رینولدز گفت:

- نه، او بخشدار نیست. اگر او بود حتماً به او می‌گفتم که دیگر در این خانه جشنی برای بچه‌ها وجود ندارد.

الیزابت فریاد زد:

- چی؟

خانم رینولدز که از گوشه چشم به الیزابت نگاه می‌کرد، گفت:
- جشنی برگزار نخواهد شد. آقای داری که همین پنج دقیقه پیش از منزل مباشرشان برگشتند، این موضوع را به من گفتند.

الیزابت عصبانیت خود را فرو برد و با دیدن نوکرشان، جان که از سمت جنوبی خانه، خارج می‌شد به طرف او رفت و از او پرسید که آیا آن مرد ملاقات کننده نام خود را گفته است یا نه؟

جان گفت که آن فرد مرموز اول می‌خواسته در مهمانی همه را

پمبرلی / ۱۳۱

متعجب کند. اما اکنون نام خود و خانمی که مورد نظر اوست را ابراز کرد.
جان گفت:
- او سرهنگ کیچینر است و می خواهد خانم بنت را ببیند، خانم.

۲۴

جین بینگلی روی بالاترین پله ورودی غربی عمارت پمبرلی ایستاده بود و در آن وقت مادرش که کاملاً مضطرب بود از سمت جنوبی خانه جلو آمد و او را دید.

چون در سالن هیچ کس نبود خانم بنت با صدای بلند پرسید:
- او کجاست؟ سرهنگ کیچینر کجاست؟
جین گفت:

- او همراه خانم رینولدز به اتاق نشیمن رفته است و حالا مامان خواهش می کنم به ما بگو که این سرهنگ کیچینر کیست؟
خانم بنت با لحنی آشفته پرسید:

- خانم رینولدز در اتاق نشیمن است؟ خواهش می کنم - اکنون نوبت توست که به من بگویی چرا او را به آن اتاق برده اند؟ این توهینی است که او به سادگی از آن نمی گذرد.
جین گفت:

- این طور باشد یا نباشد سرهنگ کیچینر مرا با خانم خانه اشتباه گرفته بود. او از اینکه من به زودی پسری در پمبرلی به دنیا آورده و او را وارث این عمارت می کنم. زبان به ستایش و تمجید من گشوده بود. بعد وانمود کرد که من و شوهرم را می شناسد. او از لیدی هم چیزهایی می گفت. خواهش می کنم لطفی بکن و قبل از اینکه لیزی بیچاره این شیاد را بیرون بیاندازد، به من بگو که علت آوردن این مرد به این جا چه بوده است؟

در این لحظه الیزابت وارد سالن شد. او چیزهایی از خانم رینولدز پرسیده بود و فقط می خواست تا جین هم تأیید کند که اشتباهی رخ داده و فقط یک غریبه با دلیلی غیرموجه وارد پمبرلی شده سپس دستور دهد تا فوراً او را از خانه بیرون بیاورند.

خانم بنت گفت:

- لیزی عزیز من، من فرصت نداشتم در آخرین نامه ام از اتفاقی که برایم افتاده با تو حرف بزنم. آه، من از تو خواهش کرده بودم تا به محل خلوتی در پارک برویم اما یک دفعه مسأله ای پیش آمد! جین پرسید:

- این مرد از کجا این همه اطلاعات در مورد دخترهایتان و بستگان شما دارد، مامان؟

جین که می دید که رنگ الیزابت به کلی پریده و گرچه که از جای دیگری نمی توانست اصل قضیه را دریابد - اما حس می کرد که الیزابت فکر می کند این اتفاق خواهرش را دچار اضطراب و ناراحتی کرده و پایین آمده تا زودتر این راز را از مادرش پرسد. زیرا الیزابت در حالی که می بایستی خانه ای مانند پمبرلی را رسیدگی می کرد، مسؤولیت های دیگر نیز بر دوش داشت.

خانم بنت که نمی دانست رو به کدام دخترش بکند، گفت:

- جین عزیز، من فکر می کنم که سرهنگ در آمدن به این جا کمی شتاب کرده است. اما همه ما باید قبلاً از آن خبر می داشتیم - زیرا باید معلوم شود که التهاب و اشتیاقی داشته که نتوانسته جلوی خود را بگیرد، اینکه عشق او با همان حرارتی که سی سال پیش در مری تون وجود داشته اکنون برافروخته شده.

الیزابت که اکنون کاملاً گوش به زنگ شده بود، گفت:

- مامان، آیا حالت کاملاً خوب است؟ از چه چیزی حرف می زنی؟ نه من و نه جین تا به حال چیزی درباره سرهنگ کیچینر نشنیده ایم. این یک واقعیت است..

پمبرلی / ۱۳۳

خانم بنت گفت:

- آن وقت شما به دنیا نیامده بودید، او یکی از پسرعموهای من است. پدر او مشاور حقوقی پدر من و مری تون بود، و آن وقت شما او را به اتاق خدمتکارها برده اید! چقدر خوب در خانه دخترم از من پذیرایی می شود!

جین گفت:

- نه، نه، مامان، خانم رینولدز با احترام زیاد برای او توضیح داد که اتاق نشیمن او در طبقه همکف، عقب ساختمان قرار دارد و آن وقت مدتی طول کشید تا جان شما را پیدا کند.

خانم بنت با حق هق گریه پرسید:

- اگر او الان در طبقه همکف باشد، چه؟ سرهنگ کیچینر از من تقاضا کرده تا همسر او باشم! او حاضر است هر چه که دارد، به خواسته خود به کیتی و مری بیچاره واگذار کند، اموال او شامل یک خانه زیبا و باشکوه در لیم است که منظره دریا و یک ایوان در جلوی آن قرار دارد. از پذیرایی که از او شده می ترسم. باید فوراً این موضوع را به آقای داری گزارش بدهم!

جین و الیزابت وقتی این خبرهای جدید را از خانم بنت شنیدند، لحظه ای ساکت ماندند. بعد وقتی که جین با مادرش شروع به صحبت کرد، صدای پای شخصی را روی سنگفرش راهی که به بیرون سالن و به قسمت خدمتکارها ختم می شد شنیدند.

جین گفت:

- سرهنگ کیچینر را به خاطر پای چوبی اش به طبقه همکف بردند.

در این لحظه خود مرد در را باز کرد و وارد شد. جین ادامه داد:

- من مطمئن هستم که هیچ کس قصد بدی نداشته، مامان.

نفس خانم بنت، یا از ترس و یا از ناباوری، با پایین آمدن مستر روپر از پله های بزرگ خانه، در سینه حبس شده بود - و وقتی الیزابت که از تعجب نمی توانست حرف بزند، سعی کرد خود را به میهمان جدید معرفی کند، همگی حرف هایشان را با شگفتی و حیرت بیان می کردند و خانم

بنت نیز سعی کرد از آن طرف سالن نزدیک‌تر بیاید. قبل از اینکه خانم بنت و دوست قدیمی‌اش بتوانند با هم احوالپرسی کنند، مستر روپر پرسید:

- آقا ممکن است سؤال کنم پایتان را کجا از دست داده‌اید؟ فکر نمی‌کنم در واترلو بوده باشد.

سرهنگ کیچینر گفت:

- خیر، متأسفم آقا.

- مستر روپر با تواضع گفت:

- پس شرط می‌بندم در آمینز^۱ بوده چون خیلی خوب آن را ترمیم کرده‌اند و مجرب‌ترین جراحان مربوط به آن قسمت فرانسه هستند.

در این لحظه الیزابت از سالن بیرون دوید و از درب غربی خانه خارج شد و شروع به دویدن کرد - نمی‌دانست به کجا می‌دود. او صورت سرخ سرهنگ کیچینر را در نظر داشت همچنین آرواره صورتی رنگ او که به نظر می‌رسید هنگام صحبت کردن با هم برخورد می‌کند در نظرش بوده و نیز دسته‌ای سوی سفید که به صورت راه راه روی سر طاس او قرار داشت. همان طور که می‌دوید آرزو می‌کرد کاش داری را پیدا کند و خود را از این حماقت اخیر خانم بنت رها کند - البته یادش افتاد که اول باید توضیح متقاعدکننده‌ای از او بشنود و جشنی که او ماه‌ها بود برای آن نقشه و زحمت کشیده بود بدون اطلاع او ملقی شده بود. با وجود بچه‌هایی که تا آن حد به آن جشن چشم دوخته بودند او باید حتماً دلیل موجهی برای این کار داشته باشد.

وقتی که الیزابت به دنبال داری به منزل مباشر او رفت، فقط چهره غیرمنتظره ناپدری‌اش با نام سرهنگ کیچینر در نظرش بود و تنها همین می‌توانست ذهن او را مغشوش کند. مدت زیادی به خانم بنت و احتمال موافقت مادرش با پیشنهاد خواستگارش فکر نکرد - فقط وقتی که از میان علف‌های خشک به دنبال شوهرش می‌گشت کمی گریه کرد.

خانه آقای گرشام در حومه دهکده قرار داشت - چون آقای گرشام به عنوان مباشر پمبرلی آن جا را اجاره کرده بود - آن خانه هنوز هم در محدوده پارک قرار داشت. الیزابت با شتاب قدم برمی داشت و باران هم آرام آرام فرو می ریخت و از شواهد به نظر می رسید که ابرهای سیاه آسمان را فرامی گرفتند.

وقتی که به خانه پاکیزه و مطبوع رسید، نتوانست احساسات خود را در مورد مستاجر قبلی آنها پنهان کند، در مورد آقای ویکهام یعنی پسر شخصی که بسیار مورد اعتماد بود اما بعدها همه را زیر پا گذاشته و ریا و نیرنگ از خود نشان داده بود و نیز در مورد لیدیای بیچاره که با مردی این چنین ناتوان در مقابل خانواده زنش و بدون احساس نسبت به همسرش ازدواج کرده بود و بعدها به لطف داری بود که ویکهام به پمبرلی آمده بود و اکنون می بایستی او را به عنوان باجناتی خود می پذیرفت. الیزابت نیات خیر شوهرش را به خاطر آورد. ویکهام شاید مهمان این خانه نبود ولی قرار بود که امشب شام را با آنها بخورد - این خیلی بد بود - و حالا علاوه بر تمام این دلهره ها، سرهنگ کیچینر را هم باید تحمل می کردند. وقتی که وارد خانه مباشرشان شد، تصمیم گرفت که با قاطعیت در مورد عاقبت جشن بچه ها در پمبرلی از داری سؤالاتی بکند. اینکه او بیش از هر وقتی زیر منت داری رفته بود و اینکه او باید با تملق گویی از داری بخواهد تا آن خنده ها و شوخی ها را دوباره با یکدیگر از سر بگیرند. وقتی که به یاد احساسات خود هنگام ورود مستر روپر به این خانه افتاد به خاطر آورد که او در اولین برخورد تا چه حد صمیمانه آرزوی خیر و بشارت برای الیزابت کرده بود، اینکه خداوند فرزندی به آنها بدهد و مستر روپر برای همیشه از آن جا برود. او به این نتیجه رسید که فعلاً قضیه منتنی شدن جشن بچه های دهکده را زیاد شاخ و برگ ندهد. چقدر داری باید از مهمانی کنونی پمبرلی بیزار و متنفر

باشد! توهین‌هایی که خاله او به الیزابت می‌کرد - حماقت‌های خانم بنت و کیتی و زبان تند دوشیزه بینگلی! الیزابت که از غیبت آقای داری خبردار شده بود، احساسات خود را فراموش کرد و با اینکه یادش رفت که آن احساسات متعلق به او بوده و الیزابت می‌خواسته آنها را به داری هم نسبت بدهد.

زیرا وقتی در باز شد آقای گرشام جوان پشت در ایستاده بود و دلیل بسیار متفاوتی برای آشفتگی داری داد و گفت که به چه علت او از جمع خانوادگی‌اشان جدا شده و کنار رودخانه پمبرلی رفته.
آقای گرشام گفت:

- آقای داری به متلاک رفته‌اند. پدر من هم با او رفته است.
وقتی دید که باران روی موها و شانه الیزابت می‌ریزد، گفت:
- اما لطفاً شما بفرمایید تو و کنار آتش خودتان را خشک کنید. بعد از آن حماسه داخلی کاروان نباید دوباره خیس شوید.

آقای گرشام جوان، دوست بسیار راحتی بود - الیزابت فکر کرد که او تقریباً هم‌سن خود اوست، و با چهره دلپذیر و ترکیب زیبا و موهای قهوه‌ای روشن، حالتی داشت که الیزابت بدون ناراحتی دعوت او را پذیرفت. مادر آقای گرشام فوراً از اتاق مجاور وارد شد و به الیزابت یک صندلی داد تا کنار آتش بنشیند بعد هم پیشنهاد یک لیوان چای کرد که الیزابت با گرمی پذیرفت.

الیزابت اول دلش نمی‌خواست نشان دهد که از رفتن آقای داری به متلاک بی‌خبر بوده اما آقای گرشام بسیار خوشرو بود و آتش هم بسیار گرم بود، آن شرایط خوب باعث شد که او به راحتی در مورد علت به هم زدن مهمانی بچه‌ها در آخرین ساعات سؤالاتی بکند.

خانم گرشام گفت:

- خب، آقای داری هیچ‌اطلاعی در مورد رفتن به متلاک نداشتند تا اینکه به این جا آمدند و ما خبر را به ایشان دادیم. کشیش بخش از جایی سقوط کرده و درگذشته است. و از آنجا که آقای داری مسؤول کلیسای

پمبرلی / ۱۳۷

آن جاست رفته است تا بیوه او را ببیند.

الیزابت فکر کرد که پس حالا می فهمم، وقتی ما را ترک کرد اصلاً عصبانی نبوده - همه اینها کار مادر من است! و بعد آرزو کرد که خواهرش جین هر چه زودتر از آن اوقات تلخی بیرون بیاید. خانم گرشام که از دیدن حالت ملتهب صورت الیزابت ناراحت شده بود، ادامه داد:

- او به ما گفت که شب آن جا می ماند. چون داشت باران می گرفت و در این وقت از سال راه ها خیلی خلوت نیستند.

در این لحظه آقای گرشام در مورد ساختمان جانبی کتابخانه با الیزابت شروع به صحبت کرد. او این کار را کرد تا به بهترین نحو الیزابت را آرام و مشغول کند و الیزابت خیلی سریع به یاد خاطرات شیرین عادات کتابخوانی پدرش افتاد که از زبان آقای گرشام می شنید. چون او از کودکی اهل قلم بود و تمام کتاب ها را می شناخت. وقتی الیزابت بلند شد تا برود، او گفت:

- طبقه بندی جدید بسیار مهم است من فکر می کنم پسر خاله جوان آقای داری ترتیب فعلی را خیلی آشفته و گیج کننده یافتند. الیزابت با تندی پرسید:

- آیا از او خوششان نیامده.

الیزابت حس می کرد که وقتی گرشام حرف می زد جای دیگری را نگاه می کرد. آقای گرشام ادامه داد:

- اما او آن طور که در مواردی خاص نشان می دهد آن قدرها هم مطلع نیست.

این تنها حرفی بود که الیزابت توانست از زیر زبان او بکشد. و وقتی که الیزابت از اتاق خارج می شد کتابدار جوان و مادرش او را تا در خانه همراهی کردند.

آقای گرشام گفت:

- باران بند آمده خانم داری وگرنه من به دهکده می رفتم و یک

اسب برای شما می آوردم.

الیزابت گفت که می خواهد خودش تنها به دهکده برود. او گفت:

- بچه‌ها منتظر یک مهمانی با ساز و آواز و یک جشن در پمبرلی بودند. آیا می‌دانید که حالا این مهمانی چرا نباید برگزار شود؟ می‌دانم که حتماً دلیل موجهی وجود دارد - اما ما بیش از حدود پارک گردش کرده‌ایم و من وقت نداشتم که...

با این حرف الیزابت احساس ضعف کرد و حرفش را قطع کرد. آقای گرشام و مادرش که پشت او کنار در ایستاده بودند، نگران حرف‌های او و سکوت داری شدند، اما اینکه آقای داری و همسرش نمی‌توانستند با هم گفتگو کنند باعث شده بود که گرشام هم نتواند حرف بزند و علتش معلوم نبود، در این وقت خانم گرشام جلو رفت و تأکید کرد که آنها در این خانه چیزی در این مورد شنیده‌اند. الیزابت که اکنون حس می‌کرد اعتماد آقای داری به او از یک خدمتکار هم کمتر است، گفت:

- من هم به همین دلیل فکر کردم که او به این جا آمده چون خانم رینولدز وقتی او خانه را ترک می‌کرده چنین چیزی را شنیده بود. شاید من اشتباه می‌کنم - یا شاید هم خانم رینولدز منظور آقای داری را متوجه نشده من بکراست به دهکده می‌روم - آنها به من خواهند گفت!

آقای گرشام و مادرش هر دو از خانه بیرون آمدند و با بالا بردن صدایشان از الیزابت خواستند تا به خانه برگردد و راه دهکده را پیش نگیرد. آقای گرشام گفت:

- آن ابرهای بارانی را ببینید. خانم داری اگر الان برای برگشتن عجله نکنید، من حتماً یک اسب و گاری برایتان می‌آورم.

خانم گرشام گفت:

- بعداً حتماً باز هم به خاطر شما مهمانی‌ای ترتیب خواهند داد. به صلاح سلامتی و حال خودتان است که به پمبرلی برگردید.

الیزابت قول داد که برگردد و با حالتی مطیعانه از جاده پایین رفت. وقتی که خانم گرشام و پسرش به خانه رفتند و در بسته شد او برگشت و از

پمبرلی / ۱۳۹

راه میان بر، از پشت خانهٔ مباشر به طرف دهکده رفت و خیلی زود اولین کلبهٔ روستایی را دید.

او از روی چاله‌های آب که در اثر توفان دو شب گذشته پر آب‌تر شده بودند، می‌پرید و به طرف آهنگری رفت تا به دنبال زن آهنگر بگردد، زنی که در ترتیب دادن جشن کودکان در پمبرلی کمک و راهنمای او بود. دوباره باران کمی شروع به باریدن کرد و او شال خود را روی سرش انداخت. مقداری سنگ خرد شده در قسمتی که نباید کسی به آن جا می‌رفت، باعث شد که لیز بخورد و مجبور شد برای نگه داشتن خود دستش را به دیوار کلبهٔ آهنگر تکیه دهد. و بعد وقتی که راست ایستاد یک نفر از اهالی دهکده نگاهی اجمالی به او انداخت - چون براستی این زن بانوی پمبرلی نبود آن هم در این باران و روزی به این دلتنگی - آن وقت بود که او داری را دید که از خانه‌ای در انتهای خیابان بیرون آمد و پسر بچه‌ای حدود شش ساله کنار او ایستاده بود.

آقای داری و دوست کوچکش به آن سوی خیابان و داخل کلیسا رفتند - و وقتی که الیزابت به دنبال آنها دوید و نام داری را صدا زد، دوباره به یک کوچه سنگی رفتند جایی که خانه‌ها خیلی قدیمی بودند و بالاخره وارد یکی از آنها شدند - ساختمانی با آن وضع که در خانه روی لولا باز بود - و بعد همگی ناپدید شدند.

الیزابت ابتدا فکر کرد که دوباره یک اتفاق و تصور برای او رخ داده هوا تاریک بود و باران دیگر با شدت می‌بارید و ممکن بود - آیا ممکن بود - که مردی با قد و قامت داری در دهکده بماند و به امید آهنگر بنشیند. اما راستی اسبش کجا بود؟ و اگر اسبی در کار نبود در حالی که می‌گفتند داری به متلاک رفته، چرا پای پیاده بود؟ حتماً این مسافت را با اسب طی کرده بود. اگر او به متلاک رفته بوده، پس این جا چه می‌کند؟ افکار الیزابت آشفته بود و احساس می‌کرد که دائماً رنگ به رنگ می‌شود و نفس‌هایش کوتاه و سخت شده بود آیا آقای گرشام و مادرش عمداً او را اشتباهاً راهنمایی کرده بودند؟ آنها گفته بودند که شوهرش

برای دیدن و دلجویی از بیوهٔ یک کشیش رفته است. آیا آنها دلیلی برای منصرف کردن او از رفتن به دهکده داشتند؟ او به سختی می‌توانست این مسائل را حل‌جی کند زیرا اگر داری رازی را از او پنهان می‌کرد پس تمام عشق و اعتمادی که از ازدواجشان به بعد بوجود آمده بود ظاهری بود و این نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. افکار الیزابت خیلی آشفته شده بود تا اینکه خود را در آستانه پله‌های آهنگری دید - زیرا دریافت که آن کوچه قدیمی فقط نشان‌دهندهٔ خانه‌هایی بود که امروزه فقط به عنوان گذرگاهی به خیابان اصلی استفاده می‌شدند - اینکه آقای گرشام با یک اسب و یک گاری روی صندلی راننده نشسته بود و با لبخندی بر لب در تقاطع خیابان منتظر او بود.

الیزابت با دیدن این وضعیت بین غضب و تسکین مردد مانده بود. پس آقای گرشام او را تعقیب کرده بود؟ آیا او به عنوان بانوی پمبرلی هیچ آزادی و هیچ استقلال‌ی در حرکاتش نداشت؟ آیا باید چون پدر این پسر مزارع را اداره می‌کرد، او هم مباشر زن آقای داری باشد؟ او با یک تصمیم آنی، داخل یکی از آن خانه‌های متروکه شد تا با تعقیب کنندهٔ خود «قایم‌باشک» بازی کند. در آن وقت آقای گرشام از گاری پیاده شد و از کوچه به طرف او آمد تا محترمانه از او بخواهد که با گاری به خانه برگردد. اما حالا چندین جفت چشم به خانم داری که روی زمین دراز کشیده بود، دوخته شده بود و همگی می‌گفتند که این دومین باری است که در چند روز گذشته او این طرف‌ها دیده شده و زیر باران مانده - الیزابت راهی نداشت مگر اینکه با اکراه پیشنهاد آقای گرشام را بپذیرد.

در راه بازگشت به پمبرلی حتی یک کلمه حرف بین الیزابت و آقای گرشام رد و بدل نشد. اگر او می‌خواست که باز هم چیرهایی در مورد آقای داری بداند - و این احساس یک بار دیگر او را وادار می‌کرد تا به حوادث تلخ گذشته برگردد و دلیلی برای به هم زدن شتاب‌زدهٔ جشن بچه‌ها بخواهد - الیزابت دید که نمی‌تواند این کار را بکند او دیگر نمی‌دانست که به چه کسی می‌تواند اعتماد کند. او به آرامش و مشورت

بمبرلی / ۱۴۱

خواهرش و خانم بینگلی احتیاج داشت و آرزو کرد که وقتی او به خانه برمی‌گردد خدا کند خانم بنت جای دیگری سرش گرم شده باشد.

دعاهای الیزابت مستجاب نشد. او با حالتی که نشان می‌داد از تعقیب شدن و حفاظت بیش از حد به وسیله آقای گرشام ناراحت شده از او تشکر کرد - او با لحنی خشک تشکر خود را بیان کرد طوری که این حرف مانند نگاهی آزاردهنده و تکان دهنده به نظر آقای گرشام آمد. الیزابت از درب غربی وارد خانه شد و مادرش را با اضطراب زیاد در آن جا دید.

- خدا را شکر، لیزی - تو این جا هستی! من به خانم رینولدز گفتم وقتی در انتظار دکتر هستیم و او به خدمتکارها دستورات لازم را می‌دهد، من خودم مراقب تو هستم.

الیزابت که فکر کرد حتماً داری از اسب افتاده و مرده - و با این فکر که خودش دلیران او را نیم ساعت پیش در دهکده دیده بود - گفت:
- دکتر؟

خانم بنت فریاد زد:

- درد زایمان جین شروع شده! ما به دنبال دکتر در بارلو فرستاده‌ایم. اما باران جاده‌ها را خراب کرده است...

در این لحظه بغض خانم بنت ترکید و گریه را سر داد و الیزابت جلو رفت تا مادرش آرام کند.

- هیس، ماما، من مطمئن هستم که نیازی به انتظار کشیدن شما این پایین نیست - به طبقه بالا برو و آرام بگیر - جان که جاست؟
خانم بنت گفت:

- مستر روپر، جان را از زیر زمین صدا زد. و من امیدوارم خودم با دکتر در کنار جین بیچاره باشم!
الیزابت گفت:

- من همین حالا پیش او می‌روم.
بعد از پله‌ها به طبقه بالا رفت. وقتی حرف مادرش برایش عجیب

آمد، پرسید:

- مستر روپر چرا جان را به زیرزمین فرا خوانده؟
خانم بنت که به الیزابت خیره شده بود و از پشت قطرات اشک با او
حرف می زد، گفت:

- آقای داری به متلاک رفته است، و به همین دلیل مستر روپر
شرابها را برای شام آماده می کند، لیزی.
الیزابت با خود فکر کرد - واقعاً این طور است؟ اما اجازه نداد که
فکرش منحرف شود و با سرعت از پله ها بالا رفت و پیش خواهرش جین
رسید.

خانم بنت پشت سر او گفت:

- او آن قدر مهربان است که از سرهنگ کیچینر هم برای شام دعوت
کرده و او خودش شرابها و مقداری برندی را آماده می کند. چون لیزی
عزیزه - بالاخره ما به شب عید کریسمس رسیدیم.
کلمات آخر مادرش در ذهن الیزابت گم شد، چون او از طول گالری
به طرف پله ها می رفت تا به بالین جین برود.

بخش سوم

۲۶

صرف شام در پمبرلی بدون حضور آقای داری کار دشواری بود. الیزابت هم دیر کرده بود بعد از دیدن با خانم بینگلی و منتظر دکتر میسون ماندن که از بارلو و در زیر برف سنگین و در تاریکی یک شب زمستانی به آن جا آمده بود. خانم بنت مرتباً به اتاق غذاخوری می آمد و می رفت و از هیجان و اضطراب خود به خاطر وضعیت دخترش مانند الیزابت شکایت می کرد و خدمتکارها که منتظر دستورات بانوی پمبرلی و تابع خانم داری بودند با دستورات مستر روپر که بالای میز جا گرفته بود کبیج شده بودند.

الیزابت می دانست که این وضعیت مضحک و عجیب است - اما کاری برای تغییر دادن اوضاع نمی توانست بکند و چیزی که بیشتر او را عصبانی می کرد حالت خاله زاده آقای داری بود که به طور واضح خوشی و رضایت را در چهره دوشیزه بینگلی آشکار کرده بود از طرفی دیدن دوشیزه جورجیانا داری که با تمسخر به همراه دوشیزه بینگلی به الیزابت می خندیدند و نگاه های معنی داری اما نه دوستانه به او می انداختند نیز کشنده بود - او فقط می توانست به این نتیجه برسد که این دو دختر تحت اعمال نفوذ زن جوانی بودند که از هر دوی آنها بزرگ تر و خیره تر بود و اینکه او بزودی از این کار خود پشیمان می شد - اما در حال حاضر دوستی و همدستی کارولین بینگلی و جورجیانا برای او انگیزه ای کاملاً

محرک بود، فقط کاش جین این جا بود - کاش جین بود تا بتواند به او اعتماد کند و رازش را به او بگوید! - چون وقتی که دور تا دور میز را نگاه می کرد، الیزابت نمی توانست هیچ کس را پیدا کند که احساسی به او داشته باشد. هیچ کس نبود با او از آن وضعیت عجیبی که امروز از داری و پسر بچه در دهکده دیده بود سخن بگوید. هیچ کس نبود تا بتواند به نصیحت و اندرز او گوش کند. در حقیقت به نظرش می آمد که دشمنان و نه دوستانش او را احاطه کرده اند. مستر روپر که دست چپ خانم کاترین نشسته بود، با حالتی الیزابت را نگاه می کرد. گویی که خیلی از وضع خود خوشحال به نظر می رسید. جورج و یکهام که یک بار قبل از اینکه او را بشناسد و بداند که او شکارچی و آدم رذلی بیش نیست هوس عشق او را کرده بود و دوشیزه داری را با چشم عاشقانه نگاه می کرد و هیچ توجهی به کارهای عمدی لیدیا که سعی داشت او را متوجه مسائل زناشویی شان کند، نداشت. سرهنگ کیچینر هم کنار خانم بنت نشسته بود و طوری با اوقات تلخی و نفس نفس زدن رفتار می کرد که الیزابت حس می کرد هرگز نمی تواند با او ارتباطی برقرار کند. تنها خاله و عموگاردینر بودند که بی خبر از بی شرمی مستر روپر در گرفتن جای آقای داری با چهره های مظلوم و مهربان علاقه و لطف خود را به الیزابت که میزبان آن جمع خانوادگی بود، نشان می دادند. اما الیزابت چطور می توانست شکایات خود را به آنها بگوید - شکی که نسبت به تمام آن افراد داشت بعد از آن همه ابهت خیره کننده ای که الیزابت داشت، آیا او خوب پیش رفته بود؟ اینکه برای آنها آشکار شده بود که او کوچک ترین اطلاعی از کارهای شوهرش ندارد، اینکه او حتی نمی دانست که آیا واقعاً آقای داری برای خاطر شخصی که از دنیا رفته بود به متلاک رفته است یا نه؟ نه، گاردینرها که اکنون بر سر پارو کردن برف بیرون و لزوم زود برگشتنشان به روسلی - قبل از اینکه راهها بند بیاید صحبت می کردند. باید به هر حال برای ازدواج خواهرزاده خود با آقای داری حرمت قائل می شدند.

الیزابت شنید که سرهنگ کیچینر خاله آقای داری را مخاطب قرار

پمبرلی / ۱۴۵

می داد و می گفت:

- بانوی عزیز، آن طور که شما گلایی خوردید من هم اشتهایم باز شد! آن طور که با مهارت آنها را برش می دادید و بعد با ظرافت چنگال را در آنها فرو می بردید!

وقتی الیزابت به آقای گاردینر می گفت که آرزو می کند او را ته دریا ببیند و خانم گاردینر هم بدون توجه به حرف آنها غذایش را می بلعید، آقای گاردینر گفت:

- من آرزو می کردم که فردا به ماهیگیری بروم چون آقای داری با خوشرویی از من دعوت کرده است تا دوباره به پمبرلی بیایم و او مرا با خود به عمیق ترین قسمت نهر داخل پارک برد - در واقع مثل این است که آن قسمت عمیق مانند دره تنگ داخل پارک است، این طور نیست؟
خانم کاترین دوبورگ گفت:

- این جا هیچ شباهتی به اسکاتلند ندارد.

خانم گاردینر گفت:

- اما بارش برف هیچ فرقی با جای دیگر ندارد.

خانم بنت که تا این وقت بیرون اتاق بود پا به اتاق گذاشت.

لیدیا و کیتی که با صدای آرام در مورد رسومات پمبرلی در مجلس رقص سال نو صحبت می کردند یک صدا پرسیدند:

- جین عزیز چطور است؟ آیا بچه اش به دنیا آمد؟

خانم کاترین گفت:

- تا به حال ندیده بودم که در طبقه پایین بر سر چنین موضوعاتی بحث شود.

بعد با دوشیزه بینگلی نگاهی رد و بدل کردند.

الیزابت این حرف را نادیده نگرفت و پیشنهاد کرد که یک کالسه برای آقا و خانم گاردینر آماده کنند - سپس اضافه کرد:

- کیتی شاید تو هم بخواهی امشب به روسلی بروی.

کیتی قبلاً یک بار در ملاقات دو خواهر بزرگ ترش به نظر می رسید

که بعد از مدت کوتاهی ماندن، پیش مادر و خواهرش، زود خسته شده و آرزو می کرده که زودتر از دست آنها خلاص شود.
کیتی با صدای بلند گفت:

- او، خوشحال می شوم که این کار را بکنم اما خواهرم جین چه می شود؟ آیا امشب به کمک ما احتیاج ندارد؟
الیزابت گفت:

- بدون تو هم حالش خوب خواهد بود.
سپس از کنار میز بلند شد و رفت تا خانم ها را به اتاق دیگری هدایت کند.

خانم بنت که هیچ توجهی به ناراحتی الیزابت نداشت گفت:
- گرچه دکتر میسون می ترسد که مبادا کار او به سزارین بکشد من مطمئنم که امشب بچه اش به دنیا می آید و من اطمینان دارم که بچه اش پسر خواهد بود.

در این لحظه حرفش را قطع کرد، اطراف میز را نگاه کرد و صدایش را برید.

- راه های مطمئنی برای داشتن یک پسر وجود دارد...
در این لحظه او خانم گاردینر را مخاطب قرار داده بود که با اخلاق خوشی که داشت از زیر حرف های خانم بنت شانه خالی می کرد.
خانم کاترین که بلند شده بود و بدون اینکه منتظر همراهی میزبان شود از اتاق بیرون می رفت.

دوشیزه بینگلی که حالا به موضوع بحث علاقه مند شده بود و دوشیزه داری را هم وادار به گوش دادن می کرد. پرسید:
- یعنی راه سردار شدن چیست؟
خانم بنت گفت:

- این را من از یک زن فرانسوی که یک بار با او آشنا شده بودم، شنیدم که راه های آن خیلی پیشرفته تر از آنی است که ما فکرش را می کنیم.

دوشیزه بینگلی موقرانه پرسید:

- حتماً می‌توانید حرف او را ثابت کنید.

مستر روپر با کمی خودنمایی تنگ شراب را برداشت و به زن‌ها اشاره کرد تا از اتاق غذاخوری بیرون بروند. او به سرهنگ کیچینر گفت:
- شاید برایتان جالب باشد که بدانید من اطلاعات چندانی در مورد تیراندازی ندارم - با وجود تمام مانورهایی که در جنگ‌های ناپلئونی وجود داشت. در واقع من خودم را در هر کاری خبره می‌دانم و علاقه مندم تا از شما در مورد مبارزاتی که افتخار شرکت در آنها را داشته‌اید چیزهایی بشنوم.

کنل کیچینر که اکنون از رنگ شراب رنگ پریده‌تر بود، گفت:

- راست می‌گویید آقا؟ از شما ممنونم، آقا - اما باید...

در این هنگام سرهنگ کیچینر از پشت میز بلند شد و این کار کمی برایش مشکل بود. چون شرابی که نوشیده بود و پای مصنوعی‌اش که به طرز ناجوری قرار گرفته بود همگی او را اذیت می‌کرد.
الیزابت رفت تا دست خاله گاردینر را بگیرد و بقیه خانم‌ها را از اتاق خارج کند. چون آن دو بورگ هم تمام مدت شام ساکت و کسل نشسته بود او هم قبلاً همراه مادرش برای صرف قهوه از اتاق خارج شده بود. وقتی می‌خواستند از اتاق بیرون بروند سرهنگ کیچینر که از شراب گیج شده بود جلوی آنها را گرفته بود.

مستر روپر که اکنون جلوی پای خانم‌ها از پشت میز بلند شده بود و

تنگی را از گنجینه پایینی بیرون می‌آورد، گفت:

- نه، سرهنگ عزیز، لطفاً بمانید. آن جنگ‌های خونین که برای به

دست آوردن ناج صورت می‌گیرد می‌تواند لاقلاً با این (شراب) پایان بگیرد - من مطمئنم که هنوز هم کدبانوهای زیادی - یعنی بهترین‌های آنها در این سرزمین - وجود دارند که این وسایل را خودشان تهیه می‌کنند - و اگر شیوه‌های دیگری در کشور شایع نشود، این عادت همچنان بدون تغییر باقی می‌ماند.

سرهنگ کیچینر در مقابل پیشنهاد مستر روپر ساکت ایستاده بود. الیزابت در اتاق غذاخوری را کمی دیر، پشت سرش بست. چون می دانست که حالا دیگر دوشیزه بینگلی و جورجیانا دچار آشفتنگی شده اند. وقتی خاله اش را به اتاقی که قهوه سرو می شد، برد. احساس می کرد که رنگ به رنگ می شود و می دانست که خانم گاردینر هم او را می بیند.

افکار الیزابت آن قدر آمیخته با خشم و غضب بود که در چنین موقعیتی به باد درد و تقلای خواهرش جین در طبقه بالا افتاد و تصمیم گرفت که پیش او برود. او این کار را وقتی که خانم گاردینر را در اتاق جایگزین کرده بود، او گفت:

- چطور مستر روپر جرأت می کند که چنین کار پستی را در خانه من انجام دهد؟

این بار اولین باری بود که حس می کرد واقعاً بانوی عمارت پمبرلی است. البته درست در زمانی که به آقای داری و نیز خوشبختی آتی اش ظنین شده بود.

- چه کسی به این مرد جوان پست اجازه داده است که ردای آقای داری را بر دوش خود بیاندازد و حتی تا جایی پیش برد که مرد گستاخی چون سرهنگ کیچینر را به این جا دعوت کند در حالی که همه ما می دانیم که او معلوم نیست از کجا به این جا آمده و به خانم بنت به چشم یک بیوه پولدار نگاه می کند و به خاطر ثروت او به این جا آمده است! چه چیزی باعث شده است که او بر مادر من تسلط پیدا کند؟

این افکار الیزابت که مانند کولاک و حشیانه برف بیرون بود و چون دانه های برف با سرعت و با چرخش به هم می خوردند و نمی توانستند آرام کنار یکدیگر فرود بیایند - با ورود مادرش در آن اتاق پایان یافت. یعنی همان اتاقی که خانم کاترین و دخترش قهوه می نوشیدند.

خانم بنت با دیدن آن دو خانم که ساکت نشسته بودند، گفت:
- آقایان مشغول نوشیدن شراب هستند و دختر من در طبقه بالا منتظر

پمبرلی / ۱۴۹

من است. آیا خانم‌ها آن قدر به بنده لطف دارید که مرا ببخشید و من به طبقه بالا بروم و آن جا بمانم؟

الیزابت اکنون دچار احساسات مغایری شده بود، چون خواسته او این بود که مادرش از جمع خانم کاترین بیرون رفته و از طرفی باعث شود که خانم بنت در لحظه به دنیا آمدن بچه پیش خواهر بیچاره اش نباشد. به خاطر همین - لحظه‌ای مکث کرد طوری که دوشیزه بینگلی کاملاً متوجه او شد.

برای الیزابت اصلاً قابل قبول نبود چون او تمایزی بین مستر روپر، آقای ویکهام پست، سرهنگ کلنل چرندگو و صحنه میگزاری آقایان. آقای گاردینر بیچاره قائل بود که او تنها مرد حساسی در این جمع بود. رفتار آشفته الیزابت به دوشیزه بینگلی بهترین فرصت‌های ممکن را می‌داد. چون او اکنون با صدایی ملایم و غماز گفت که او از اینکه نتوانسته پایان داستان خانم بنت را در مورد آن زن فرانسوی بشنود، متأسف است.

خانم کاترین سرش را بلند کرده گفت:

- یک زن فرانسوی؟ خواهش می‌کنم بگو که چه جور زن فرانسوی؟
دوشیزه بینگلی با نگاه معنی‌داری که به جورجیانا - که این بار جای دیگری را نگاه می‌کرد و ناراحت بود - کرد و گفت:
- نه آن زن‌های فرانسوی بلکه یکی از آشنایان خانم بنت، خانم کاترین.

خانم بنت که همیشه دوست داشت به داشتن دردی در اعصاب یا جسمش تظاهر کند و در مورد درمان آن حتی اگر نتیجه نداده باشد به تفصیل سخن بگوید، گفت:

- آه، بله. کاملاً یادم هست. پسر دار شدن - گرفتن دوش سرکه بسیار، تنها کاری است که باید انجام داد.

وقتی او حرف می‌زد دوشیزه بینگلی نگاه تمسخرآمیزی به الیزابت انداخت و گفت:

- این اندرزی است که ما هرگز فراموشش نخواهیم کرد.

خانم دوبورگ در حالی که بلند می‌شد، گفت:

- من به رختخوابم می‌روم.

الیزابت مرموزانه گفت:

- این نصیحت برای آنهایی که هنوز شوهر نکرده‌اند، بی‌فایده است

همچنین برای آنهایی که یک بار شوهرشان را از دست داده‌اند. مامان من

در عوض به شما نصیحت می‌کنم که به رختخواب بروید و استراحت کنید

- من پیش جین خواهم ماند.

دوشیزه بینگلی هم که بلند شده بود، گفت:

- فکر می‌کنم دیگر وجود ما در این جا ضروری نیست.

مهمانی یک ساعت زودتر از معمول پایان یافت - اما بعد از آن

الیزابت خبردار شد که به خاطر بارش شدید برف در پارک پمبرلی گروه

گاردینر باید آن شب را در پمبرلی بمانند. اما برای الیزابت بسیار

ناخوشایند بود که فکر کند فردا آقای داری بییند که آقای ویکهام هنوز

در خانه اوست، اما کاری نمی‌توانست بکند.

۲۷

درد جین شدید شده بود مراحل زایمان به کندی پیش می‌رفت و در

حالی که با حضور دکتر میسون و چارلز بینگلی که صورتش آن قدر

رنگ پریده بود که تا به حال الیزابت او را این طور ندیده بود و یکسره از

اتاق خارج و به آن وارد می‌شد، الیزابت بعد از اینکه یک ساعت پیش

جین بود، به اتاق خود رفت تا کمی بخوابد. بعد از اینکه سفارشات لازم

را کرد و گفت که اگر تغییری در درد زایمان خواهرش پیدا شد او را بیدار

کند. از راهرو عبور کرد تا به اتاق خود برود - سپس با زدن درب اتاق

داری، در اتاق را باز کرد و داخل شد.

پمبرلی / ۱۵۱

از همان ابتدای ازدواجشان داری عادت داشت که اتاقش را کاملاً خلوت نگه دارد. اتاق خالی و سرد بود. و پرده‌هایی که چهار طرف تخت آویزان بود با گل میخ‌ها کنار رفته بود و این طور می‌نمود که صاحب تخت هیچ وقت به آنها احتیاج ندارد. پرده پنجره‌ها هم کنار بودند و نور ماه نو از بیرون به داخل اتاق می‌تابید در حالی که ستاره‌ای بالای آن قرار داشت و هر دو روی محوطه برفی پارک و درختان قرار گرفته بودند. با برفی که سرتاسر پمبرلی را پوشانده بود، این عمارت در گودی عمیق‌تری فرو رفته بود و الیزابت از این می‌ترسید که مبادا صاحب آن دیگر برنگردد، مبادا صدمه دیده یا از جایی سقوط کرده باشد. اسب او مجبور بود بی‌رحمانه در انبوه برف جمع شده در کوچه‌های بین پمبرلی و متلاک بتازد. الیزابت آهی کشید و کنار میز کار داری رفت جایی که قلم و کاغذها برای استفاده داری در نگارش مکاتباتش قرار داشت. روی تمام برگه‌ها طرح عمارت پمبرلی و نشان‌های نجابت خانوادگی داری که با خطوط نقوشی از خانم کاترین و مادر داری، خانم آن مرهوم در هم می‌پیچید، قرار داشت. وقتی دوباره الیزابت به مهتاب مشرف برپارک و تپه‌های جنگلی نگاه کرد، دوباره آه کشید.

به چند دلیل نمی‌توانست خود را متقاعد کند، او به یاد سرزنش‌های خانم کاترین، هنگام دیدار او از لانگ بورن، افتاده بود که می‌گفت پمبرلی - یا حتی حواشی پمبرلی - نباید با آدم‌هایی مثل الیزابت و خانواده مادرش پر شود. و در این هنگام لبخندی زد و به یاد زمانی افتاد که او و داری با همدیگر به گستاخی و اهانت خاله او می‌خندیدند. او همچنین باید اقرار می‌کرد که او البته کمی این جا را شلوغ کرده بود چون خانم بنت به مراتب از او بدتر بود و علاوه بر این بدون اینکه با دخترش مشورت کند، آن سرهنگ کیچینر بد هیبت را به آن جا دعوت کرده بود. الیزابت اندیشید که شاید واقعاً کسانی امثال خانم دوبورگک به درد این جا می‌خوردند. شاید ازدواج داری با دخترخاله‌اش دوشیزه دوبور سعادت بیشتری برای او به ارمغان می‌آورد - زیرا در آن صورت این خانه زیاد

پر جمعیت نمی شد - و با خلوت تر ماندن این عمارت دوشیزه دو بورگ هم خوشبخت تر بود. و داری دیگر مورد بدخلقی دیگران قرار نمی گرفت چون الیزابت می دانست که به خاطر رفتارهای ناپسند مادرزنش، داری دائماً مورد سؤال دیگران است.

اما اکنون الیزابت روحیه خوبی نداشت و با خود گفت که باید به اتاقش رفته و استراحت کند - چون باید خود را آماده می کرد تا پیش جین برود - و از آن مهم تر اینکه نباید می گذاشت که خانم بنت پیش خواهرش بیاید. او خیلی خسته و کسل بود و علت این بود که رفتار ناپسند دوشیزه بینگلی و پیوند تازه او با جورجیانا او را کسل کرده بود او امشب هم به قدرت و هم به جرأت احتیاج داشت. فردا کریسمس بود جین با به دنیا آمدن فرزندش، از میلاد مسیح آگاه می شد - که این تواضع و عشق تمام مادرها بود - و همین مسأله به او قدرت می داد. البته در شرایطی که حس می کرد تمام تیرگی های پمبرلی از جلوی چشم او دور می شود.

الیزابت به طرف در رفت و آهسته در راهرو به راه افتاد، با تعجب دید که جورجیانا با لباس خواب پشت در اتاق او ایستاده. در صورت او دودلی و تردید موج می زد و الیزابت قبل از اینکه او برود، او را دید - وقتی دخترک که صدای پای را شنید که به طرف او می آمد، برگشت و به عقب قدم برداشت.

الیزابت آهسته گفت:

- جورجیانا، چی شده؟

جورجیانا گفت:

- من آمده ام تا بگویم که من این روزهای آخر خیلی نامهربان و بی ادب بوده ام.

و وقتی اشکش سرازیر شد گذاشت تا الیزابت دستش را دور او حلقه کند و او را به اتاق خواب خود ببرد.

در این لحظه یک خدمتکار با چشمان خواب آلود به اتاق الیزابت آمد تا موهای او را شانه بزند، اما الیزابت با ملایمت به او گفت برود و

پمبرلی / ۱۵۳

بخواهد. سپس رو به جورجیانا کرد و گفت:

- جورجیانا ای عزیزم، خواهر عزیز من، وقتی که ما جوان هستیم مسائل بسیار زیادی به مغزمان خطور می‌کند. ما یا در کنار مردم می‌مانیم یا در مقابل آنها می‌ایستیم و جورجیانا تو واقعاً حق داری که با من چنین رفتاری داشته باشی.

دخترک که جلوی صندلی الیزابت کنار آتش که هنوز با حرارت می‌سوخت زانو زده بود، فریاد زد:

- اما چرا، لیزی تو چرا این قدر با من خوب رفتار می‌کنی؟ من قصد ندارم که خانم بنت را مسخره کنم باید بگویم که من برای ما در تو احترام قائل هستم و بدون اینکه بدانم چه می‌کنم به این کارها کشیده شدم! الیزابت با وقار گفت:

- خانم کاترین به من هشدار داده بود که با آمدن مادر من به پمبرلی این جا خیلی شلوغ خواهد شد. و در این لحظه هر دو زیر خنده زدند.

- حالا کوچولوی من، به رختخواب برو. و دیگر به هیچ کدام این مسائل فکر نکن.

جورجیانا با شرمندگی زن برادرش را که او را آرام کرده بود در آغوش گرفت و لبخند زد. وقتی به طرف در می‌رفت، الیزابت گفت:

- می‌خواهم چیزی از تو بپرسم، جورجیانا اگر نمی‌توانی جوابم را نده.

جورجیانا گفت که به هر سؤال او پاسخ خواهد داد:

- لیزی عزیز، هیچ رازی در پمبرلی از چشم تو دور نمی‌ماند. تو با خود پاکی و صداقت را به این جا آورده‌ای. الیزابت گفت:

- می‌خواهم بدانم که آیا ممکن است داری ساعت سه بعد از ظهر امروز در دهکده بوده باشی. چون من قسم می‌خورم که وقتی برای سؤال در مورد بهم خوردن مهمانی بچه‌ها پیش مردی رفته بودم که پیش ما

کار می‌کند. خودم او را دیدم.

جورجیانا بلافاصله بعد از حرف الیزابت گفت:

- فکر نمی‌کنم چنین باشد. او به متلاک رفته است کشیشی در آن جا در گذشته است و او باید کسی را پیدا می‌کرد تا جایگزین او کند.

الیزابت گفت:

- پس من اشتباه می‌کنم.

سپس یک بار دیگر جورجیانا را بغل کرد و در رابست و برای خواب آماده شد.

اما او خیلی دیر کرده بود. او نیم ساعت بیدار ماند و منتظر شنیدن جیغ‌های کودک متولد شده جین ماند و بقیه شب معمایی برای او وجود داشت که نمی‌توانست آن را حل کند. چون موضوع این بود که الیزابت نمی‌توانست ماهیت آن را دریابد. به یاد داستان زشت مادرش در مورد گرفتن دوش افتاد. چشمان الیزابت از این فکر بازمانده بود و در آن تاریکی و در تنهایی از خجالت سرخ شد. به یاد حرف زن فرانسوی افتاده بود. و بعد هم نگاه‌های دوشیزه بینگلی که از زن فرانسوی دیگری نه با آن نام سخن می‌گفت. پاسخی برای این مسائل پیدا نمی‌کرد و اگر می‌خواست با آن‌ها سر و کله بزند استراحتی هم در کار نبود. آن وقت الیزابت اینها را از ذهنش دور کرد و تصویر داریسی را که به خانه باز می‌گشت و می‌دید که آقای ویکهام و سرهنگ کیچینر در کتابخانه او هستند جلوی چشمش آورد و به خواب رفت.

با اینکه سفارش کرده بود با هر تغییر حالت جین او را بیدار کنند، اما اولین خبری که در مورد درد خواهرش دریافت از طرف خانم بنت بود مادرش گفت:

پمبرلی / ۱۵۵

- من به خانم رینولدز گفتم ببیند که آیا تو حالت خوب است یا نه؟ لیزی عزیزم تو خیلی خسته به نظر می‌رسی و من با دوشیزه بینگلی موافق هستم. خدای من چشم‌هایت دود می‌زند. وقتی زن جوانی چندین بار صاحب بچه می‌شود، که فکر می‌کنم جین بیچاره هم همین کار را بکند، طوری محاسبه می‌کند که در سی سالگی آخرین بچه‌اش هم به دنیا آمده باشد. در حالی که تو هنوز اولی را هم نیاورده‌ای!

الیزابت که حس می‌کرد در اثر سنگینی مادرش در پای تسخت، گیر افتاده و نمی‌تواند حرکت کند، گفت:

- جین چطور است؟

خانم بنت گفت:

- او یک پسر به دنیا آورده است.

بعد از گفتن این حرف قطره‌ای اشک روی صورت او چکید.

- و لیزی من، من هیچ نشانه‌ای از این کار ذر تو نمی‌بینم! آیا آقای داری در اثر اتفاق برای کار بیرون رفته و می‌رود؟ آیا دلت می‌خواهد که فقط به صرف اینکه تو تمایلی برای بچه‌دار شدن نداری، مستر روپر وارث پمبرلی شود؟ تو چه سرگرمی‌ای برای او در خانه ترتیب داده‌ای که بتوانی او را در خانه نگه داری و او را نسبت به خودت علاقه‌مند کنی؟

الیزابت نمی‌توانست جواب مادرش را بدهد و بگوید که حضور مادرش در آن جا به خاطر یک اتفاق بوده که داری مجبور شده برای پر کردن جای کشیش فوت شده مایل‌ها از آن جا دور شود، پس هیچ حرفی نزد.

خانم بنت گفت:

- تو باید کمی سازگارتر باشی. تو اغلب حتی لبخندی هم به او نمی‌زنی. و یا حتی نسبت به او کمی بی‌ادب هم هستی. تعجب نمی‌کنم که آقای داری شب را بیرون مانده و برای جشن پمبرلی بازنگشته است! چون تو خودت از هم‌نوازان دعوت می‌کنی و اصلاً برای رسومات این جا احترامی قائل نیستی. همان طوری که خانم دوبورگ هم دیشب گفت تو

حتی یک بار هم از او نپرسیدی که مجلس رقص چطور برپا می‌شود. او نمی‌داند که اگر کارها را بر عهده تو می‌گذاشت همسایه‌ها چه فکری می‌کردند.

- مامان، این حرف‌ها چیست؟ وقتی قرار است مجلس رقص در پمبرلی برگزار شود، این چه معنایی دارد که به فکر جای دیگری باشیم؟ الیزابت خندیده گفت:

- حالا باید به سراغ جین بروم - برای او خیلی خوشحالم. خانم بنت باوقار گفت:

- می‌توسیدم مبادا کارش به سزارین بکشد. اما جنین بالاخره در آخرین لحظات در جای درست قرار گرفت. دکتر میسون می‌گفت که اگر چنین نمی‌شد، جین با خطر جدی‌ای مواجه می‌شد.

و چارلز هم حتماً خیلی خوشحال است. بله شک ندارم. او، لیزی من فکر می‌کنم هر مردی از داشتن پسر خوشحال خواهد شد. پدر تو پنج بار از این مسأله ناامید شد.

در این لحظه الیزابت به خانم بنت و عشقی که بین مادر و پدرش وجود داشت فکر کرد، همچنین به احساس شفقت و دلسوزی مادرش می‌اندیشید. چون اگر ازدواج آقا و خانم بنت با این فرجام بد ناکام نمی‌ماند و اگر خانم بنت همیشه مورد تمسخرهای شوهرش قرار نمی‌گرفت او هرگز از موجودی به این پوچی که اکنون با او همراه می‌شد، رنج نمی‌برد.

وقتی الیزابت با سرعت لباس می‌پوشید تا پیش جین برود. خانم بنت گفت:

- خانم رینولدز به من گفت که خبرهایی از متلاک دارد. خیلی از راه‌ها باز شده‌اند و هر لحظه آقای داری از راه می‌رسد تا کریسمس را با ما بگذرانند.

الیزابت به خاطر قیافه داری هنگام خواندن شادی بازیافته الیزابت از تولد کودکی جین شرمنده شده بود، گفت:

پمبرلی / ۱۵۷

- چرا این را قبلاً به من نگفتی؟ من نگران او بودم.
- پس لیزی عزیز، الان باید به او نشان بدهی همین حالا به سوی او پر
بگیر. بین من او را که از داخل پارک به این جا می آید می بینم امیدوارم
اسبش روی برف ها سر نخورد.

الیزابت به طرف پنجره دوید. آقای داری واقعاً نزدیک می شد اما
هنوز تا خانه فاصله داشت و بعد از اینکه الیزابت از سلامتی او خیالش
راحت شد فکر کرد که با وارد شدن از درب غربی با اشتیاق به طرف جین
رفته و او را بوسیده و تولد نوزادش را تبریک می گوید.
- لیزی اول تو برو.

در این لحظه خانم بنت بازوی الیزابت را گرفت و مانع رفتن او شد،
سپس پرسید:

- بگو بینم از دوست تازه من خوش آمدی.
او وقتی این حرف را می گفت مرتب چشمانش را به هم می زد. الیزابت
که شب خیلی کم خوابیده بود، اما از خبر تولد نوزاد جین و برگشتن
داری خوشحال بود طوری وانمود کرد که منظور مادرش را نفهمیده.
- لیزی عزیزم، سرهنگ کیچینر را می گویم! می دانی که او از من
خواسته زنش بشوم!
الیزابت گفت:

- الان وقتش نیست، ماما حتماً بعداً در مورد آن صحبت خواهیم
کرد!
خانم بنت گفت:

- تو اصلاً به فکر آینده کیتی و مری نیستی. کیتی دیگر شوهری به
خوبی جورج و یکهام پیدا نخواهد کرد - اگر پیدا کرد. و من امیدی هم به
مری ندارم! آیا می دانی که او تمام وقت با مستر روپر در کتابخانه است و
در مورد کتاب ها بحث می کند - و من هیچ وقت ندیده ام که با شخصی
بگردد که در روز جشن با او برقصد!
الیزابت گفت:

- بگذار حالا در مورد رقص فکر نکنیم، مامان.

- سرهنگ کیچینر می خواهد شرایط خوبی را برای دخترها مهیا کند. من فکر کردم که تو به عنوان خواهر آنها و نیز به عنوان بانوی پمبرلی از آقای داریسی خواهش کنی تا یک لطفی بکند - لطفی که بعداً سرهنگ کیچینر دنبال آن را خواهد گرفت چون من مقصود او را از دادن پیشنهاد ازدواج به خودم می دانم؛

الیزابت در این لحظه از اتاق بیرون رفت و مادرش با عجله دنبال او می دوید و می گفت:

- لیزی! احتیاجی به دویدن نیست! بچه بینگلی فرار نخواهد کرد! نه - تنها چیزی که من از دخترم می خواهم این است که تو نمازخانه پمبرلی را در نظر داشته باشی.

الیزابت در حالت دویدن ایستاد و گفت:

- نمازخانه؟ منظورت چیست، مامان؟

- الیزابت، من خانم دوبورگک به من گفته که این جا یک نمازخانه دارد. من علت این درخواستم را به او نگفتم چون می دانم که اول باید آقای داریسی این کار را تأیید کند - برای عقد نکاح ما - و آن وقت من و سرهنگ کیچینر در پمبرلی زن و شوهر خواهیم شد!

الیزابت می خواست بخندد، اما به خاطر نگاه مادرش از این کار امتناع ورزید. در حقیقت تا به حال چنین درخواستی در این محل نشده بود. او جلوی خودش را گرفت و نشاطش تبدیل به خشم شد. چون می دوید نفهمید که کی به اتاق جین رسید، و در همان حال خانم بنت به دنبال او یکسره حرف می زد و او بعد از چند دقیقه با دیدن خواهرش دوباره نشاط خود را بازیافت او را در آغوش گرفت و با دقت به نوزاد که خواب بود نگاه کرد.

خانم بنت به سالن رفت، الیزابت و جین با لبخند با همدیگر پیچ پیچ می کردند و نوزاد او را از این بغل به آن بغل و نیز به آغوش آقای بینگلی می دادند. امیلی بینگلی کوچک همراه یک پرستار داخل اتاق دوید تا

پمبرلی / ۱۵۹

برادرش را ببیند. وقت به خوشی می‌گذشت و آقای داری از اسب پیاده شد و از درب اصلی عمارت پمبرلی وارد خانه شد و الیزابت با عجله از پله‌ها پایین دوید تا به او خوشامد بگوید.

اما خانم بنت قبل از الیزابت آن جا بود. او به دامادش گفت:

- آقای داری عزیز، خبرهای خوبی دارم! یک پسر در پمبرلی متولد

شده است!

۲۹

ساعت بعد با صحبت بر سر وضع هوا گذشت. چیزی از بازگشت داری نگذشته بود که برف با تکه‌های درشت‌تر و با چرخش تندتری شدت گرفت و جاده‌ها غیرقابل عبور شد. به طوری که خدمه مراسم کریسمس که در دهکده بودند نمی‌توانستند به مهمانی پمبرلی برسند. درشکه‌ای که برای گاردینرها و ویکهام‌ها آماده شده بود دوباره به اصطبل برگردانده شد. کالکه دیگر قابل استفاده نبود.

الیزابت یک لحظه هم داری را تنها نمی‌دید تا بتواند در مورد تغییر برنامه‌ها یا منتفی شدن مراسم جشن که قبلاً قرار بود برگزار شود صحبت کند. الیزابت می‌دید که او بسیار بداخلاق شده اما یک حالت برایش بسیار عجیب بود. اینکه آقای ویکهام با حالتی ناجور و چاپلوسانه دور آقای داری راه می‌رفت و در مورد پدر مرحوم او که قبلاً نسبت به او به پستی رفتار کرده بود صحبت می‌کرد و خاطرات گذشته را زنده می‌کرد. لیدیا نیز دلش می‌خواست شوهرخواهرش بیش از آن چه قبلاً به او سخاوت نشان می‌داد، اکنون نیز به او اجازه گردش در پمبرلی را بدهد و با حالتی ناراحت‌کننده هر چیزی را در پمبرلی تحسین می‌کرد - به طوری که الیزابت نمی‌دانست با شرمندگی کدام طرف را نگاه کند.

- آه داری باید بگویم که من تا به حال نظیر اسباب و اثاثیه‌ای که شما

در پمبرلی دارید، ندیده‌ام! آره، اینها واقعاً خیره‌کننده هستند! فکر می‌کنم که اگر من و ویکهام یک میزناهارخوری داشتیم که نصف زیبایی میز شما را داشت حتماً یک بازرگان از ما دعوت می‌کرد تا مشاور او شویم. می‌دانید برای اینکه او را در کارش و طرز چیدن دکوراسیون و غیره کمک کنیم.

آقای ویکهام که از ناراحتی میزبان خود نگران بود و در طول گالری طولانی مرتباً او را دنبال می‌کرد. با صدای بلند گفت:

- هیس، لیدیا من شنیده‌ام که تو به شخصی برای جایگزین کردن کشیش متلاک احتیاج داری آیا مرا برای این کار در نظر نمی‌گیری؟ راستش را بخواهی من طی سال‌های گذشته زندگی عبرت‌آمیزی را پشت سر گذاشته‌ام.

لیدیا با لحنی غیرصمیمی گفت:

- باید ویکهام را ببینید که هر شب دو زانو می‌نشیند و دعا می‌خواند.

آقای داری هیچ جوابی نداد. در حالی که الیزابت با ناراحتی می‌دانست که لیدیا مانند بقیه او را مانند کسی که بخواهد حرف خود را به پادشاهی که هرگز او را نمی‌بیند بزند. دنبال می‌کند - آقای داری از آن گالری طولانی وارد اتاق نشیمن شد و خاله‌اش را دید که در حال دوختن برودری دوزی است کنار او ایستاد و پرسید که آیا کولاک و برف دیروز عصر او را این قدر کسل و آرام کرده است. خانم کاترین در جواب گفت که توفان اصلاً باعث ناراحتی او نشده است. بلکه عوامل دیگری باعث شده است که از گذراندن یک شب خواب‌آلود کسل شود.

آقای داری با متانت گفت:

- بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.

سپس به راه افتاد و بعد ناگهان با شنیدن صدای شلوغی بچه‌های کوچک ایستاد. و بعد با نگاه کردن به بچه‌های ویکهام و امیلی بینگلی، از درب ته گالری با سرعت وارد آنجا شد و مانند کسانی که در جنگ محاصره شده‌اند فریاد کشید و گریه را سر داد.

خانم دوبورگ بلند شد و گفت:

- داری، ما همین حالا باید صحبت کنیم.

احساسات الیزابت از دیدن شوهرش و خاله او که به اتاق کوچکی رفتند و در را بستند جریحه دار شد. با تلقی حس کرد که از هم اکنون دیگر احساس خاصی به مسؤولیت‌های داخل آن عمارت ندارد. آن اعتماد و عشقی که قبلاً بین مالک و بانوی پمبرلی وجود داشت و تنها عامل بقای جمع خانوادگی آنها که درون خشم و خشونت وجود داشت کجا رفته بود؟

داری به خواسته خود مهمانی بچه‌ها را که من قبلاً آن را دوست داشتم و مدت زیادی برای آن زحمت کشیدم منتفی کرده بود. اکنون او ترجیح داده است که در مورد خاله بیچاره و عموگاردینر من که هرگز نخواسته‌اند تحت دستگیری او زندگی کنند و انسان‌هایی شریف و مغرور هستند با خانم دوبورگ مشورت کند. و در عوض حالا با آقای ویکهام مانند برادرش کنار آمده است. تعجبی ندارد که به من پشت کرده و با خاله‌اش مشورت کند و حتماً در فکر بچه‌ای است که این جا به دنیا آمده! آه فکر این را نکرده بودم! جبن نباید وقت زایمانش به این جا می‌آمد! این خودخواهی مادر بود که باعث شد او این کار را بکند - و ما حالا همگی گرفتار کارهای احمقانه مامان شده‌ایم.

الیزابت با آشفتگی این افکار را در سر می‌پروراند و می‌دید که داری در حالی که مبهوت مانده است، خاله‌اش خانم دوبورگ، با قامتی راست و گردنی کشیده، در پشت او از اتاق خارج می‌شود. در یک لحظه تصمیم گرفت که از خانه بیرون بدود و برای همیشه برود.

اما حتی اگر هم می‌خواست چنین کاری بکند حواسش به او اجازه این کار را نمی‌داد، زیرا سرهنگ کیچینر را می‌دید که اکنون بالای پله‌ها نمایان شده بود و پایین می‌آمد تا به جمع آنها بیوندد جمعی که تک تک آنها در گنگی خاصی تصور می‌کردند که آقای داری کوچک‌ترین توجه و نظر مثبتی به این آقا نخواهد داشت.

خانم بنت فریاد کشید:

- آه، سرهنگ.

اما وقتی دید که آقای داری به چشم میهمان ناخوانده‌ای به او می‌نگرد او هم مثل دیگران خاموش شد.

البته سرهنگ هم به هیچ وجه خودنمایی نمی‌کرد. لباس او که از شام و شراب خواری شب گذشته لک بود کاملاً مرتب نشده بود و در حالی که بخاطر پای چوبی‌اش کج‌کج قدم برمی‌داشت به نظر می‌رسید که از یک دیوانه خانه فرار کرده باشد. به نظر می‌آمد که چشم‌هایش می‌درخشد و فک‌هایش با سرعت تکان می‌خورد شاید به قصد اینکه بخواهد خود را به صاحبخانه بشناساند. مستر توماس روپر با فاصله کمی او را دنبال کرد. سرهنگ کیچینر ج... لو آمد و تعظیم کوتاهی کرد به طوری که باعث شد پایش پیچ بخورد سپس گفت:

- آقای داری، جای بسی خوشوقتی است که افتخار آشنایی با شما را دارم!

در این وقت داری رو به الیزابت کرد. الیزابت هیچ اثری از حیرت و تعجب در چهره شوهرش نمی‌دید و حس می‌کرد که او هم تکه‌ای از وجود خاله‌اش است. همان طور که سرد و خودبین و مغرور حس می‌کرد که روح او در وجود خودش هم دمیده می‌خواست با لحنی به سردی خود او بگوید که او سرهنگ کیچینر را که یکی از عموزاده‌های مادرش می‌باشد از منچستر دعوت کرده و برف او را در این جا گرفتار کرده است.

داری با او دست نداد. خانم کاترین دوبورگ با لحنی بسیار زشت به صندلی خود برگشت و مستر روپر شروع به سخنرانی در مورد مبارزات جنگ‌های شبه جزیره‌ای Peninsular Wars کرد که سرهنگ در آنها شرکت داشته است، همچنین در باب صف آتشبار و تیربارهایی که او مسؤول آنها بوده داد سخن می‌داد. سرهنگ کیچینر قصد نداشت که با مداخله مستر روپر حالت خود را تغییر دهد - سپس به آقای داری که

پمبرلی / ۱۶۳

کنار پنجره ایستاده بود و با بی صبری به بارش برف که همه را در خانه او نگه داشته بود نگاه می کرد نزدیک شد و مثل اینکه بخواهد شخصی را کاملاً از حرف زدن منع کند مستقیماً در چهره او نگاه کرد و شروع به صحبت کرد.

- آقای داری، من فکر می کنم که ما فامیل هستیم. مورتیمر موریس از دوون^۱ صاحب خانه سلوی^۲ بوده است و یکی از دختران خانواده داری با این آقای مورتیمر که در واقع دایی بزرگ من است ازدواج کرده است.

خانم بنت با حالتی معصومانه مانند سرهنگ کیچینر به طرف آقای داری آمد و با خوشحالی گفت:

- پس ما دو جانبه فامیل هستیم. ما همگی فامیل هستیم! لیزی می شنوی؟

آقای داری هیچ عکس العملی به حرف هایی که شنیده بود نشان نداد و جمع آنها پراکنده شد. هوا هیچ تغییری نکرده بود و در اتاق هایی که معمولاً غیر قبل استفاده بود باز شده بود بخاری ها را روشن کرده بودند - زیرا خانم دوبورگ که آن جا آمده بود از خواهرزاده اش خواسته بود تا اتاق های جدیدی برای دوشیزه دوبورگ و دوشیزه بینگلی آماده کنند. الیزابت از فهمیدن این موضوع صورتش سرخ شد اما چه کاری می توانست بکند؟ فقط آرزو می کرد که زمین دهان باز کند و او را میلیون ها مایل به زیر زمین بکشد تا سر میز شامی که قرار بود چهار بعد از ظهر بخورند حاضر نشود.

1. Mortimer Moores

2. Devon

3. Salway

آن خانه اکنون پر از اعضای فامیلی بود که هنوز کاملاً ارتباطشان قطعی نشده بود. الیزابت این طور فکر می‌کرد، زیرا صدای جیغ و داد بچه‌ها هنوز قابل شنیدن بود، و به نظر می‌رسید که پرتوهای روی دیوار و مجسمه‌های ظریف روی میز هم نارضایتی و مخالفت خاله داری را به او منتقل می‌کنند، پمبرلی تبدیل به مکان مقدسی با خصوصیات پایدار مانند شهرت، ثروت و املاک و دارایی شده بود که گویی بدون هیچ تغییری به بقای خود ادامه می‌داد. به خاطر اینها الیزابت نهایتاً با تلخی فکر کرد که او دیگر نمی‌تواند از عهده آن جا بر بیاید. وقتی که الیزابت وارد گالری بزرگ‌تر آن خانه شد، چهره آرام آقای داری مرحوم را دید که اکنون بر روی دیوار به جمع از هم پاشیده آن افراد می‌نگریست و از او می‌خواست که بعد از او و پسرانش به اعضای پمبرلی راه زیستن و آرام گرفتن در آن خانه را بدون هیچ گرفتاری‌ای بیاموزد. چند نابلو آن طرف‌تر، تصویر خانواده جکوبین داری با پسرها و دخترانش که بقه‌های تور به گردن داشتند و سگ‌های گوش درازشان کنار آنها قرار داشتند دیده می‌شد که از چند نسل قبل به خانم کاترین و خواهر مرحومش آن می‌رسید و از او یک چیز می‌خواستند: اگر داری در زندگی خود حتی نتواند به پای مباشر پمبرلی اراضی و مزارع خارج از آن دهکده‌ها و کلیساهای آن جا برسد آن وقت آیا رواست که همسرش چشمی به ارث آن جا داشته باشد؟ آیا خانم بنت در مورد حالتی که الیزابت به خاطر نازایی خود دارد درست فکر می‌کند؟ آیا این حقیقت ندارد که او در وقت خودش در حالی که با داری در این بهشت اوقات خوشی را می‌گذرانده به وظایف خود به عنوان مادر وارث آینده پمبرلی توجه کمی نشان داده است؟

این افکار او را دچار افسردگی کرد و الیزابت حس می‌کرد که زیر بار خاطرات بی‌پایان پیشینیان شوهرش خم می‌شود. مثل این بود که دیگر در

پمبرلی / ۱۶۵

انگلستان هیچ خانواده دیگری وجود ندارد و یا لااقل نیمی از آنها مانند خانواده داری قابل توجه نبودند و احتمال این می‌رفت که کسی بخواهد تمام این حرف‌ها را در نطفه خفه کند اما حقیقتاً هیچ چیزی در دنیا وجود نداشت که با خانواده داری قابل قیاس باشد ولی یک چیز کم بود.

همین دلیل باعث شده بود که الیزابت حس کند تحت ظلم واقع شده است و تصمیم آنی برای فرار بگیرد، آن هم از خانه‌ای که نه در آن شناخته شده است و نه کسی در مورد او قضاوت درست می‌کند. زیرا مگر او نبود که بانوی این عمارت و با ناظر کارهای دهکده و نیز مادر جورجیانای بیچاره بود؟ آن هم در حالی که فقط بیست و سه سال داشت. این کار خیلی بزرگی بود او وقتی دید که بارش برف قطع شده و خورشید از فراز دیوارهای پمبرلی ظاهر گشته شنلی روی دوش انداخت از درب ساختمان بیرون رفت و راهی را انتخاب کرد که در باغ به قسمت‌های دور دست آن اراضی می‌رفت.

پارک از سفیدی برف خیره کننده بود - و وقتی که الیزابت از مسیری به طرف قسمت مسکونی کارگرها می‌رفت که کاملاً از برف پوشیده نشده بود. می‌شیند که بچه‌ها با شادی فریاد می‌کشند و به آنها اجازه داده بودند تا در برف بدوند، آدم برفی بسازند و گوله‌های برفی را روی نهر یخ زده سر بدهند تا آن طرف نهر، کنار خاک‌ها از هم پاشیده شوند. الیزابت سریع راه می‌رفت و بچه‌ها او را نمی‌دیدند. او فوراً از سمت چپ وارد جنگل شد و آن جا که هم دهکده و عمارت پمبرلی به وضوح قابل رؤیت بود آقای گرشام ایستاده بود و مشغول تبر زدن به یک درخت بود. الیزابت و آقای گرشام با مودت با یکدیگر احوالپرسی کردند از آن جا که صدای فریاد بچه‌ها که بیرون منزل مشغول بازی بودند شنیده می‌شد و صورت‌های بشاش آنها به اندازه عروسک‌های خیسبه شب بازی قابل رؤیت بود او فقط لبخند آقای گرشام را می‌دید که به ترکسات مسخره آنها با خوشحالی می‌خندید. و دیگر نتوانست از حرف زدن امتناع کند چه در مورد بردباری و حیرتی که در کنار خشم خود نسبت به

کارهای شوهرش داشت، چه در مورد صدای بچه‌های ویکهام و بینگلی که در حال دویدن و بازی کردن بودند. آیا آقای داری در خانواده‌ای با وجود افرادی مثل خاله‌اش خانم دوبورگ به دنیا آمده بود که در آن بچه‌ها باید با سخت‌گیری زیاد رشد کرده و فقط به عنوان وارثان املاک و عناوین خانوادگی در نظر گرفته می‌شدند و یا فقط راهی کلیسا یا ارتش می‌شدند - یا اینکه اگر دختر بودند در خانه می‌ماندند و عروسک‌هایشان را بغل می‌کردند - آیا این علت رفتار خشک و جدی داری بود؟ اگر واقعاً چنین بود او با مردی ازدواج کرده بود که به دنیای گذشته تعلق داشت و او و شوهرش چنان از هم دور بودند گویی که در دو سیاره جداگانه بزرگ شده‌اند. این افکار او را سرد کرد. آیا یک هوس آنی که از بی تفاوتی او نسبت به بچه‌ها سرچشمه می‌گرفت باعث شده بود که او یکباره مهمانی بچه‌ها را به هم بزند؟ آیا او برنامه دیگری ترتیب داده بود که با روز مهمانی که الیزابت برای مهمانی در نظر گرفته بود تداخل داشت؟ فهمیدن اینها خیلی مشکل بود. الیزابت حرف‌های دبروز دوشیزه بینگلی و خانم کترین را به خاطر می‌آورد. آیا آنها از جریان باخبر بودند؟ چرا نباید خبر داشته باشند؟ اگر الیزابت نمی‌دانست همه می‌دانستند که داری از بچه‌ها بیزار بود.

برای اینکه سکوت شکسته شود و محیطی دوستانه ایجاد شود. الیزابت از آقای گرشام پرسید که چرا آن درخت را قطع می‌کند - آیا کار اشتباهی کرده است؟ و بعد به حرف خود خندید. در این وقت نجار جوان املاکشان با طیب خاطری که در چهره خرسند و گشاده او پیدا بود به آن دو پیوست.

آقای گرشام پرسید:

- نصف این درخت غان خورده شده است و پوسیدگی آن درختان دیگر را می‌گرفت به خاطر همین من از غصه و رنج خلاصش کردم!

بین...

و بعد یک تکه چوب قارچ زده بزرگ به رنگ زرد و نارنجی را در

پمبرلی / ۱۶۷

دست گرفت که هر کس ممکن بود از دیدن آن مثل الیزابت دلش آشوب شود و خود را کنار بکشد.

وقتی الیزابت دید که گرشام آن تکه قارچ را از درخت جدا کرد و صدای افتادن آن را روی برف‌ها شنید گفت:

- باید اقرار کنم که راه را اشتباه آمده‌ام. فکر می‌کردم که دارم به برجی می‌روم که زمانی ملکه برای تماشای شکار به آن جا رفته و بعد در همان جا زندانی شده بود. باید یک راه دیگر را می‌رفتم!

گرشام با اشاره به جمعی از کلبه‌های کاهگلی که از میان درخت‌ها قابل دیدن بود اشاره کرد و گفت:

- بله، این جا در واقع بلندترین نقطه دهکده است. آن کلبه‌ها دیگر قابل سکونت نیستند و تقریباً در حال تخریب‌اند. بقیه اهالی هم به پایین دهکده نزدیک کلبه آهنگر یعنی همان جایی که شما خانم داری رفته بودید تا برنامه فستیوال امسال پمبرلی را ترتیب بدهید نقل مکان کرده‌اند. الیزابت آهسته گفت:

- جشنی که دیگر هم برگزار نمی‌شود. چند نفر از این اهالی آن جا مجبور به رفتن از این محل شدند؟

فقط دو نفر - خانم بتون پیرا زن بیوه‌ای که بعد از فوت زن فرانسوی قیم یک پسر بچه شد...

در این لحظه آقای گرشام حرفش را قطع کرد و سرخ شد و گفت:
- همان طور که می‌بینید این جا در زمستان به خاطر برف و نیز در بهار به خاطر گلی که در کنار نهرها ایجاد می‌شود، غیر قابل عبور است. الیزابت گفت:

- آقای گرشام این زن فرانسوی چه کسی بود؟ چون من حرف او را در خانه شنیده‌ام.

و بعد از ترس اینکه آقای گرشام هم رنگ به رنگ شدن او را ببیند بلافاصله ادامه داد:

- دلم می‌خواهد که درباره‌ او بیشتر بدانم. آیا او مادر بود - مادر کدام بچه بود؟

آقای گرشام گفت:

- خانم داری، نمی‌توانم به این سؤال‌تان پاسخی بدهم. من از حقایق آگاه نیستم اینها نظر خود من است.
الیزابت گفت:

- آیا آن بچه یک پسر بچه شش ساله بود؟ آقای گرشام آن زن فرانسوی چه وقت مرد؟

آقای گرشام که حالا واقعا خود را گرفتار می‌دید، گفت:

- باید سه سال پیش یا همان حدود باشد.

۳۱

الیزابت به موقع به خانه برگشته بود و به اتفاق خود رفته بود تا لباس‌هایش را عوض کرده و برای شام آماده شود. به جای اینکه به سراغ خواهرزاده نوزادش و مادرش که به او غذا می‌داد، برود و ببیند که حال آنها چگونه است، مدت زیادی را در رختخواب دراز کشید. بعد مثل اغلب اوقاتی که با روحیه‌ای بشاش و حاکی از امیدواری به سراغ خواهرش می‌رفت، پیش جین رفت و دید که چارلز در اطراف او می‌پلکد - بعد از اتاق خارج شد تا غنچه‌های گلی را که عطر زنبق را در هوا پخش می‌کرد و آقای داری از گلخانه آنها را فرستاده بود بالا بیاورد. او می‌توانست شادی را که در چهره آن دو خواهر به خاطر تولد پسرشان ایجاد شده بود ببیند که در واقع الیزابت را نیز التیام می‌داد - زیرا او اسباب آسایش خواهرش را فراهم کرده بود و گاهی ابراز کرده بود که اگر جین در زندگی از چیزی رنج ببرد، باید بداند که به خاطر این بی‌عدالتی همیشه رنج خواهر کوچک‌ترش از او بیشتر است.

پمبرلی / ۱۶۹

او تا همین چند ساعت پیش درد زیادی را متحمل شده بود و برای الیزابت عجیب بود که می‌دید، جین در کمال زیبایی و جوانی خود همچون غنچه‌ای شکفته است. و وقتی که چارلز بیرون رفت تا کمی با امیلی کوچولو بازی کند - شاید نوعی بازی قایم باشک، چون در پمبرلی این بازی خیلی خوب بود - الیزابت در پایین پای او روی یک نیمکت نشست و آن چه در قلبش بود بیرون ریخت، در این زمان زندگی او به کلی تغییر کرده بود، این آرام و قرار و خوشحالی درونی او چیزی بود که گویا خواهرش جین و چارلز بینگلی از آن لذت می‌بردند. او می‌دانست که حالا که جین از زایمان خود خسته و ناتوان است کار او اشتباه است - اما او به خواهرش محتاج بود.

- آه جین عزیز مرا ببخش - اما من از چیزهایی که شنیده‌ام به کلی گیج شده‌ام - و تو باید استراحت کنی و تمام قوايت را صرف رسیدن به این بچه کنی نه خواهر بدبخت، من خیلی خوشخواه هستم که چنین خواهشی از تو دارم.

جین گفت:

- هیس، لیزی، من در این اتاق به اندازه کافی جا دارم که به هر دوی شما عشق بورزم - نگاه کن، پسرک خوابیدا به من بگو چه بر سر آمده است.

بعد با لحنی که بسیار متین تر بود، ادامه داد:

- من اطمینان دارم که وقتی پدرمان در مورد دیرباوری تو در ازدواج با آقای داری حرف می‌زد، راستش را نمی‌گفت. من این طور فکر نمی‌کنم - چون یادم هست که شما هر دو برای این کار مشتاق بودید - اما این کار ساده‌ای نیست. نه خودم این را می‌فهمم. شوهر نو هنوز همان شرور و تمام سلیقه‌های خود را در کنار تو وضع سداشده آمیزی که در برهنه دارد حفظ کرده تا کاری کند که همه بد او ببالند. لیزی، تو تا حدی او را نرم کرده‌ای، اما وقتی خانم کاترین می‌آید - و به خاطر تمام چیزهایی که تو از من پنهان کرده‌ای، تمام برخوردهای بدی

که با او و مامان داشته‌ای - او دوباره به اوج همان اخلاق‌های خود می‌رود و فکر می‌کند که کار اشتباهی کرده که از آن اوج پایین آمده!

الیزابت در این وقت جریان را برای او تعریف کرد - جریان شرمندگی جورجیانا که در کنار دوشیزه بینگلی قرار گرفته است:

- و من مطمئن هستم که چیز دیگری هم بود که او جرأت گفتنش را به من نداشت. من فکر می‌کنم دوشیزه بینگلی مخصوصاً راز آن زن فرانسوی را پیش کشید تا عمداً مرا دچار نگرانی و تشویش کند. بعد آهی کشید و ادامه داد:

- جین - به من بگو - آیا تو تا به حال چیزی درباره یک زن فرانسوی شنیده‌ای - آیا تا به حال چارلز در مورد چنین زنی که زمانی در این دهکده زندگی می‌کرده با تو حرفی نزده؟
جین گفت:

- نه، هیچ وقت. می‌دانی لیزی فکر نمی‌کنم این چیزی باشد که آقای داریسی بخواهد آن را از تو پنهان کند. من نمی‌توانم حتی یک کلمه‌اش را باور کنم.

الیزابت فریاد زد:

- اما آن بچه، من خودم او را به وضوح دیدم - داریسی در دهکده یک بچه به همراه داشت. و حالا آقای گرشام به من می‌گوید که آن زن فرانسوی یک بچه داشته و سه سال پیش مرده‌آه، جین - آن زن عشق او بوده! او اکنون از بچه‌ای نگهداری می‌کند که هرگز نمی‌تواند خود صاحب آن شود بچه‌ای که خیلی آرزوی آن را دارد. به همین دلیل هم داریسی از بچه‌ها متنفر و بیزار است - چون قلبش شکسته است. علتش همین است!

جین که حالا واقعاً نگران آشفتگی خواهرش و البته پیش داورهای او شده بود، گفت:

- الیزابت! آیا یادت هست که یکبار حرف‌های مباشر پدر مرحوم آقای داریسی یعنی آقای ویکهام را درباره شوهرت باور کرده بودی؟

پمبرلی / ۱۷۱

- آره.

- من مطمئنم که البته آقای گرشام خصوصیات اخلاقی جورج ویکهام را ندارد، اما در هر حال او هم پسر یک مباشر است. چه کسی می تواند بگوید که انگیزه او در گفتن اسرار گذشته پمبرلی به تو چیست؟ تو قبلاً یک بار خیلی زود قضاوت کردی، لیزی - آیا باز هم این کار را می کنی؟ الیزابت بعد از کمی مکث گفت:

- حق با توست. جین عزیز، تو مثل همیشه عاقل هستی. اما با این حال - افکار من خیلی آشفته است - چرا من نباید مستقیماً از خود او سؤال کنم؟ در این باب چه چیزی وجود دارد که او همیشه در مورد آن ترش رویی می کند و من حس می کنم که یکباره از محبت او محروم شده ام؟ آه، اگر می شد در مورد این موضوع با پدرمان صحبت می کردم، و نظر او را می شنیدم.

جین گفت:

- خودت هم می دانی که پدر از آن یک شوخی می ساخت. اما این بار دیگر تو نمی توانستی به سادگی به آن بخندی، چون آینده تو با داری بدون پندرت عجین شده است. اگر می توانی فعلاً قضاوت را به تعویق بیاورد - و این را بدان که حقیقت روزی آشکار خواهد شد - چون درستش هم همین است. چارلز در این وقت وارد شد و گفت که به دستور داری شام در مهمانخانه سرو می شود و او باید در جمع شام بخورد، و همین حالا داری بالا می آید تا زن و پسر او را ببیند. از آنجا که چارلز نسبت به مشکلات زیادی که الیزابت به عنوان میزبان پمبرلی داشت حساب بود، گفت:

- لااقل، دیگر برف نخواهد بارید. و فردا صبح گاردینرها و ویکهامها با درشکه به روسلی خواهند رفت، در مورد سرهنگ کیچینر هم، من خودم او را تا جاده اصلی هدایت می کنم تا بتواند به وسیله دلیمان محلی به منچستر برود.

جین در حالی که نوزاد خوابش را روی دست بلند کرد، پرسید:

- پس ماما چي؟ آيا او اجازه اين كار را داده است؟
چارلز با لبخند گفت:

- خانم بنت مشغول تهيه نداركات مجلس رقص سال نو هستند و او از آفای داری خواسته بود که سرهنگ کیچینر برای شرکت در این مجلس به پمبرلی بیاید، و آفای داری با لطف این اجازه را داده بود.
چین به شوهرش لبخندی زد و گفت:
- پس همه چیز روبراه است.

۳۲

الیزابت نمی دانست که چطور سر شام حاضر شود. و او با داری تنها بود، هیچ وقت از مهمانخانه استفاده نمی کردند، حتی وقتی هم که بنا به مناسبت هایی همسایه ها را به پمبرلی دعوت می کردند نیز به آن جا نمی رفتند. شمعدان های بلند، میز پولیش خورده و بزرگی اتاق، با پنجره های بزرگ و نور شمع ها که روی درختان و چمن ها سایه می افکندند به همراه پرتره پیشینیان که لباس های ابریشمی به تن داشتند، جمعاً به الیزابت حالت گیجی و تهوع می داد. اگر به خاطر خانم بنت که در مورد زندگی حزن آمیز خود در بیست سال گذشته حرف می زد، نبود، الیزابت می گفت که او واقعاً از حضور در آن جا رنج می برد. در آن اتاق چیزهای زیادی بود که انسان را به قیاس و ترس وادار می کرد. به نظر می رسید که الیزابت بک دقیقه فکر می کند که آینده اش به تباهی کشیده می شود و لحظه ای بعد فکر می کرد که امشب را می تواند با خوشحالی در کنار داری بگذراند - چون مگر او نبود که در آن برف از سفر به متلاک به سلامت بازگشته بود؟ و بدخلتی اش دیگر رفع شده بود. او با خواهرش و دوشیزه بینگلی می خندید و حتی با سرهنگ هم بیشتر کنار آمده بود.
اما با تمام اینها، الیزابت نمی توانست حرف های آقای گرشام را

پمبلی / ۱۷۳

فراموش کند، تمام افکار او با آن زن فرانسوی تسخیر شده بود و فکر او در مغزش پنجه افکنده بود، فکر می‌کرد که با افکارش حرف می‌زند:

- سه سال از مرگ او می‌گذرد! وقتی چارلز بینگلی ندرفیلد^۱ را اجاره کرده بود، داری با قلبی شکسته به هارتفورد شایر^۲ آمده بود! شکی نیست که در آغاز او تمایلی به ملاقات زن‌های زیبای این جا نداشته، شکی نیست که او ابتدا توجه زیادی به من نداشته، اینک خود را به دردسر انداخته تا بخواهد با کسی آشنا شود! بله، او اول نگاه مهربان مرا دیده و بعد از روحیه من خوشش آمده، زیرا من مثل دیگرانی که آرزوی ازدواج با او را داشتند و می‌خواستند مانند یک ملکه بر حکومت او حکمرانی کنند، برایش چرب‌زبانی نمی‌کردم. اما از آن جایی که همیشه یک مزد به همراهی مرد دیگری احتیاج دارد - که به او هم چشمی نداشته باشد - وقتی که هیچ احساسی نداشت به خود جرأت داد تا محبت و التفات خود را زیاد کند. قلب او در دستان افسانه تلخ مادر پسرش، تسخیر شده بود!

کارولین بینگلی که می‌دید الیزابت دور از جمع، آن‌طور غرق در تفکر است، تا جایی که ممکن است مورد انتقاد دیگران واقع شود، گفت:

- به نظر می‌رسد که وقت آن رسیده است که لیزی عزیز، طبق عادت برای خواب به رختخوابش برود - زیرا قسم می‌خورم که او ما را در این جا تنها خواهد گذاشت!

در این هنگام دوشیزه بینگلی دست خود را روی دست آقای داری گذاشت و از ته دل خندید. اما الیزابت دید که داری اخم کرد و دست خود را عقب کشید. دوشیزه بینگلی خیلی گستاخی نشان داده بود.

دوشیزه بینگلی که می‌خواست خود را از آنچه که بود خیلی جوان‌تر نشان دهد، گفت:

- جور جبانان، ما وقتی کوچک بودیم، همه موقع غروب خورشید به خواب می‌رفتیم، مگه نه؟ فیتز ویلیام، یادت هست که وقتی باهم گرگم به

1. Nether field

2. Hertfordshire

هوا بازی می کردیم چقدر بچه ها خسته می شدند - من آن قدر خوابم می گرفت که پرستار به زور مرا به رختخواب می برد.

آقای داری گفت که اصلاً خاطره ای از این داستان به یاد ندارد.

دوشیزه بینگلی که از این حرف ناراحت شده بود، فریاد زد:

- چطور یادت نیست؟ بگو بینم لیزی

در این وقت آن قدر صدایش را بالا برد که بقیه کسانی که دور میز

نشسته بودند مجبور شدند ساکت بمانند و حرف او را گوش کنند. او

گفت:

- آیا متوجه شدی که از وقتی آقای داری با تو ازدواج کرده، چقدر

فراموشکار شده؟

جورجیانا از این حرف متعجب شد، اما الیزابت بدون دستپاچگی در

جواب گفت:

- نه، من تا به حال هیچ وقت از او فراموشکاری ندیده ام. اما به طور

کلی یک چیز را متوجه شده ام، حقیقتی که از نظر تو دور مانده است.

- چه حقیقتی؟

- اینکه آدم هایی وجود دارند که حتی با رسیدن به سن بلوغ، رفتارهای

بچه گانه خود را ترک نمی کنند. و افرادی هم وجود دارند که هرگز بالغ

نمی شوند و چون نمی خواهند فکر خود را با چیزی مشغول کنند، در

همان عالم بچه گی باقی می مانند.

سکوتی برقرار شد و الیزابت داری را نگاه می کرد که ابتدا با شنیدن

این حرف به فکر فرو رفته بود. اما یکباره روی گشاده ای از خود نشان

داد. او گفت:

- و تو همین طور هستی، کارولین.

اما الیزابت که حس می کرد به آن شخص (داری) هیچ وابستگی ای

ندارد. شخصی که هرگز او را نشناخته بود. می دید که تمام خاطرات این

روزهای اخیر دوباره به سراغش آمده اند و همان افکار قدیمی باز هم

روی او سایه افکنده بودند. خانم بنت از پایین میز گفت:

پمبرلی / ۱۷۵

- لیزی! تو چنان در خیالات واهی سیر می کنی که فراموش کردی جواب خواهر عزیزم، خاله گاردینر را که لااقل ده دقیقه است با تو صحبت می کند، بدهی.

الیزابت رو به خاله اش کرد و از او عذرخواهی کرد.
- نه، خواهرزاده عزیزم، من فقط گفتم که ما همگی از این آسایشی که آقای داری برای ما فراهم کرده اند، ممنون هستیم! آیا می دانی که خانم رینولدز دستور داشت تا برای ما ملافیه های تازه بیاورد و - در مورد سرهنگ کیچینر، فکر می کنم که - حتی یک دست کت و شلوار راحتی تازه آورد. لیزی عزیز، آقای داری اجازه دادند تا ما چنان دیداری از پمبرلی بکنیم که هرگز از یادمان نرود و ایشان به آقای گاردینر گفته اند که به محض اینکه برف ها آب شود، او باید برگردد و در نهر پمبرلی به ماهیگیری پردازد.

الیزابت گفت که از اینکه آقای داری به خانواده اش توجه داشته است، خوشحال است. گرچه یک بار به دنیای درونی خودش منحرف شده بود، اما توانست این خوشحالی را ابراز کند. او صدای مستر روپر را می شنید که دائماً از سرهنگ کیچینر در مورد جنگ های شبه جزیره ای سؤال می کرد، همچنین خانم دوبورگ را می دید که از تکه های بزرگ غذا و اینکه خوک به آن بزرگی را با یک نارنج که در دهانش چپانده بودند، در سینی کوچکی گذاشته بودند، شکایت داشت. اما او به این مسائل اهمیتی نمی داد، چون او نبود که دستور آماده کردن این شام را داده بود، بلکه آقای داری بود - دستورات او برای شام کریسمس هیچ وقت به این شکوه و جلال نمی رسید.

دوشیزه بینگلی با صدای بلند گفت:

- تعجب می کنم که خانم داری اجازه داده است در مهمانی شب، پنیر سرو کنند.

مستر روپر حالا داشت، در مورد جزئیات جنگ بورودینو صحبت

می کرد و وقتی الیزابت متوجه شد و پایین میز را نگاه کرد، دید که دوشیزه بینگلی با اشتیاق زیاد به صحبت های او گوش می دهد. برای الیزابت خیلی عجیب بود، چون فکر نمی کرد که دوشیزه بینگلی کوچک ترین علاقه ای به مسائل نظامی داشته باشد. اما خیلی زود دستگیرش شد که یک دلیل وجود داشت و آن اینکه دوشیزه بینگلی همیشه آقای داری را برای فعالیت هایش در مبارزات اذیت می کرد و گرچه الیزابت انتظارش را نداشت، او هم از شنیدن این حرف ها، کوچکترین نارضایتی نشان نمی داد.

سرهنگ کیچینر که کارد و چنگالش را آماده کرده بود تا مثلاً ناپلئون را به جنگ انگلستان بیاورد، گفت:

- ما آنها را به فرانسه عقب رانندیم قسم می خورم که اون قورباغه ها از ترس جانشان فرار می کردند.

دوشیزه بینگلی موزیانه گفت:

- اما آقای داری در دو جهت مختلف به عقب و جلو می دوید.

این طور نبود داری؟

جورجیانا گفت:

- او جاسوس انگلستان بود، من آن وقت ها خیلی کوچک بودم، برادر

عزیزم مدت زیادی از پمبرلی رفته بود و بعد دوباره برگشت و او توانسته

بود جان بسیاری از افراد بیچاره ای که در مسیر جنگ افتاده بودند، را

نجات دهد!

الیزابت با خود گفت:

- پس این طوری آن زن فرانسوی را پیدا کرده و با خود به این جا

آورده،

آقای داری با لبخند گفت:

- چه چیزهایی می گویند من چند بار از دوویله ' و کتوکووت ' دیدن

کردم. اما مطمئن باشید که فقط برای گردش به آن جا رفته بودم، دوستم

پمبرلی / ۱۷۷

آقای چارلز بینگلی این را تأیید می‌کنند!

سرهنگ کیچینر فریاد زد:

- آقا، آوازه شما به عنوان مردی با جرأت بسیار زیاد در سرتاسر فرانسه پیچیده است.

الیزابت از این حرف‌ها خسته شد پس بلند شد تا به زن‌ها بفهماند که باید به دنبال او مهمانخانه را ترک‌کنند. یک یا دو هفته پیش او خوشحال بود که می‌توانست تمرین کند تا درست در وقت مقتضی زن‌ها و مردها را از هم جدا کند. اما حالا اصلاً برایش اهمیتی نداشت که حتی تمام مهمان‌ها در اتاق‌هایشان بمانند تا شیطان به سراغشان برود. او آن قدر کرخت شده بود که نتوانست به داری لبخند بزند، فقط می‌دانست که مقصود داری از منتفی کردن جشن بچه‌ها به گذشته‌های خودش برمی‌گشت. و اینکه به خاطر یک تصمیم آنی آن مهمانی را بهم زده بود. چون نمی‌خواست صدای بچه‌های بیشتری در خانه شنیده شود؛ بدون شک آن صداها گذشته‌اش را زنده می‌کردند. داری او را به پمبرلی آورده بود گویی که یک مرد دوستی را برای همنشینی خود انتخاب می‌کند. او هرگز نمی‌خواست از الیزابت بنت بچه‌ای داشته باشد و هرگز هم نخواهد خواست.

الیزابت، خانم بنت را با اخلاق تند خانم کاترین تنها گذاشت. او پیش جین رفت تا به او شب بخیر بگوید و بعد خواهرش به خواب رفت و همه چیز آرام گرفت. پرستار هم مراقب کودک بود. الیزابت هم به اتاق خود رفت و در را بست. مدت زیادی کنار کشوی لباس‌هایش نشست و بعد خدمتکاری که آمده بود تا او را برای خواب آماده کند، از اتاق مرخص کرد.

خانه بعد از اینکه صدای پای افراد که برای خواب به بالا می‌رفتند قطع شد - درها بسته شد و کرکره‌ها کاملاً کشیده شد و از طبقه پایین صدای پای خدمه به گوش می‌خورد، در سکوتی عمیق فرو رفت و فقط گاهی با صدای بلند کودکی که از خواب بیدار می‌شد، شکسته می‌شد. اما او که

نمی‌توانست پیش از این به تنهایی با آنها مقاومت کند. روی چهار پایه جلوی میز نشسته بود و رو به در کرده بود. چون حالا صدای پای داری را می‌شنید، صدای پای او را با هیچ‌کس دیگر اشتباه نمی‌کرد: محکم، حساب شده، اما بدون ثبات. قدم‌های مشخصی که از وقتی راه رفتن یاد گرفته بود، در این خانه راه رفته بود و او هم مانند عکس‌های روی دیوار و تار و پود فرش‌های مرغوبی که آمدن او را خبر می‌دادند، به این محل تعلق داشت.

الیزابت دستگیره در را دید که چرخید، بلند شد تا به استقبال او برود. نمی‌توانست به او اجازه ورود بدهد - چون احساساتش خیلی جریحه‌دار بود - و از طرفی هم نمی‌توانست از ورود او جلوگیری کند. نمی‌دانست چه می‌کند اما دید که کلید را از روی در برداشت، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

داری که کلاً روحیه آرامی داشت اول مبهوت ماند بعد روی دو زانو نشست و سرش را رو به او بلند کرد و با کمال صداقت و بعضی وقت‌ها هم با شوخی با او صحبت می‌کرد.

- عزیزترین من، الیزابت امشب تو چه فکری در سر داری؟ آیا قرار است در اتاق زیر شیروانی بخواهیم؟ آیا می‌خواهی پمبرلی را ترک کنیم و مخفیانه فرار کنیم و بگذاریم که مهمان‌ها در خواب ناز بمانند؟

الیزابت فکر کرد که خارج از پمبرلی چه معنایی داشت و نتوانست جلوی خود را بگیرد و از آقای داری پرسید که منظورش از خسارج فرانسه است، الیزابت که با تعجب فهمید که چشمانش پر از اشک شده، گفت:

- شک ندارم که فرانسه برای تو عزیزترین محل است، زن فرانسوی تو احتمالاً این جایک خواهر دارد که تو نشانی‌ات را به او می‌دهی.

- آقای داری که تمام قد برخاسته بود و دیگر لبخند نمی‌زد، پرسید:

- چی؟

الیزابت گفت:

پمبرلی / ۱۷۹

- تو دیگر نمی توانی وجود چنین زنی را در زندگی است انکار کنی، همین طور وجود یک بچه را. من باید همه چیز را بفهمم.

صورت داری در هم رفت و چند قدم جلوتر رفت طوری که اگر کسی آنها را می باید فکر می کرد بسیار مهربانانه با هم صحبت می کردند.
- الیزابت - هرگز زن دیگری در زندگی من وجود نداشته است. حتی یک زن فرانسوی.

سعی کرد یک بار دیگر لبخند بزند اما نتوانست چون واضح بود که شانه هایش زیر بار ادعاهای الیزابت سنگینی می کند.

- نه یک زن هلندی و نه هیچ زن دیگری قسم می خورم! این حرف های مزخرف چیست؟ از تو خواهش می کنم که جربان را برایم بگویی.

الیزابت نمی خواست کتابدار جوان را که این اطلاعات را که قبلاً الیزابت اصلاً خبری از آنها نداشت، به او داده بود درگیر این ماجرا کند. ضربان قلبش نامنظم شده بود و جرأت نمی کرد به داری نگاه کند، اما قلباً هم به او اعتماد نداشت. زیره در لحن صحبت او نوعی دروغ حس می کرد که قبلاً هرگز ندیده بود.

آقای داری کمی آرام تر گفت:

- خب، تصمیم با خودت، الیزابت عزیزه. هر جا که تو بخواهی می خواهیم.

الیزابت با شنیدن این حرف جورانه دیگر کنترل خود را نداشت او باید حرف می زد - و حرف زد. گرچه که چهره داری هر لحظه سردتر و خشن تر می شد و با حیرت و تکبر قدم به قدم عقب می رفت. الیزابت گفت:

- به چه جرأتی خانم دوبورگ به خود اجازه می دهد که یک اتاق بزرگ برای خود و دوشیزه بینگلی بخواهد؟ و جورجیانای بیچاره را هم به چنگ خود بیاندازد؟ مگر من نیستم که به خانم رینولدز دستور می دهم چه کسی بعد از شام کجا برود؟ آیا من به کلی نادیده انگاشته

می شوم؟

آقای داری با همان سرعتی که او حرف می زد در جواب گفت:
- خانم، شما فراموش کرده اید که امسال خاله من مجبور شده است
بعضی کارهای غیر عادی را در این خانه انجام دهد.
الیزابت در حالی که سرخ شده بود، گفت:
- و آنها چه کارهایی هستند؟
داری در جواب گفت:

- خانم کاترین عادت ندارد مانند خانم بنت هنگام صرف غذا یا شام با
کسی همنشین باشد. خواهرم هم مجبور نیست کنار آقای ویکهام بنشیند.
مسلم است که خاله من از این موضوع آگاه است که من نسبت به آن وقتی
که در کلیسای هانسفورد با تو عقد زناشویی بستم، عشقم چند برابر شده
است. او آرزو دارد که در جمع خانوادگی ما بماند و از همان عشق و
علاقه برخوردار باشد. اما الیزابت عزیز، او آن قدر که من شیفته تو هستم،
به تو علاقه ندارد.

در این وقت داری جلو می آمد و لبخندی بر لب داشت.
- پس من نمی توانم او را مجبور کنم همان قدر که من مادر تو را
تحمل می کنم. او هم همین کار را بکند!
تمام این حرف ها مانند تئاتر اجرا شد. اکنون الیزابت رنگ پریده در را
باز کرده بود و کنار در ایستاده بود، گفت:
- نه من طرفدار پدرم بودم! فقط مادرم نباید بیش از این طرف صحبت
خاله نورت انگیز تو باشد!
داری چشمکی زد و گفت:

- الیزابت عزیز، تو سرا به یاد صحنه های تئاتری می اندازی که من و
خواهرم عادت داشتیم به بچگی اجرا کنیم. الیزابت عزیز آیا اجازه می دهی
داخل شوم؟

الیزابت درب اتاق خوابش را باز کرد و وارد اتاق شد و پشت سرش در

پمبرلی / ۱۸۱

را به آرامی بست. وقتی این کار را کرد. چهره داری به نظرش آمد که از تکبر برافروخته شده بود و از کاری که کرده بود احساس پشیمانی کرد. اما دیگر خیلی دیر شده بود، او نمی توانست داری را ببخشد پس کلید را در قفل در چرخاند. به رختخواب خود رفت و مدت زیادی ساکت دراز کشید تا وقتی که صدای پای داری را می شنید که دور می شد و بعد به خاطر اندوه محض خود گریست. اینکه علت اصلی عدم وجود احترام و عشق از طرف داری نسبت به او همانی بود که مادرش بالحنی ساده برایش بیان کرده بود.

۳۳

روز بعد جمع خانوادگی گاردینر را دید که به طرف روسلی به راه افتاده بودند، همچنین سرهنگ کیچینر که همراه چارلز بینگلی به جاده اصلی می رفت تا به دلیجان منچستر برسد. الیزابت با خونسردی تمام با آنها خداحافظی کرد و چند بار گفت که برای مجلس رقص سال نو منتظر تمام آنهاست. آقای داری که در مهمانداری بسیار خوش مشرب بود و حتی برای بدرقه مهمان های ناخوانده نیز عادت داشت جلو بیاید و با شوخی و صحبت با همسرش آنها را راهی کند. هنگام رفتن آنها به سالن نیامده او از راه پارک یگراست به خانه مباشر خود رفته بود تا به کارهای املاکش رسیدگی کند به خانم رینولدز هم گفته بود که او آن شب راهی لندن است تا برای گردش به هلند پارک برود.

بعد از اینکه درشکه خانواده گاردینر و یکهام از نظرها دور شد خانم بنت مانند دیگران به گالری بزرگ رفته بود و از شنیدن این خبر یکه خورد و گفت:

لندن! الیزابت! او تو را با خود نمی برد؟

الیزابت با صدایی آهسته گفت:

- باید بگویم که آقای داری هر بار که برای سرکشی به املاک خود در لندن می‌رود، همسرش را با خود نمی‌برد.
او که بعد از شنیدن این خبر به کلی شوکه شده بود، گفت:
- او بارها گفته بود که در لندن به او احتیاج دارند، امروز صبح دیدم که یک نامه برای او آمد، شک ندارم که او واقعاً فرصت نداشته تا در مورد برنامه‌اش با ما صحبت کند.

خانم دوبورگ گفت:

- واقعاً نامه آمد!

دوشیزه بینگلی گفت:

- من فکر می‌کنم که اپرای جدید و زیبایی در لندن برگزار می‌شود.
او نمی‌توانست بفهمد که دلخوری‌هایی بین آقا و خانم داری بوجود آمده است و سعی می‌کرد خود را خوشحال نشان دهد. سپس گفت:
- و فکر می‌کنم که بعد هم یک کار ضروری در بولستین^۱ دارد.
جورجیانا که از لحن حرف زدنش سن کمش یعنی سن هفده سالگی‌اش نمایان بود، گفت:

- آه، چقدر دوست داشتم من هم به لندن بروم. بدون داری این جا کسل‌کننده است و مجلس رقص بدون او هیچ لطفی ندارد.
خانم کاترین گفت:

- مجلس رقصی در کار نیست. خواهرزاده‌ام در یک فرصتی مرا از تصمیم خود برای سفر به لندن مطلع کرد و گفت که امسال در پمبرلی مجلس رقصی برپا نمی‌شود. اگرچه فرصت پیدا نکرد که این موضوع را به دخترخاله عزیز خود الیزابت بگوید!

خانم بنت که احساس می‌کرد باید از دخترش حمایت کند، گفت:
- معذرت می‌خواهم، خانم. فکر می‌کنم آقای داری برای نگفتن به لیزی عزیز حتماً دلیل موجهی داشته‌اند. الیزابت صبح خیلی دیر آماده می‌شود و چون مهمان‌ها داشتند به روسلی و یورکشایر می‌رفتند. آقای

پمبرلی / ۱۸۳

داری یک دقیقه هم او را تنها نیافت تا جریان را به او بگوید.
الیزابت گفت:

- مامان، خواهش می‌کنم...

افکار او درهم ریخته بود و تلاش‌های خانم بنت کار را خراب‌تر کرده بود. زیرا خیلی خوب به یاد می‌آورد که مثل اینکه دیروز بود برای اولین بار داری را می‌دید و از همان برخورد اول از او متنفر شده بودا چطور چارلز بینگلی می‌توانست از دوستش به عنوان بدترین آدم یاد کند در حالی که او در شنبه شب پمبرلی را با آن همه کار ترک می‌کرد! الیزابت می‌دید که دیگر تمام شب‌ها برای او شنبه شب بود و اینکه ازدواج او یک نمایش مضحک بیش نبود غرور داری معنایش این بود که در چنین موقعیتی از الیزابت دوری گزینند - در حالی که او با صدای بلند همدردی خود را از خاله‌اش در گرفتن یک اتاق خصوصی بیان می‌کند. چرا او نباید رازی را که اخیراً از دهان آقای گرشام فاش شده بود، بیان کند؟ آیا او برای اینکه به اندازه کافی از الیزابت دور باشد از او روگرداند و راهی لندن شده بود؟

او با گفتن خبر سفرش به خاله خود و نه به او، نمک روی زخم او پاشیده بود! آه، این عمل بخشودنی نبود! وقتی او با خاله‌اش عهد بسته بود دیگر تغییر کردنی نبود. غرور و تکرار او درست همانی بود که در ندرفیلد برای بار اول یکدیگر را دیده بودند! اما چرا باید افکار چنین باشد؟ هیچ وقت نباید تا زمانی که دو نفر همدیگر را نشناخته‌اند فکر زندگی خوشی را در کنار یکدیگر داشته باشند. و آقای داری - چرا حتی یک بار سعی نکرده بود تا سازگار باشد؟ الیزابت از سیل اشک‌های خود و تحمل نگاه‌های حیرت‌آمیز دوشیزه بینگلی رنج می‌برد.
خانم کاترین بالحنی شوم گفت:

- ما باید این را سعادت بدانیم که امسال در پمبرلی مجلس رقصی برگزار نمی‌شود. چون مجبور می‌شدیم تحت شرایطی متزجرکننده در زیر این سقف با عظمت پذیرای دو شخص پست و حقه‌باز باشیم!

الیزابت با تلخی فکر کرد. پس او چه چیزی را منتفی نکرده بود؟ هر برنامه سرگرم کننده‌ای که چه برای بچه‌ها و چه برای مردانی که وفادارانه برای او کار می‌کردند، و چه برای همسایگان و دوستان، در نظر گرفته شده بود منتفی شده بود. گذراندن یک شب در عمارت پمبرلی برای آنها بهترین روز سال بود و این حقیقت غم‌انگیزی بود. چرا او این کارها را می‌کرد؟ زیرا او هیچ خوشبختی و مسرتی در خود نمی‌بیند. او هنوز در سوگ زنی است که عاشقش بوده، او تحمل مردمی را که می‌خندند و شادی خود را بروز می‌دهند، ندارد. حتی او تحمل شنیدن خنده و جیغ و داد و دویدن بچه‌ها را هم ندارد!

خانم دوبورگ گفت:

- افسوس! من فقط از آقای ویکهام حرف نمی‌زنم که با ازدواج دارمی، با او نسبتی پیدا کرد. من از سرهنگ کیچینر فرضی صحبت می‌کنم.

خانم بنت که ترس آمیخته با احترامی برای خانم دوبورگ قائل بود و این حالت به خاطر حرف او هنگام صحبت در مورد خواستگار احتمالی اش بیشتر شده بود، گفت:

- چطور جرأت می‌کنید، خانم. سرهنگ ممکن است مرد کاملی نباشد...

خانم کاترین با قاطعیت گفت:

- او اصلاً یک سرهنگ کامل هم نیست.

مستر رویپر که در حال نگاه کردن ورقی بود که مری بنت از کتابخانه آورده بود، گفت:

- منظورتان چیست، خانم کاترین؟ حتماً شاهی برای از بین بردن این شک دارید؟

خانم دوبورگ گفت:

- من دیروز با دواگر کتس^۱ در منزل مورنینگتون^۲ در پارک

پمبرلی / ۱۸۵

مورنینگتون که سه مایل بیشتر تا این جا فاصله ندارد ملاقات کردم. سرهنگ فیتز ویلیام یکی از بستگان نزدیک ما، در این فصل در خانه ایشان مهمان است. من از ایشان یک سؤال ساده کردم و سرهنگ فیتز ویلیام بدون مکث جواب من را داد. خلاصه بگویم که الیزابت عزیزم - سرهنگ کیچینر هرگز به هیچ هنگی وابسته نبوده و نیست.

خانم بنت فریاد کشید:

- چه گفتید؟

مستر روپر گفت:

- او در جنگ بوردینو شرکت نداشته است زیرا من سؤالات زیادی در مورد آن مبارزات از او کردم - از طرفی او پایش را در جنگ از دست نداده است، زیرا من این طور فهمیدم که روش قرار دادن یک پای چوبی مانند آن چه که او دارد با بقیه موارد تفاوت دارد. خانم ها خیلی عذر می خواهم - اما احتمال دارد که سرهنگ بر اثر سقوط سال های قبل، زخمی شده باشد و پای خود را از دست داده باشد. او هرگز در جنگ های شبه جزیره ای نجنگیده است!

کیتی بنت که مانند دوشیزه بینگلی و دوشیزه داری به این حرف ها ریز می خندید، فریاد زد:

- الیزا! الیزا! برو پیش مامان! او، مری آن نمک را بیاور! او!

خانم دوبورگ گفت:

- من تا به حال خبرم هیچ وقت به افرادی که نتوانسته اند در جمع احساساتشان را کنترل کنند نرسیده است.

الیزابت و خواهرانش خانم بنت را روی نیمکت نشاندند، پنجره را باز کردند و گفتند تا یک لیوان آب سرد برایش بیاورند.

- فکر می کردم که خانم بنت از شنیدن اصل و نصب واقعی آقای کیچینر خوشحال می شوند. کسی که سرهنگ فیتز ویلیام به من گفته است در حومه شهر یک کاسب است. آیا اینها آدم هایی هستند که آزادانه

۱۸۶ / اما تنانت

اجازه آمدن به پمبرلی را داشته باشند؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش چهار

۳۴

چند روز بعد از این جریان، مهمانی در پمبرلی به کلی به هم خورد، بدون حضور داری، مهمان‌ها احساس ناراحتی می‌کردند و هنگام صرف غذا و یا جشن کریسمس همه احساس می‌کردند که اگر مهمانی تمام شود، راحت‌تر هستند.

دوشیزه داری، در لندن پیش دوشیزه بینگلی ماند. تا بتواند آن‌جا آقای داری را ببیند و با او به تفریح و گردش بپردازد. خانم بنت به عموزاده خود یعنی خواهر آقای کیچینر در منچستر خبر داده بود که برای مدت کوتاهی به دیدار او خواهد رفت چون آن‌طور که به الیزابت گفته بود. اگر او سرهنگ بود یا نبود می‌خواست تا هشت هزار پوند روی دخترهای او سرمایه‌گذاری کند.

خانم دوبورگ و دوشیزه دوبورگ کسل و ساکت در معیت مستر روپر از روزینگ حرکت کردند جایی که بر طبق سنت هر ساله جشن سال نو برگزار می‌شد. او گفته بود:

- من انتظار دارم با خانم فیتز موریس که خانواده او هم مثل ما مدت زیادی را در این منطقه گذرانده است.

جین و چارلز به همراه بچه‌هایشان آخرین افرادی بودند که از آن‌جا رفتند. آنها با خود کیتی و مری را بردند. زیرا به خاطر اینکه دیگر خبری

از مجلس رقص نبود، آنها هیچ تمایلی برای ماندن در آن جا نداشتند و آن گاه الیزابت مانده بود و آن خانه و خانم رینولدز و خدمتکارها. او چندین بار از کنار پرتره آقای داری که در گالری نقاشی ها آویزان بود گذشت - آن پرتره اولین نقاشی ای بود که وقتی خاله و عموگاردینر او را اولین بار به پمبرلی آورده بودند، دیده بود - او اولین حالتی را که باعث شده بود، او را به تحسین وادارد به یاد می آورد، زیرا تصویر او که روی دیوار نصب شده بود، واقعاً متشخص بود اما هیچ وقت نمی ایستاد و با نگاه کردن به او، هیچ احساسی نشان نمی داد، حتی سر میرهایی که مجسمه های کوچک آقای داری و ویکهام فرار داشت و همیشه در یک سالن برای الیزابت نگهداری می شد، و او هم هیچ وقت از آنها استفاده ای نمی کرد. هم نمی رفت، آقای داری همه جا بود برایش مشکل بود که قبل از اینکه فکری برای آینده مبهم و تاریکش بکند، حواس خود را جمع کند.

کتابخانه تنها قسمتی از خانه بود که به الیزابت اجازه می داد آن چه که قبلاً بوده به خاطر بیاورد - اما در هر حال آن خاطرات زودگذر با شتاب غیرقابل انکاری گذشته بودند. او دوران کودکی شادی در خانه داشت. کتابخانه افکار محبت آمیز و دلسوزانه ای به پدرش می داد و این حقیقت وجود داشت که ساختمان جدید کتابخانه پمبرلی به همراه اوراق و کتاب های جدید که به پدرش نسبت داده شده بود، باعث می شد که او لاقلاً یک خاطره خوش از آقای داری داشته باشد - همچنین به یاد می آورد که داری به مقام و شأن آقای بنت ارج گذاشته و می خواسته تا دنیایی را که او در عالم کتاب ایجاد کرده بود نشان دهد. این افکار روح او را به درد می آورد. اما در هر حال وقتی به دهکده و به اتاق خود می رفت می دانست آنچه روی داده به مراتب بهتر از آن چیزی بود که فکر می کرد ممکن است واقع شود. لاقلاً این جا کتاب ها آرام بودند، لاقلاً اوراق نوشته شده توسط نویسندگانی که سال ها پیش مرده بودند و بی حرکت و بی جان در این خانه وجود داشتند بی طرفانه وجود داشت، در

پمبرلی / ۱۸۹

خانه‌ای که تمام چیزهای باارزشش برای الیزابت دیگر مرده بود. آقای گرشام اغلب در کتابخانه بود. او آخرین مراحل چوب‌کاری آن جا را نظارت می‌کرد و مانند مستر روپر که از موقعیت‌های خود بسیار راضی و مغرور بود او هم از جای استقرارش خرسند به نظر می‌آمد. او در کتاب خواندن حریص بود اما از علم خود راضی نبود الیزابت احساس می‌کرد که به سوی او کشیده می‌شود. چون وقتی که الیزابت وارد کتابخانه شد و از کنار ستون‌های آن ساختمان جانبی جدید می‌گذشت آقای گرشام سرخ شده بود و وقتی که الیزابت در میان کتاب‌ها، به دنبال یکی از کارهای خوب پدرش می‌گشت تا بخواند حس می‌کرد که چشم‌های گرشام به او دوخته شده است.

الیزابت با خود فکر می‌کرد - که گذراندن وقت با گرشام هیچ ضرری ندارد. آبا جای تأسف نبود که پمبرلی، یعنی خانه‌ای که او مانند خود آقای داری تمام جوانی‌اش را آن جا گذرانده و وجب به وجب آن خانه و آن زمین‌ها را به خوبی می‌شناخت. به او نرسد و از آن مستر روپر شود؟ آبا روا بود که شوهر الیزابت او را در سخت‌ترین وقت سال تنها گذشته و برای گذراندن اوقاتی خوش با آنهايي که خودش می‌خواهد و برای خواندن درس به جنوب برود - و شاید دیگر هرگز هم به پمبرلی بازنگردد؟ آبا او باید مانند دختران داستان‌های ترسناک قرن هجدهم که از بچگی هم از آنها وحشت داشت، در پشت این دیوارها زندانی شود؟ بدتر از همه اینکه او هنوز جوان بود و به دوستی هم‌سن خودش احتیاج داشت؟ پاسخ این سؤالات او هر چه که بود، اختیار را از کف او برده بود. آقای گرشام از لندن دستور گرفت که فوراً به آن جا برود قرار بود که او برای معمارانی که در ماه نو در هلند پارک مشغول کار می‌شدند کار کند یعنی جایی که آقای داری قصد داشت در زمین‌های خود خانه‌ای بسازد. نباید وقت را تلف می‌کرد و می‌بایستی قبل از اینکه داری به دانشگاه برگردد در کنار او می‌بود. داری از خودش هیچ چیز نبود. الیزابت با قلبی گرفته و سنگین این فکر را می‌کرد. او هر چه که می‌خواست

به وسیله وابستگی به دست می آورد اما هیچ وقت آنها را آزاد نمی گذاشت اما شرایط او مانند گرشام نبود. داری از او یک عشق بدون فید و شرط را خواسته بود و الیزابت هم این عشق را به او داده بود اما اکنون او را تنها گذاشته بود تا آزادانه زندگی خود را بگذراند و دیگر تأثیری روی زندگی الیزابت نداشت. وقتی گرشام جلوی پنجره‌ای که به تازگی ساخته شده بود ایستاده بود و آن را امتحان می کرد، جلو آمد الیزابت با تأسف آهی کشید و گرشام به او لبخندی زد.

آقای گرشام به نرمی گفت:

- خانم داری، این برای شما خوب شد. چون کمی حال و هوایت عوض می شود چرا تو با من به جنوب نمی آیی؟ از اینکه همراه شما باشم خوشحال خواهم بود.

الیزابت به شخصی که گویا دومین نفری بود که جلوی او تظاهر و خودنمایی می کرد و می خواست که کنجکاوی نوکرها و همسایه‌ها را که بیشترشان از دیدن خانم داری به تنهایی در این وقت سال در پمبرلی متعجب بودند، ارضاء کند، گفت:

- نه، من همین جا می مانم اما امیدوارم که اوقات خوبی را در دهکده بگذرانم.

در این لحظه دیگر چشمش آقای گرشام را نمی دید و آقای گرشام هم او را نمی دید.

- و من تصمیم دارم با دستگاهی که برای بچه‌های کارگرها تهیه کرده بودم درس موسیقی بگیرم.
آقای گرشام گفت:

- شما باید به جنوب بروید و بهار را ببینید - مدت زیادی است که این جا مانده‌اید.

وقتی او از پمبرلی رفت واقعاً محیط آن جا برای الیزابت سنگین شده بود. الیزابت برنامه‌ای چید تا جین را ببیند. گرچه جین یک بچه کوچک داشت و کارهای خانه‌اش هم در کنار آن وجود داشت اما جین هم حس

پمبرلی / ۱۹۱

می کرد که به دوستی احتیاج دارد تا بتواند به او اعتماد کند. حرف هایش را به او بزند الیزابت برای یک دیدار کوتاه پیش او می رفت تا خوشبختی خواهرش را ببیند و حرف های معقول او را بشنود تا روحش تازه شود. زیرا خیلی زود احساس کرده بود که باید اقدامی برای ترک پمبرلی انجام دهد و تمام خاطرات خوش قدیمی متعلق به آن جا از مدتی کنار بگذارد. بچه های بینگلی در بارلو بودند و اگر الیزابت احساس می کرد که جین کمی خسته و رنگ پریده است می دانست که به دلیل هوای نامساعد جنوب و به خاطر وقت زیاد او به کودک نوزادش است. محیط خانه گرم و مطبوع بود اسباب بازی های امیلی همه جا پخش بود - اما وقتی الیزابت دورنادر اتاق می گشت هیچ اثری از خود بچه ندید.

وقتی دو خواهر کنار آتش نشستند و جای می نوشیدند، جین گفت:
- تو او را این جاها پیدا نمی کنی، امیلی امروز به ویتبی رفته است تا از هوای پاک دریا استفاده کند. پرستار هم با او رفته است. حال جین زیاد خوب نبود. اما اصرار می کرد که تبش قطع شده است. فقط باید سرخی گونه هایش به صورتش باز می گشت - طفلک!

الیزابت نگرانی خود را بروز داد و پرسید که مریضی امیلی چه بوده است و بعد از این سؤال خود را چقدر از بیماری ها و بهبودهای دوران کودکی دور می دید. از زمانی که صدای دست زدن و آواز خواندن بچه ها در پمبرلی قطع شده و مهمانی آنها منتهی شده بود، زندگی در نظر الیزابت جلوه دیگری پیدا کرده بود. الیزابت به خاطر آورد که فقط صدای داد و فریاد بچه های ویکهام در خانه او شنیده می شد و او دیگر اشتیاق زیادی به مسائل مادی زندگی نداشت.

جین با کمی تعجب گفت.

امیلی به آنفولانزا مبتلا شده بود. مگر داری به تو نگفته بود - که این علت منتهی کردن مهمانی جشن بچه ها در پمبرلی بود؟
الیزابت که جین به او می گفت به شدت سرخ شده است، گفت:

- چطور، نه. هیچ کس چیزی به من نگفت.
جین گفت:

- این بیماری در دهکده بسیار شایع شده بود و داری می ترسید که اگر بچه ها در آن سرما و برف به جشن بیایند، همه مبتلا شوند. زیرا آنها هم خیلی دلشان می خواست که بیایند، او راست می گفت به نظر من هم آنها خیلی به این برنامه چشم دوخته بودند. امیلی وقتی به این جا برگشتیم آنفولانزا گرفت. و من هیچ وقت در چنان شرایطی با او سفر نمی کردم! الیزابت فریاد کشید:

- چرا داری به من حرفی نزده بود؟ او غیر از اینکه در مورد مامان با من جر و بحث کند. هیچ چیز به من نمی گوید!

در این وقت الیزابت از بخت بد خود به شدت زیر گریه زد و داستان خانم کاترین را که با خواهرزاده اش چقدر او را آزار داده بودند برای جین تعریف کرد.

جین به طرف صندلی خواهرش برگشت، به طرف او خم شد و او را بوسید و گفت:

- اما لیزی، داری نمی خواست در حالی که آنفولانزا آن شب در دهکده به اوج خود رسیده بود، موضوع را به تو بگویم و فکر می کرد که ممکن است بچه ها روحیه شان را از دست بدهند!

الیزابت با خود فکر کرد او بخصوص نگران بچه خودش بوده.
- او می دانست که تو چقدر در فکر کنسرت بودی و به آن دل بسته بودی. او نمی خواست وقتی ما در پمبرلی کنار تو بودیم، تو را ناراحت و نگران کند. ولی حالا به خاطر آن همه گرفتاری ای که مامان و خانم کاترین به وجود آوردند. داری نقشه رفتن به لندن را کشید تا در آن جا کمی تعمیرات انجام دهد!

الیزابت که حس می کرد دیگر نمی تواند در چشمان خواهرش نگاه کند، گفت:

- این تعمیرات برای چیست؟

پمبرلی / ۱۹۲

جین با نوعی سادگی که در رفتارش وجود داشت و خواهرش همیشه عاشق آن حالت بود، گفت:

- داری به چارلز اعتماد دارد قبل از اینکه پمبرلی را ترک کند قسم خورده بود که هرگز به خاطر گستاخی‌ای که نسبت به مامان داشته خود را نمی‌بخشد. او تصمیم گرفته است در هلند پارک در لندن خانه‌ای برای مادر بسازد تا او بتواند همین تابستان مجلس رقصی به افتخار کیتی برپا کند!

الیزابت گفت:

- یک خانه؟

اما به خاطر آن همه سپاسگزاری که در مقابل روی او قرار داشت در چنان شرایطی فقط محزون بود. درست بود که او در مورد منتفی کردن مهمانی بچه‌های کارگرهای املاکشان در مورد داری اشتباه قضاوت کرده بود و به فکر خود که سعی می‌کرده موقعیت مادرش خانم بنت را به داری بفهماند، خنده‌اش گرفته بود. اما نمی‌توانست فکر گذشته، فکر روح آن زن فرانسوی و بچه‌ای که روح نبود بلکه یک انسان زنده بود از ذهنش دور کند.

جین که دید الیزابت آن قدر به آن زن فرانسوی فکر می‌کند دیگر صبرش را از دست داد و در مقام اثبات حرفش گفت:

- لیزی تو چقدر به گذشته فکر می‌کنی؟ پمبرلی را رها کن و تا هر وقت که دلت می‌خواهد این جا بمان و با ما زندگی کن خواهش می‌کنم لیزی عزیز!

وقتی که نوزاد جین را به اتاق آوردند و او متوجه وظایف مادرانه جین شد، گفت:

- من باید پمبرلی را ترک کنم اما نباید به این جا بیایم تا بار مشکلاتم را به دوش تو بیاندازم جین من به زمان احتیاج دارم تا کمی فکر کنم - و دور از پمبرلی کمی نفس آزاد بکشم. اما این جا نمی‌آیم!

۳۵

الیزابت با روحیه‌ای بسیار ضعیف به پمبرلی برگشت. دیدن بچه‌های دهکده که با عبور او از دهکده برایش دست تکان می‌دادند او را به یاد محبت‌های داری، و داستان واقعی آنفولانزا انداخت. الیزابت می‌دانست که باز هم قضاوت نادرستی در مورد او کرده است. اما با این حال او باید از آن جا می‌رفت - و خیلی زود مقصد خود را پیدا می‌کرد. دعاهای الیزابت اجابت شده بود - شاید این طور به نظر می‌رسید - چون وقتی به پمبرلی برگشت نامه‌ای را روی میز اتاق نشیمن یافت. نامه از طرف شارلوت، دوست زمان بچگی‌اش بود، او قبلاً شارلوت لوکاس بود و اینک خانم کالینز شده بود. الیزابت با خواندن صفحات نامه از لطف او لبخند به لب داشت.

- لیزی بسیار بسیار عزیزم.

چقدر از آخرین باری که همدیگر را دیدیم می‌گذرد! شاید مادرت به تو گفته باشد که من در بهار بچه‌دار خواهم شد. من منتظر خبرهای تو بودم. - حالا در پمبرلی چه خبر است! آقای کالینز دائم از آن جا برایم حرف می‌زند - گرچه من می‌دانم که او فقط یک بار وقتی که خانم کاترین پیش آقای داری زندگی می‌کرده، چند ساعت به آن جا آمده بود. از اینها بگذریم حال آقای داری چطور است؟ آیا زندگی زناشویی‌تان همان است که فکرش را می‌کردی، لیزی؟ اوه کاش می‌توانستی این جا بیایی و ما را ببینی! اما آقای کالینز به من گفته است که در این فصل سال شما و آقای داری چقدر در دربی شایر مشغول هستید - و اینکه اصلاً فرصت آمدن به لانگ بورن را ندارید! شاید در بهار وقت داشته باشید؟ ما در حال حاضر هوای بسیار مطبوعی در لانگ بورن داریم و نرگس‌های زرد در حال باز شدن هستند.

شارلوت چنان با کلماتی علاقه خود را ابراز کرده بود که بعد از تمام

پمبرلی / ۱۹۵

شدن نامه تا مدت‌ها تأثیر آن روی الیزابت باقی بود. او چندین بار نامه را خواند. لانگ بورن - جایی بود که او کودکی خود را در آن گذرانده بود. لانگ بورن - جایی بود که از وقتی آقای کالینز در آن مستقر شده بود شاید تغییراتی در آن بوجود آورده بود. اما در هر حال آن جا هنوز لانگ بورن بود که پر از خاطرات خوش آقای بنت و روزهای شاد آنها بود. خانم بنت اکنون در منزل مری‌تون نبود بلکه به منچستر رفته بود. الیزابت نامه‌ای به دوست خود نوشت و به او گفت که به لانگ بورن می‌رود.

۳۶

هر چه از سفر الیزابت می‌گذشت، او احساس شادابی و امید بیشتری می‌کرد. پمبرلی پشت سر او بود. و در هوایی تاریک که احتمال برف شدیدی هم می‌رفت و هنوز هم زمین‌هایش آن قدر گل آلود بود که چندین بار کالسه در گل فرو می‌رفت، از دور قابل رؤیت بود. اما الیزابت حس می‌کرد که گل زمین‌های هارتفورد شایر یعنی جایی که او به طرف آن می‌رفت به کلی با گل زمین‌های دربی شایر تفاوت دارد. اینکه او می‌رفت تا مناظری را که قدیم با آنها آشنا بود و مدت‌ها بود ندیده بود، ببیند. احساس خوبی به او می‌داد. و او این فصل از زندگی‌اش را پشت سر گذاشته بود گرچه مشکل بود و شاید کمی دیر شده بود اما به مشکلات گذشته می‌خندید و فکر می‌کرد که او و آقای داریسی خیلی زود برای تشکیل یک زندگی مشترک تصمیم گرفته بودند.

اما او هیچ شکی از خود به جا نگذاشته بود. کسی در پمبرلی نبود تا برای او گریه کند، حتی جورجیانا هم که به او به چشم یک خواهر نگاه می‌کرد، نیز چنین منظوری نداشت. نه - جورجیانا خواهر داریسی بود. نه خواهر او. او با دوشیزه بینگلی به لندن رفته بود تا با آدم‌هایی که آقای

دارسی قبلاً آنها را حقیر می‌شمرده مدتی را بگذرانند، خاله و عموگاردینر دیگر از روسلی به پمبرلی نیامدند گرچه آقای گاردینر هنوز به ماهیگیری در آن جا نیامده بود. مگر او نبود که می‌گفت مردهای بزرگی همچون آقای دارسی هرگز به خاطر موقعیت‌های خاص و یا هوس‌های آنی، نظر خود را عوض نمی‌کنند؟ - و اینکه او نمی‌خواست با همان دعوت اولیه به پمبرلی بیاید - و منتظر دعوت مجدد او می‌ماند؟ آقای دارسی اشتباه نمی‌کرد، دعوت مجدد صورت گرفته بود اما هوا مساعدت نمی‌کرد و دیگر هم کسی از او دعوت نمی‌کرد، احتمالاً آقای دارسی دیگر به ادامه دوستی خود با خانواده‌ای مثل گاردینر ادامه نمی‌داد.

همان طور که الیزابت در کالسکه از پمبرلی دور می‌شد، فکر می‌کرد که آقای دارسی فقط از روی یک هوس آنی این تصمیم را گرفته است، او ظاهراً به خاطر خشونت‌هایی که به خانم بنت نشان داده بود توبه کرده بود و بدون شک این کار را به بهانه انجام کاری در لندن و پنهان کردن تفریح و خوش‌گذرانی خود تحت عنوان ساختن یک خانه برای مادر الیزابت انجام داده بود، اما هر چه بود چیزی بیش از یک تصمیم آنی نبود، او نمی‌توانست چیزهایی که از زبان آقای گرشام شنیده بود استنباط کند و خانم بنت و بدون شک، مستر روپر هم اوفات او را تلخ کرده بودند و مطمئناً از شلوغی جمعیتی که دو شب را زیر سقف خانه او گذرانده بودند و اصلاً هم برای چیزی غیر از تجدید قوا و گردش کردن به پارک نیامده بودند نیز رنجیده خاطر بود، اما آیا این دلیل برای ترک او این طوری بی‌رحمانه و یکباره و بدون مطلع کردن او کافی بود - که او را با تحکم‌های خاله‌اش و رفتارهای پیروزمندانه دوشیزه بینگلی تنها بگذارد؟ هر چه بیشتر می‌گذشت مطمئن‌تر می‌شد که نمی‌تواند اسمی غیر از تصمیم آنی روی این رفتار بگذارد؟ - یا اینکه لاف‌ها را می‌دانست که احساس او چیزی جز رنجیدگی به خاطر رفتن آقای دارسی از پمبرلی نبود، او از الیزابت خسته شده بود، و به لندن رفته بود تا جای دیگر به خوش‌گذرانی بپردازد همه چیز همین بود.

پمبرلی / ۱۹۷

مسافرت طولانی بود اما وقتی کوچه‌های هارتفورد شایر نمایان شد. الیزابت از خوشی فریاد کشید - پیچ خیابان‌ها و پرچین‌های پارک و همه چیز لانگ بورن در نظر الیزابت طوری بود که گویا به تازگی از آن جا رفته است. کالسکه وقتی وارد پیاده‌روی خاکی خیابان شد جلوی خانه‌ای ایستاد و الیزابت باید به این تن در می‌داد که آقای کالینز به جای پدرش به استقبال او بیاید. قبل از اینکه از کالسکه پیاده شود حرف‌هایش را حاضر می‌کرد. فقط شارلوت از خانه بیرون آمد و به شوهرش می‌خندید و می‌گفت که الیزابت بیچاره را راحت بگذارد تا به جای یک خوشامدگویی چاپلوسانه با کمی مکث از کالسکه پیاده شود.

الیزابت در همان ابتدا دریافت که رفتار پسرخاله‌اش حتی با به ارث بردن خانه‌ای که او بچگی‌اش را در کنار خواهرانش در آن گذرانده بود هیچ تغییری نکرده بود. او کمی الیزابت را روی پله‌ها معطل کرد تا حال خانم دو بورگ و دخترش و بعد هم خانواده‌اش را بپرسد. وقتی که او دید که الیزابت به حضور دوستانه شارلوت مهربان به عنوان یک دوست اعتماد کرده است او را به سمت بوته‌هایی برد که پشت خانه وجود داشت و به وسیله دیواری از بقیه خانه جدا شده بود - او بعد از بازگشت از اسکاتلند نظر خاصی پیدا کرده بود. بالاخره او الیزابت را به داخل خانه راهنمایی کرد و چند بار تکرار کرد که حتماً از نظر او لانگ بورن در مقایسه با پمبرلی کوچک و ناچیز است. آقای کالینز گفت:

- خیلی خوش آمدید. در این جا پرده‌ها و صندلی‌هایی را خواهید دید که شما را متعجب می‌کند - وقتی من و شارلوت برای ازدواج به کلیسایی در روزینگ رفته بودیم طرح آنها را از آن جا برداشتیم. خانم دو بورگ لطف کردند و به شارلوت اجازه ندادند تا پارچه‌ای مانند پرده‌های ایشان انتخاب کند.

الیزابت هر چیزی را که می‌دید تحسین می‌کرد و بالاخره به اتاق خودش - که با اندوه یادش آمد که روزی مال پدرش آقای بنت بوده - وارد شد و شارلوت در آن جا به او پیشنهاد نوشیدن چای داد و به او

کمک کرد تا ساکش را باز کند.

حال الیزابت به حرف‌های شارلوت در مورد خوشبختی‌شان و مادر شدنش گوش می‌داد. شارلوت گفت:

- لانگ بورن برای من بسیار مناسب است! طبقه بالا برای من و بچه‌ام در نظر گرفته شده و من عکس‌ها و نقاشی‌هایی از اشکال و اشخاص قشنگ را در آن جا نصب کرده‌ام که پسرم وقتی به دنیا آمد آنها را ببیند، او با شرمندگی و خجالت گفت:

- البته الیزابت گرچه خودم امیدوارم که دختر دار شوم! الیزابت گفت که می‌داند که شارلوت مادر بسیار خوبی خواهد بود و اگر هم او اشاره نمی‌کرد می‌دانست که حتماً آقای کالینز به جای اینکه او را در اتاق مشترکشان در طبقه پایین نگه دارد، برای راحتی همسرش او را به طبقه بالا خواهد فرستاد.

شارلوت گفت:

- اما من احساس خجالت می‌کنم و به خوشبختی خود می‌بالم. حالا دلم می‌خواهد از خودت بگویم! مادرت این طرف‌ها بود و در مورد جواهرات و کالسکه‌هایی که آقای داری هنگام ازدواج برای تو آورده بود صحبت می‌کرد! و البته از خوشی تو که لیزی عزیز من امیدوارم چنین باشد چون تو لیاقتش را داری! ما یک نامه از خانم بنت داشتیم.

در این وقت صدای شارلوت قطع شد و فرش زیر صندلی را نگاه کرد و ادامه داد:

- آیا حال او کاملاً خوب است؟ به نظر می‌رسد که... خیلی خسته و عصبی بود. اما به جرأت می‌توانم بگویم که حتماً به دلیل هیجان آمدن به پمبرلی بوده.

الیزابت گفت:

- بله، فکر می‌کنم همین طور است.
- گرچه کار او دور از احتیاط است. اما او به خانم لانگ می‌گفت که مری‌تون باز هم حضور یک سردار ارتشی را در خود خواهد دید -

پمبرلی / ۱۹۹

می دانی مری تون هنوز تغییر نکرده. آیا این حقیقت دارد؟
الیزابت حرف دوستش را تصحیح کرد و قبل از اینکه بگوید که آقای
کیچینر اصلاً آدم خوبی نیست، گفت:

- یک سر هنگ، اما فکر نمی کنم نتیجه ای داشته باشد شارلوت.
شارلوت پرسید:

- از زندگی خودت با آقای داریسی بگو. نمی توانم بیش از این صبر
کنم. می دانی لیزی همه در این منطقه به تو غبطه می خورند، الیزابت
داستان خود را تعریف کرد و شارلوت با شنیدن آن ظاهر خود را با وقارتر
از قبل نگه می داشت.

- یک زن فرانسوی؟ که با پسرش در دهکده او زندگی می کند؟
نمی توانم باور کنم این حقیقت ندارد.

الیزابت از اعتبار و الثنات آقای گرشام طوری صحبت کرد که گویی
دیگر هیچ شکی در ذهن دوستش باقی نماند.

- پس الیزا تو چه کار می کنی؟ چه به سر تو خواهد آمد؟
الیزابت گفت که او قصد دارد بچه ها را تعلیم بدهد و بعد با
خونسردی گفت:

- من با بچه ها میانه خوبی دارم این را صادقانه می گویم - حتی اگر هم
خودم نازا باشم...

- آه لیزی، این حرف را نزن!
- من قصد دارم زندگی خودم را وقف بچه هایی کنم که بر حسب
شرایط زندگیشان فرصت های خوبی نداشته اند.

- خانم داریسی معلم! خانم داریسی مری! این غیر ممکن است!
- شارلوت عزیز، این اصلاً غیر ممکن نیست. نامه ای به خانم وود^۱ در
لندن که یکی از دوستان صمیمی خاله من است نوشته ام و از این جا سراغ
او خواهم رفت. من زنی را می شناسم که از ایتام درها کنی^۲ نگهداری
می کند. و کار من سال های زیادی بیرون از انگلستان طول خواهد کشید.

شارلوت که حالا گریه را سر داده بود، فریاد کشید:
- او، این وحشتناک است.

الیزابت گفت که از نظر او هیچ وحشتناک نیست.
- برعکس آن چیزی که قابل تصور نیست ادامه زندگی حتی یک دقیقه بیشتر با مردی است که تا این حد نفرت‌انگیز و وجودش پر از نخوت و بی‌رحمی و گستاخی است.

شارلوت فریاد زد:

- او، فکر نمی‌کردم هرگز چنین چیزی را بشنوم!
الیزابت دوستش را بغل کرد و به او پیشنهاد کرد که بعد از تعویض لباس‌هایش و حمام کردن با هم به مری‌تون بروند.
- چون شارلوت وقتی بیچه بودیم از قدم زدن در آن جا خیلی کیف می‌کردیم مگر نه؟

- بله، بله امروز به آن جا می‌رویم چون فردا دکتر برای معاینه من به لانگ بورن می‌آید. لیزی از اینکه هنگام زایمان پیش من هستی خیلی خیلی خوشحالم!
الیزابت گفت:

- مگر آقای کالینز پیش تو نخواهد بود؟

آه، لیزی اگر از او بخواهم می‌ماند! اما دکتر کار (Carr) که از زایمان بسیار مشکل خانم دوبورگ، هنگام تولد دخترش آن، با او صحبت کرده است - و اینکه زن بودن خانم کاترین برای او قابل تحسین است، می‌گوید که بهتر است او نباشد.

الیزابت گفت:

- پس همین امروز به مری‌تون می‌رویم.

سپس برخاست تا بقیه چمدانش را باز کند و خود را برای سفر آماده کند.

شارلوت گفت:

- مادرم از دیدن تو خیلی خوشحال خواهد شد. او دوست دارد در

پمبرلی / ۲۰۱

مؤرد زندگی در پمبرلی چیزهایی بشنود!
در این لحظه مکث کرد و سرش را پایین انداخت.
الیزابت که می‌خواست شارلوت را از آن روحیه خراب بیرون بکشد،
پرسید:

سر ویلیام حالشان چطور است؟ فکر می‌کنم پدرت هم مانند خانم
لوکاس در سلامت کامل بسر ببرد؟
شارلوت گفت:

- البته. راستش او این او آخر از دادگاه سنت جیمز برگشته است و گفت
که در آن جا با آقای داری صحبت کرده است.
قبل از اینکه ساکت شود ادامه داد:
- ما فکر می‌کردیم تو هم در لندن هستی.

۳۷

مری تون در یک بعدازظهر زمستانی همان طوری بود که الیزابت
فکرش را می‌کرد، او از اختلافاتی که بین یک شهر جنوبی و یک شهر
کوچک در دربی شایر، مانند متلاک، وجود داشت تعجب کرده بود. و
همان طور که پیش می‌رفتند. باز هم به فکر دربی شایر و زندگی‌اش با
داری و ملاقات جین در آن جا می‌افتاد.

اما آن جا مری تون بود. چون شارلوت می‌خواست یک کلاه بخرد،
وقتی از مغازه‌های لوازم زنانه فروشی می‌گذشتند، دوستان شارلوت یک
فنجان چای به آنها تعارف می‌کردند.

مادرت شارلوت وقتی که با مهمان نوازی صندلی را کنار آتش به
الیزابت تعارف کرد، گفت:

ما همه دلمان برای شما تنگ شده بود، خانم دارلی عزیز، اما می‌دانیم
که موقعیت شما در پمبرلی به گونه‌ای است که نمی‌توانید به سادگی آن جا

را ترک کنید.

الیزابت سرخ شده اما حرفی نزد شارلوت هم ساکت به آتش خیره شده بود.

خانم لوکاس ادامه داد:

- من دیروز یک نامه از مادرتان خانم بنت دریافت کردم. فکر می‌کنم او نمی‌دانست که شما قصد سفر به لانگ بورن را دارید؟
الیزابت گفت که حقیقت این است که قبل از اینکه او تصمیم سفر به جنوب را بگیرد، خانم بنت پمبرلی را ترک کرده بوده.
خانم لوکاس گفت:

- و شما هم نخواستید به او بگویید! خب، دخترها که ازدواج می‌کنند افکارشان را برای خود نگه می‌دارند - من از این خوشحالم که شارلوت درست مانند زمانی که هنوز با آقای کالینز ازدواج کرده بود، به من اعتماد دارد!

الیزابت فکر کرد که تعجبی هم ندارد. اعتماد داشتن به آقای کالینز فکر ندارد.

خانم لوکاس گفت:

شاید او لااقل دلش می‌خواست که به مری تون بیاید و تو را از نزدیک ببیند.

الیزابت که سعی می‌کرد، توجه خاص خود را پنهان کند، پرسید:

- آیا به این زودی‌ها می‌آید؟

خانم لوکاس گفت:

در حقیقت او در راه است. چون خبرهای خوبی را هم برایت خواهد آورد. من مطمئنم که تو آنها را می‌دانی، اما خانم دارلی عزیز من برای راز داریم، قسم خورده‌ام.

در این لحظه سر ویلیام لوکاس وارد شد و به دنبال او خانم لانگ می‌آمد که الیزابت را در خیابان با شارلوت دیده بود و نتوانسته بود به آنها برسد.

پمبرلی / ۲۰۳

سر ویلیام لوکاس با تعظیمی کوتاه به الیزابت خوشامد گفت و ابراز کرد که او این اواخر در دادگاه بوده و آقای داری را آنجا دیده است. الیزابت فکرش کار نمی‌کرد تا جوابی به او بدهد، پس چیزی نگفت. سر ویلیام بارها از دادگاه سنت جیمز حرف زده بود و الیزابت فکر می‌کرد که آیا او بعد از مرگش هم دست از آن جابر خواهد داشت یا نه. او دلش می‌خواست در این مورد حرفی بزنند و وقتی دید که پدر شارلوت با بذله‌گویی بحث را ادامه می‌دهد، برای خاموش کردن احساساتی که نسبت به او، و با عدم حضور آقای داری، ایجاد شده بود، سر درد را بهانه کرد و گفت که می‌خواهد به خانه باز گردد و استراحت کند. شارلوت با تعجب گفت:

- لیزی عزیز، تو خیلی رنگ پریده هستی. ما با کالسکه بابا به خانه برمی‌گردیم - پیاده خیلی راه است. الیزابت می‌خواست از خانم لانگ خواهش کند تا کالسکه را بیاورند، اما او با خونسردی پرسید که خانم بنت کریسمس را در پمبرلی چگونه گذرانده است.

- خانم داری. فکر می‌کنم او منتظر آمدن یکی از عموزاده‌های پدریتان بود فکر می‌کنم وقتی که او آمد. خانم بنت خیلی فریفته او شده بود.

خانم لوکاس بلند گفت:

- آه. بله او آمد. من در نامه خانم بنت خواندم. سرهنگ کیچینر را می‌گویم! من همیشه این را می‌دانستم که زنی به زیبایی و سازگاری خانم بنت زیاد بیوه نخواهد ماند و حتماً همسری پیدا خواهد کرد.

در این لحظه خانم لوکاس حرفش را قطع کرد و با نگاه کردن به الیزابت، از درگذشت پدر مرحوم او ابراز تأسف کرد. و برایش آشکار شده بود که خانم داری در واقع از دعوت خواستگار جدید خانم بنت نیز خوشحال بوده است. خانم لوکاس پرسید:

- این سرهنگ کیچینر چگونه آدمی است؟ خانم داری، البته اگر

اجازه این سؤال را به من می دهید؟

الیزابت که از سؤال او به این طریق رنجیده بود، بی معطلی بلند شد.

خانم لانگ گفت:

خانم داریسی، ما را ترک نکنید. من می خواهم با بی باکی از شما سؤال کنم که آیا خانم بنت هدیه کوچکی را که من برایتان فرستاده بودم به شما دادند؟

الیزابت گفت که او ابداً هیچ هدیه‌ای از طرف خانم لانگ دریافت نکرده است.

خانم لانگ که مستقیماً در چشمان الیزابت نگاه می کرد و می خواست همین شیوه گفتگوی خود را ادامه دهد گفت:

- او، این یک توهین است من یک چیز کوچک را - درست مانند طرح نامادریم. برای شما درست کرده بودم.

با این وجود او نمی توانست از حرف زدن امتناع کند، پس ادامه داد:

- شارلوت آن واقعاً بدرد تو می خورد!

شارلوت با لبخند گفت:

- نمی توانم فکر کنم آن، چه بوده؟

خانم لوکاس گفت:

- مال بچه بود، نبود، خانم لانگ؟ فکر می کنم یک لباس بلند نوزادی

دوخته بودید و آن را به خانم بنت داده بودید.

خانم لوکاس و خانم لانگ در چشمان همدیگر نگاه نمی کردند و بعد

سکوتی برقرار شد. چند لحظه بعد خانم لانگ از اتاق بیرون رفت.

سر ویلیام گفت:

حالا همه ما فامیل هستیم، خانم داریسی، چون از وقتی که شارلوت با

من ازدواج کرده و به لانگ بورن آمده شما هم برای من یک فامیل

هستید - ما همگی منتظر شنیدن خبرهای خانم بنت در نامه دیروز او

هستیم.

خانم لوکاس با نوعی بازیگری گفت:

پمبرلی / ۲۰۵

- اشکالی ندارد که به خانم لانگ هم بگوییم.
 الیزابت بالاخره مجبور شد که اقرار کند هیچ علاقه‌ای به شنیدن
 خبرهای خانم بنت ندارد - گرچه دلش می‌خواست که بداند آن خبرها
 چیست. خبرهایی که مربوط به ازدواج قریب الوقوع مادرش با آقای
 کیچینر بود. حتماً انتظار کمک الیزابت را داشت و او می‌دانست که
 نمی‌تواند آرزوی مادرش را برآورده کند. با چنین افکار مغشوشی، او
 دیگر کلمات خانم لوکاس را نمی‌شنید. سر ویلیام در موافقت با همسرش
 گفت:

- آیا ممکن است که او دوبار در پمبرلی بیوه شود؟ حتماً خانم بنت
 اکنون قبل از خانم دوبورگ به دادگاه سنت جیمز رفته است. اینطور فکر
 نمی‌کنی، دختر عمو الیزابت.

الیزابت گفت:

- چطور مگه؟

خانم لوکاس گفت:

- چون دوشیزه مری بنت فرار است با مستر روپر ازدواج کند! آنها بعد
 از دیدارشان از پمبرلی، دیگر از هم جدا نشدند و مستر روپر فوراً به مری
 پیشنهاد ازدواج داده بود! و مری هم او را در نظر داشته است. خانم بنت
 اکنون در آسمان‌ها سیر می‌کند. اما او نمی‌دانست که شما پمبرلی را ترک
 می‌کنید، حتماً نامه‌ای برایتان نوشته است - و دلیلی برای این کار داشته
 است!

سر ویلیام با خونسردی گفت:

- خانم بنت هر اتفاقی که بیافتد از این موضوع خوشحال خواهد بود

چون راه او در پمبرلی ادامه خواهد داشت!

الیزابت گفت که از این خبر شگفت زده شده است، اما گفت که برای

خواهرش و مستر روپر آرزوی خوشبختی می‌کند.

خانم لوکاس گفت:

- خانم بنت برای من نوشته است که آنها همیشه در کتابخانه خواهند

ماندا!

سرویلیام گفت:

- خانواده داری به خاطر مهارت و استعداد شایان شان در هنر شناخته شده هستند. من دو روز پیش، آقای داری را دیدم که از تالار اپرا، به همراه یک خانم جوان - که شاید یک خواننده یا رقص بود - بیرون آمد و من شرط می بندم که او خواهر شخصی بود که من در نورفیلد دیده بودم.

الیزابت گفت:

- دوشیزه بینگلی.

۳۸

روز بعد الیزابت در اتاق نشیمن مشغول مطالعه بود که آقای کالینز وارد شد و او را به طریقه‌ای که تا به حال از او ندیده بود، مورد خطاب قرار داد.

- دختر عمو الیزابت عزیز، جای بسی خوشوقتی که من در لانگ بورن پذیرای شما هستم. دلم می خواهد از این موضوع مطلع باشید. الیزابت گفت از اینکه یکبار دیگر فرصت آمدن به خانه قدیمی شان را پیدا کرده خوشحال تر است و بعد از تجدید دیدار با دوستش شارلوت و خانواده او و دیگر ساکنین مری تون مسرور است.

- ما هیچ مدتی برای حضور مهمانی هایمان در نظر نمی گیریم. در روزینگ، بدون این که کسی حرفی بزند، خانم کاترین به هر کسی اجازه ورود می دهد. او که از اعیان و اشراف است بارویی گشاده از مهمانها استقبال می کند و حتی فکر می کنم شاید پادشاه به روزینگ بیاید! الیزابت که نمی دانست این گفتگو به کجا می انجامد گفت:

پمبرلی / ۲۰۷

- راستی!

آقای کالینز گفت:

- او خود تاریخ آمدن مهمان‌هایش و مدت اقامت آن‌ها را تعیین می‌کند. ما به لطف این خانم می‌توانیم برای شما به عنوان دختر عموی عزیزمان، مدت بیشتری را در نظر بگیریم.

الیزابت گفت:

- من می‌توانم خودم روز رفتنم را به شما بگویم. البته اگر کمکی به شما می‌کند.

آقای کالینز گفت:

- بله، کمک بزرگی خواهد بود. همان طور که می‌دانید، شارلوت عزیز مورد اعتماد شما خواهد بود و سر ویلیام و خانم لوکاس به من این افتخار را داده‌اند که در طول این مدت دعوت مرا بپذیرند من کارهای زیادی این جا دارم. فکر می‌کنم درختان تازه‌ای را که در لانگ بورن کاشته‌ام دیده باشید؟

الیزابت گفت که او تا به حال فرصتی پیدا نکرده است تا کارهای آقای کالینز را ببیند.

آقای کالینز گفت:

- پارک این جا خیلی کوچک است. اما به واسطه درختان زیبایش مناظر خود را داراست تمام درختان ظریف و زیبایی که خودم به صورت صحنه جنگ، آنها را کاشته‌ام.

در این لحظه آقای کالینز کنار پنجره ایستاد و به پارک خالی اشاره کرد و گفت:

- آن جا مثل صحنه جنگ واترلو خواهد بود! یک صف زیبا از سربازانی که از ناپلئون دفاع می‌کردند و به وسیله یک تیرچوبی در جای خود محکم ایستاده‌اند. و صف دیگری از درختان در طول افق قرار گرفته‌اند که - که نشان دهنده سپاه مهاجم مسکو هستند! در این مورد چه

نظری دارید، الیزابت عزیز؟

الیزابت گفت که فکر او خیلی خوب است، گرچه او نمی‌توانست این مناظر را تصور کند.

خانم کالینز گفت:

- وارثان من خواهند فهمید که آقای کالینز در زمان خود در لانگ برون چطور زندگی می‌کرده.

الیزابت فکر کرد که پدرش با شنیدن این طرح مضحک چقدر می‌خندیده، بعد آهی کشید و فکر کرد که آن وقت چقدر او از این پارک متنفر و بیزار می‌شد.

- دختر عمو الیزابت، من اندوه شما را درک می‌کنم. بعداً خواهید فهمید که من به خاطر تعهدی که به شما دارم با شما همدردی می‌کنم خداوند لطف خود را شامل مریم مقدس کرده بود و من هم با شما چنین کاری خواهم کرد.

الیزابت گفت:

- چی؟

- آقای کالینز گفت:

- صحبت در مورد این مسائل فعلاً مطلوب نیست من امیدوارم که امروز بتوانید بدون احساس ناراحتی از اتاقتان خارج شوید. من و خانم لوکاس و شارلوت از این که بدانیم به شما خوش می‌گذرد خوشحال خواهیم شد. ما اتاق خانم موفات^۱ را پشت آشپزخانه آماده کرده‌ایم و همه ما مطمئن هستیم که شما اگر به آن جا بروید، راحت‌تر خواهید بود اگر اول الیزابت منظور آقای کالینز را نفهمیده بود، بعداً مقصود او را به خوبی فهمید. او مسائل زناشویی را خیلی خوب می‌دانست. می‌دانست که دوست خوبش، شارلوت اسرار او را به آقای کالینز گفته است، گرچه الیزابت فکر نمی‌کرد که او این کار را بکند. چرا نباید این کار را بکند؟ او زنش بود. شارلوت از روی عشق با او ازدواج نکرده بود بلکه، زنش شده

پمبرلی / ۲۰۹

بود تا شوهر و همسری داشته باشد، نه چیز دیگر. او اول به شوهرش وفادار بود و در مورد ترک آقای داری از پمبرلی و اینکه او دیگر آینده مطمئنی در پیش نداشت، با او صحبت کرده بود. خانم داری اکنون یکی از اقوام در مانده آنها بود. خانم مو فات. زمان آقای بنت، در این خانه خدمتکار بود. انتقال او به اتاق او اکنون تحت تأثیر همین افکار بود.

آقای کالینز با لبخندی تلخ گفت:

- شاید از تصمیم خود پشیمان شوید دختر عمو الیزابت، اگر یادتان باشد وقتی من در خانواده شما مطرح شدم، خیلی به آداب و معاشرت پایبند بودم و آرزو داشتم که مادر و خواهرانتان را در زیر سقف بالای سرشان خوشحال نگه دارم. من برای ازدواجم از شما کمک خواسته بودم. و اگر از تصمیمی که گرفتید برگشتید، به من خبر بدهید.

الیزابت از روی صندلی برخاست و بطرف در رفت و گفت:

- آقای کالینز من همین حالا چمدانم را می بندم و لانگ بورن را ترک می کنم.

در این هنگام شارلوت وارد شد و پرسید که آیا دکتر آمده است، چون او صدایی در سالن شنیده بوده.

آقای کالینز گفت:

- دختر عمو الیزابت متأسفانه به ما می گویند که امروز از پیش ما می روند.

شارلوت که حس دوستی و مهمان نوازی اش جریحه دار شده بود گفت:

- نه! لیزی، تو نباید از پیش ما بروی! تو تازه به این جا آمده ای!

الیزابت رضایت را در چهره او می دید و دریافته بود که هیچ اثری از ناراحتی آنها برای ترک خانه شان، در چهره او و شوهرش پیدا نبود. خدمتکار داخل شد و گفت که دکتر کار آمده است.

شارلوت گفت:

- او، بهتر است من به طبقه بالا بروم، لیزی، تو هم خیلی رنگ پریده هستی، بهتر است وقتی مرا معاینه کرد، تو هم پیش او بیایی، شرط می بندم که می آیی!

آقای کالینز گفت:

- من خودم چند کلمه با دکتر صحبت دارم. چون وقتی درخت می کاشتم، چند بار عطسه کردم. او حتماً باید یک دارو به من بدهد، چون نمی توانم عطسه بزنم و کتاب بخوانم. باد آن تمام صفحات را ورق می زند!

با این حرف آقای کالینز از اتاق بیرون رفت.

الیزابت و شارلوت در چشم‌های یکدیگر نگاه نمی کردند. شارلوت مضطرب شده بود و جلو آمد تا دستش را دور گردن دوستش بیاندازد.

- لیزی، من نمی خواستم به تو آزاری برسد! حتماً آقای کالینز با تو صحبت کرد، نه؟ من قصد نداشتم با او زیاد بحث کنم. حتماً تا هر وقت که دلت بخواهد - این جا خواهی ماند!

اما الیزابت به او قول داد که یک ساعت دیگر برای دیدن او خواهد آمد - وقتی که دکتر او را معاینه کرده است - به دوستش گفت که اول به پیاده روی می رود و بعد برای خدا حافظی پیش دوستش خواهد آمد. آن روز، روز خوبی بود و او می توانست راه ندرفیلد^۱ را پیش بگیرد.

آقای بینگلی مزارع اطراف را وقتی که اولین بار به ماتفورد شایر آمده بود اجاره کرده بود و با ناراحتی به الیزابت گفت که جین بیمار بوده، چقدر خانم بنت آرزو می کرد که دختر بزرگش شوهر کند و آن روز که باران به

پمبرلی / ۲۱۱

شدت می‌بارید و آقای بینگلی از آن جا می‌گذشت، او را دیده بودند، و آن روز چقدر خواهران آقای بینگلی به کفش‌های گلی خانم بنت و دامش که لک شده بود، خندیده بودند. امروز هم مانند همان روز زمین گل و شل بود، اما الیزابت باید حرکت می‌کرد، باید به جایی می‌رفت که اولین بار آقای داری را دیده بود و با جرأت و صراحتی که خواهرش جین، همیشه به او التماس می‌کرد، با آینده خود روبه‌رو شود. او باید می‌آموخت که نباید از حرف‌های افرادی مثل آقای کالینز آزرده شود. او باید این عالم خودبینی و غرور را کنار می‌گذاشت و پیش کسانی می‌رفت که به حمایت او احتیاج داشتند.

با این افکار، الیزابت جلوی در پارک ندرفیلد ایستاد و دید که در قفل نیست و از میان علف‌های بلندی که شاید ماه‌ها بود توسط گله‌های گاو و گوسفند خورده نشده بود، عبور کرد. آیا سالن ندرفیلد همان طور دست نخورده مانده بود؟ آیا حرف‌های او، در کنار موسیقی پیانو و کمارت‌های بازیشان که آن شب بازی کرده بود، همان طور باقی مانده بود و نوکرهای کاری آن جا، آنها را مرتب نکرده بودند؟ اینها افکار خیالی بود و الیزابت وقتی که از پارک عبور می‌کرد و به باغچه جلوی خانه می‌رسید می‌لرزید. - باغچه جلوی خانه هم اصلاً رسیدگی نشده بود و علف‌ها هم بلند شده بودند. آن روز، روزی سرد و روشن بود. او درنگ نمی‌کرد، اما به خود اجازه داد تا نگاهی به اتاق رقص بیاندازد. - جایی که اولین بار به امید دیدار آقای ویکهام به آن جا رفته بود. - این خاطرات او را هشیارتر کرد. - بله. - او می‌توانست کارهای آقای داری را که ظاهراً تنها فرد قابل تحمل و معقول آن جا بود و آن وقت ارزش معرفی شدن او را نداشت را به یاد بیاورد. او به عکس جین که با آقای بینگلی می‌رقصید خندید. اما احساس کرد که آقای ویکهام مرد سازگارتری است، گرچه خود او نبود. خم شد و داخل اتاق تاریک و خالی را نگاه کرد. شمعدان‌ها و زمین خاک گرفته آن جا چیزی بود که قبلاً هم دیده بود. - حداقل دو خواهران بنت آن جا را دیده بودند و حس کرد که دیگر نمی‌تواند به خود اجازه دهد تا مثل

قبل به کسی عشق بورزد و دیگران کار او را اشتباه فرض کنند. الیزابت با سرعت از ندرفیلد بیرون دوید. وقتی به لانگ برون رسید. دکتر کار و شارلوت در سالن ایستاده بودند. و شارلوت تا هفته آینده با او خداحافظی کرد، اما وقتی دوستش را دید، دکتر را صدا زد و گفت: - لیزی! توداری از سرما می لرزی! حالت هیچ خوب نیست. مگه روح دیده‌ای؟ من تا به حال تو را این طور ندیده‌ام. دکتر کار که سعی می‌کرد الیزابت را آرام کند - او که به خاطر سفر خود به سالن ندرفیلد تحت تأثیر قرار گرفته و ضعف کرده بود - او به آرامی الیزابت را تا اتاقش همراهی کرد و آقای کالینز با دیدن او سرش را نکان داد و گفت که بارها از دختر عموی عزیزش خواسته است تا هر وقت که خواست آن جا بماند و خود را خسته نکند.

۴۰

علیرغم تمام خواهش‌های شارلوت، الیزابت به او گفت که فردا لانگ برون را ترک خواهد کرد - یعنی وقتی که بعد از یک استراحت شبانه خوب و تحت مراقبت‌های دوستش آثار بیماری روز پیش او محو شود. آقای کالینز که برای عذرخواهی به اطاق او آمده بود، از سلامت او خرسند. اما نگران بود. فقط به خاطر خبر او - که گفته بود خانم بنت به سلامت از منچستر بازگشته و اکنون در خانه مری تون است - الیزابت برای مدت کوتاهی رفتن خود را به تعویق انداخت. زیرا اگر بدون دیدن مادرش از لانگ برون به لندن می‌رفت، کارش غیر قابل قبول بود. بعلاوه پوست خانم گاردینر، خانم وود هم هنوز جواب نامه‌اش را نداده بود و می‌دانست که اگر به لندن برود جایی برای اقامت دارد یا نه. وقتی شارلوت پیشنهاد الیزابت را برای سوار شدن در یک کالسکه و

پمبرلی / ۲۱۳

رفتن به مری تون پذیرفت، گریه اش گرفت و از او عذرخواهی کرد که حتی یکصدم توجهی که باید با آقای کالینز به او می کرده اند، نکرده بودند.

الیزابت با خود فکر کرد که این عدم توجه نبود و آنوقت از پشت دریچه داخل کالسکه با او دست تکان داد. ازدواج این طور است، هیچ رازی در ازدواج نیست - مگر در ازدواج او.

خانم بنت با برخوردی سرد با الیزابت روبرو شد و گفت:

- من نمی دانم تو در کدام اتاق هستی! مری امروز از بارلو می آید، کیتی پیش لیدیا خواهد رفت و همگی با هم به بریات^۱ خواهند رفت. جایی که خیلی بیشتر از پمبرلی سرشان گرم خواهد شد، این قطعی بود. مری باید در اتاق مجاور من باشد.

لیزی، بهتر است تو به اتاق کارت بروی!

الیزابت گفت که برایش فرقی ندارد کجا بخوابد. او گفت که به زودی به لندن می رود و حوصله در دسر ندارد.

خانم بنت گفت:

- پس آقای داری را در لندن خواهی دید، امیدوارم.

الیزابت در جواب گفت:

- نه، من پیش خاله فیلیپز^۲ می روم، البته اگر مرا بپذیرد.

خاله فیلیپز! تو احمق ترین و خود سرتزین دختری هستی که تا به حال دیده ام! آن وقت آقای بنت این رفتار توهین آمیز تو را چطور تلقی خواهد کرد؟ بر سر من چه خواهد آمد اگر که تو و داری از هم جدا شوید؟ آیا او دیگر مرا در خانه مری تون راحت خواهد گذاشت؟ آیا فکر این را کرده ای، الیزابت؟

الیزابت اقرار کرد که فکرش را نکرده بوده. حتی در مورد داستان خانه ای که قرار بود در هلند پارک برای مادرش ساخته شود نیز حرفی

نزد، چون خانم بنت عادت داشت همیشه به بات برود. اما اکنون الیزابت می دانست که دیگر نباید موضوع را کتمان کند و در مورد نیت ازدواج مادرش از او سؤالاتی بکند.

- مامان، دیدارت از منچستر خوب بود؟ آیا هنوز قصد داری با سرهنگ - آقای کیچینر - ازدواج کنی؟ خانم بنت گفت:

- آقای کیچینر، بی رحم ترین، گستاخ ترین و نفرت آمیزترین مردی است که تا به حال دیده ام. دیگر خیال ازدواج با او را ندارم - و این را با صراحت به خودش هم گفتم.

الیزابت نتوانست از لبخند تلخی که مادرش نسبت به آن مرد - مثل خود او به آقای داری - پیدا کرده بود امتناع کند.
خانم بنت ادامه داد:

- خواهرش هم مثل خودش دو رو و باوه گو است! من بدون آوردن تکه ای پارچه یا اسباب از آن جا آمدم!

آنها نقشه ای ریخته بودند که من زیر یک ورقه چهار هزار دلاری را امضا کنم تا بعد از مرگ دختران مجردم سالانه آن را دریافت کنند. آنها حقه باز هستند، لیزی - و از تو ممنون خواهم شد که دیگر او و خواهرش را به مری تون راه ندهی.

الیزابت گفت که در مری تون با کسی در این مورد حرف نخواهد زد و اینکه او در آینده نزدیک دیگر در آن جا نخواهد بود. خانم بنت گفت:

- خدا را شکر که کیتی در این اوضاع خراب پیش من خواهد بود و من به لیدیا گفتم که او باید مطمئن شود که کیتی در بات راحت است - با هر کسی که می خواهد باشد. و الیزابت، به خاطر حزن و اندوهی که تو به خانه ما آورده ای فکر نمی کنم که دیگر بتوانم از پمبرلی دیدن کنم.

الیزابت که از شنیدن این حرف رنجیده بود، گفت:

- منظورت چیست؟ مامان

- حتماً از ازدواج مری عزیز با مستر روپر خبر داری! مثل این است که

پمبرلی / ۲۱۵

دو تا از کرم‌های لای کتابی که در یک ورق قدیمی زندگی می‌کنند با هم وصلت کنند! فکر می‌کنم مستر روپر اسم خود را عوض کند - البته من از او نخواستم این کار را بکند، اما فکر می‌کنم که نام روپر داری مناسب خواهد بود، این طور فکر نمی‌کنی، لیزی؟ زیرا آن طور که مری برای من، از بارلو نوشته، آقای داری به خارج خواهد رفت. او باید به چارلز بینگلی هم گفته باشد. و مری و توماس هم در پمبرلی زندگی خواهند کرد.

الیزابت گفت:

- او

- و دیگر نتوانست حرفی بزند، چون جین چیزی در این مورد به او نگفته بود و با اندوه فکر می‌کرد که دیگر هرگز داری را نخواهد دید.

خانم بنت گفت:

مری جوان است - و سن او برای تشکیل زندگی بسیار مناسب است، من منتظر خانم روپر داری خواهم بود تا مرا به پمبرلی دعوت کند.

الیزابت به اطاق مطالعه رفت، جایی که خدمتکار با غرولند تختی در آن جا زده بود. مدت زیادی آن جا نشست و به زندگی تباہ شده خود می‌اندیشید. داری رفته است! پمبرلی بانوی پمبرلی خواهد بود! او فقط می‌توانست خود را بخاطر چیزهایی که از داری فهمید بود تسلی بدهد. او با ناراحتی فکر کرد که داری به فرانسه خواهد رفت - و بدون شک پسرش را هم با خود خواهد برد. وقتی کسی در رازد، خیالات واهی او در هم ریخت و خانم بنت مضطرب داخل شد.

- لیزی، خانم دوبورگ اینجاست! فکر می‌کنم که برای رفع اختلاف شما. از خواهرزاده‌اش نامه ای آورده است! نمی‌شود او را این جا ببینی - باید به اطاق نشیمن بیایی. خبردارم که آن اطاق مانند پارک لانگ بورن اما کوچکتر از آن، با صفاست. اما این نامه باید پشت در خانه آقای داری می‌آمد، زیرا او بود که این خانه را ساخته بود. الیزابت از خبر آمدن دوبورگ و وراجی‌های مادرش خسته شده بود. او به اطاق نشیمن رفت و دیگر چیزی وجود نداشت که بخواد به آن شک کند. خانم

کاترین را دید که به شومینه تکیه داده بود. الیزابت رسماً با او سلام و احوالپرسی کرد و از او خواست تا بنشیند.

- من کاری با تو ندارم! فقط آمده‌ام تا به تو خبر بدهم که باید فوراً پیش آقای داری بروی!
الیزابت گفت:

- چرا باید چنین کاری بکنم؟

- می‌بینم که هنوز مثل اولین باری که تو را در خانه پدری‌ات دیدم، گستاخ هستی. رفتن تو از هارتفور شایر بدون اطلاع دادن به همسرت و نگفتن مقصد به او کاری بسیار نادرست بود!

- او هم پیش از این که به لندن برود، حرفی به من نزد! خانم داری عزیز، این کاملاً فرق دارد! خواهرزاده من از وجود همسرش در این جا، بوسیله شخصی که تازه در دادگاه سنت جیمز بکار مشغول شده، آگاه شده است.

الیزابت با لبخند گفت:

سرویلیام لوکاس!

- تو باید به زناشویی خود پایبند باشی - یا لااقل به این کار تظاهر کنی همه می‌دانند که تو دیگر وارثی برای پمبرلی نخواهی آورد.

الیزابت گفت:

- چه کسی می‌داند؟

خانم دوبورگ مکث کرد و به او خیره شد و پرسید:

- یعنی می‌گویی که بچه‌ای در راه داری؟

الیزابت جواب داد:

- اگر داشتم چه؟

خانم دوبورگ چند لحظه ساکت ماند و بعد از الیزابت خواهش کرد که با او بیاید و آقای داری را ببیند.

الیزابت با خوشرویی گفت:

- اگر در دادگاه مسأله ناراحت کننده‌ای پیش آمده متأسفم، من

پمبرلی / ۲۱۷

نمی‌توانستم کاری برای آقای داری بکنم. اما من مثل گذشته به دنبال مقصود خودم هستم.

خانم دوبورگ بلند گفت:

- و مقصود شما چیست؟

اما الیزابت نمی‌خواست به هیچ وجه نیت خود را به خاله داری بگوید و در را به او نشان داد.

۴۱

وقتی مری بنت از بارلو رسید، اوقات تلخی بین خانم بنت و الیزابت از بین رفت. از او به عنوان بانوی آینده پمبرلی، با گرمی استقبال شد و شام باشکوهی در اتاق غذاخوری سرو شد.

خانم بنت گفت:

- فکر می‌کنم، لیزی تو هم بخواهی با ما باشی. آه چقدر دلم می‌خواست آقای بنت هم پیش ما بود و در مراسم ازدواج تو شرکت می‌کرد، مری.

الیزابت با متانت گفت:

- اما او از نبودن دامادش ناراحت می‌شد.

خانم بنت که موضوع این شوخی واقع شده بود، گفت:

- به من بگو ببینم. توماس عزیز کسی به هارتفورد برمی‌گردد؟

مری گفت که او به زودی به جنوب برمی‌گردد او اول به روزینگ

می‌رود، چون چند هفته پیش او را دعوت کرده‌اند. خانم بنت گفت:

- امروز فقط خانم دوبورگ این جا بود.

الیزابت تقریباً به حرف‌های آنها گوش نمی‌داد، اما یکباره گوشش تیز

شد، چون مری در مورد بیماری خواهرش جین صحبت می‌کرد.

- لیزی، این یک نوع تب است که بعد از زایمان پدیدار می‌شود. جین

بیچاره وقتی به بارلو برگشت بیمار بود اما نمی خواست تو بدانی.
خانم بنت گفت:

- لیزی حتماً از خطرهای بعد از زایمان خبر ندارد. جین بیچاره - او دچار تب شدیدی شده است و این وحشتناک است!
الیزابت فکر کرد که چقدر وحشتناک است که فقط مری از خطر بیماری خواهرش باخبر بوده. اما او هم خودش از گرفتاری هایش خبر داشت. آیا بیماری جین بخاطر هیجانی نبود که از ناراحتی های همسرش داشت؟ آیا هنگام زایمان او قدرت کافی را نداشته؟ و اینکه او از راز رفتن داری از خانه خبر داشته و برای اینکه ناراحتی او را بیشتر نکند، حرفی به الیزابت نمی زده؟
- من باید پیش او بروم.

- اما لیری عزیز من، هوا تاریک است.

الیزابت که از ترس بیماری جین قالب تهی کرده بود. گفت:

- درست وقت سحر برمی گردم. شاید جین خیلی مریض باشد. من باید برنامه هایم را طوری تنظیم کنم که بعد از آن به دانشگاه هم بروم.
خانم بنت گفت:

اگر به خاطر اعصابم نبوده من هم با تو می آمدم! اما من که به تازگی از منچستر برگشته ام. نمی توانم سفر دیگری را تحمل کنم!
الیزابت گفت که جین این را درک خواهد کرد و بعد اتاق را ترک کرد.

سفر به شمال در این فصل از سال بسیار پر مخاطره بود و هوا بسیار سردتر از جنوب بود. افکار الیزابت بکلی آشفته و در هم ریخته بود.
- اگر جین بیچاره بمیرد چه؟ بدون او چطور زندگی را تحمل کنیم؟
چارلز بدون حضور او در کنار خود، چطور زندگی را بگذراند؟

پمبرلی / ۲۱۹

سپس الیزابت با خود گفت:

- حالا می دانم که وقتی معشوق داری مرده او چه احساسی داشت و چقدر ناامید شده. من باید یاد بگیرم دیگران را ببخشم و برای جین دعا کنم.

خدمتکار در را برای الیزابت باز کرد و او با گریه به اتاق جین می دوید. او امروز خیلی ضعیف تر شده است. دکتر امروز می آید، اما کاری نمی شود کرد.

الیزابت به آرامی کنار تخت خواهرش رفت و زانو زد. جین ضعیف و ناتوان شده بود اما وقتی الیزابت را دید دوباره لبخند روی صورتش هویدا شد و بعد باز هم از بین رفت. مثل این که مهاجمان بیماری قبل از او به آن جا آمده بودند و حتی با حضور خواهری که از همه بیشتر دوستش داشت هم آن جا را ترک نمی کردند. خدمتکار گفت:

- او امروز کمی آبگوشت خورد، اما اکنون هذیان می گوید - آنچه می گوید گوش نکنید. و الیزابت دید که آن زن بیچاره خیلی نگران بانوی آن املاک است. وقتی جین شروع به صحبت کرد، او دید که نگرانی او بیشتر شده چون مطمئناً حرف های جین از تب یابی عقلی سر چشمه می گرفت. کلماتش هیچ مفهومی نداشت اما هنوز هم با چنان قاطعیتی حرف می زد که گویا حرف هایش حقیقت دارند.

- بچه - اگر می دیدیش، لیزی!

الیزابت با صدایی آهسته گفت:

- اما من این جا هستم.

آن زن از صحنه جنگ دور شده بود، و شک ندارم که زخمی شده بود. آنها او را این جا آوردند. آن مرد او را دوست داشت. من این را می دانم.

الیزابت گفت:

- از چه چیزی حرف می زنی؟

اضطراب او که از سخنش پیدا بود باعث شد که جین چشم‌هایش را باز کند و الیزابت را نگاه کند و با همان صراحت قدیمی به او نگاه کرد.
- لیزی، تو این جا هستی. خواب نمی‌بینم. برو طرف در و آن را باز کن و بیرون برو. بالای پله‌ها بایست، آن جا می‌توانی حرف‌هایم را خیلی خوب بشنوی.

- چه چیزی را باید بشنوم. من از پیش تو نمی‌روم. جین.
- تو می‌شنوی که آن زن فرانسوی که زمانی زن چارلز بینگلی بوده برایش پسری به دنیا آورده بوده. بچه‌ای که بعد از مرگ آن زن فرانسوی داری خیلی خوب از او حمایت کرده است. آیا می‌دانی که داری به همین دلیل من را از ازدواج با او منع می‌کند. او فکر می‌کرد که چارلز هنوز از شوک آن زن بیرون نیامده است.

در این لحظه سرجین روی بالش افتاد و دوباره شروع به هذیان گفتن کرد و کلماتی عجیب و چرت و پرت بر زبان می‌آورد.
الیزابت رنگ به رنگ می‌شد، او دستش را روی پیشانی خواهرش گذاشت و با کمپرس آب سرد آن را خنک کرد. افکارش به کلی آشفته شده بود. آیا جین هم آن طور که الیزابت می‌دید واقعاً رنج می‌برد؟
چطور می‌شد او را نجات داد؟

خدمتکار در اتاق را برای دکتری که الیزابت می‌شناخت، باز کرد. چون او مدت زیادی در کنار جین و امیلی بوده و او بارها در مورد سلامتی خواهر و خواهرزاده‌اش با او صحبت کرده بود. سپس در دیگری هم از اتاق نشیمن به آن جا باز شد. آقای بینگلی همراه آقای داری وارد شد.

آقای بینگلی گفت:

- جین پسرت را پذیرفته است او گاهی هشیار می‌شود و می‌خواهد که این را به تو بگوید. داری، او عزیزترین فرشته‌ای است که من تا به حال در روی زمین دیده‌ام.

الیزابت که نمی‌توانست این حرف‌ها را تحمل کند، گفت:

- جین نمی میرد!

در حالی که آن سه مرد او را نگاه می کردند، الیزابت به طرف پایین پله ها دوید. افکارش باز و روشن بود. آقای داری خیلی مورد قضاوت اشتباه او قرار گرفته بود. آقای گرشام کاملاً به او اطلاعات نادرستی داده بود - و او باید اقرار می کرد که او هم آن شایعه را دامن زده بود و هیچ چیز را نمی دید. بچه مال بینگلی بود و داری فقط آرزو می کرده در آن روزهایی که می خواست الیزابت را از عشق خواهرش به دوست خودش برحذر بدارد، خواهر او را از آینده ناخوشایندای که در پیش دارد، با خبر کند. وقتی که آنها ازدواج کردند، او در دهکده به کمک آن زن فرانسوی از پسرک نگهداری می کرده و جین کوتاه فکر و الیزابت که از او رنجیده بود، رفتاری کاملاً احمقانه داشتند.

الیزابت با شتاب - و در حالی که می خواست به داری بفهماند که تمام جریان را فهمیده و می خواهد از او تقاضای بخشش کند، چند پله یکی بالا رفت ولی به زمین خورد. دیگر هیچ چیزی نفهمید چون همه جا تاریک شده بود. وقتی به هوش آمد، دکتر یک طرف او بود و داری در طرف دیگرش.

داری با لحنی بسیار خشک که تا به حال الیزابت از او نشنیده بود گفت:

- تو دیگر هرگز من را ترک نخواهی کرده الیزا، می شنوی؟ تو برای من بسیار با ارزش هستی - الیزابت عزیز، مرا به خاطر غرور احمقانه ام ببخش که تو را ترک کردم! خواهش می کنم مرا ببخش!

نفس الیزابت در نمی آمد تا جواب او را بدهد. اما او با نگاهی که پر از عشق و خنده و دوستی بود به او نگاه کرد که آقای داری هم متشابلاً همین عکس العمل را نشان داد.

وقتی دکتر دست از معاینه کشید، گفت:

- آقای داری خیلی خوشبخت بودید که همسران این طور به زمین خورد. او اصلاً صدمه ای ندیده است. تنها چیزی که احتیاج دارد یک

روز در خانه ماندن و استراحت کردن است. نگاهی که آقای داری و الیزابت رد و بدل می‌کردند با آمدن چارلز بینگلی بالای سر همسرش قطع شد. او گفت: - او نشسته است! رنگش طبیعی شده! الیزابت عزیز، او می‌گوید که با آمدن تو، سلامتی او بازگشته است!

دکتر فوراً حرف خانم بینگلی را تأیید کرد و چارلز و جین فرار گذاشتند که وقتی حال جین کاملاً خوب شد به پمبرلی بروند و چهار نفر آنها در راه خوشحال و مسرور بودند و در خانه دیگر کسی باقی نمانده بود.

خبر وارد شدن یک شخص جدید به خانواده داری تا چند روز اول به چارلز و جین گفته نشد، اما در یکی از بهترین روزهای ماه مه که الیزابت و داری حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند، آن دو تصمیم گرفتند که این راز را برای مدتی بین خود محفوظ نگه دارند. گرچه الیزابت یک چیز را دیگر از او پنهان نمی‌کرد؛ اینکه دکتر کار معتقد بود که الیزابت باردار است و اینکه او بخاطر گفتن همین به شمال، پیش خواهرش سفر کرده بوده و اینکه خانم دوبورگ و خانم بنت به زودی از این بشارت‌ها خوشحال می‌شدند و تقاضا می‌کردند که در یکی از روزهای ماه اوت که باغ زیباترین مناظر را دارد از پمبرلی دیدن کنند. اما آقای داری هم به همسرش اطمینان داد که دوشیزه کارولین بینگلی دیگر هرگز به پمبرلی نخواهد آمد و با متانت قول داد که دیگر هیچ خواستگاری برای خانم بنت نخواهد آمد.

آقای داری اصرار کرد که گرچه اول الیزابت از کار او متعجب شده بود، اما یک نقاش قرار است به پمبرلی بیاید تا پرتره جین بینگلی را با لباسی سفید و تزئینات سبز و الیزابت داری با لباس زرد را نقاشی کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)